

دانلود کتاب



جنون مکزیک

نویسنده : سیلویا مورنو گارسیا

فصل ۱

فصل ۲

فصل ۳

فصل ۴

فصل ۵

فصل ۶

فصل ۷

فصل ۸

فصل ۹

فصل ۱۰

فصل ۱۱

فصل ۱۲

فصل ۱۳

فصل ۱۴

فصل ۱۵

فصل ۱۶

فصل ۱۷

فصل ۱۸

فصل ۱۹

فصل ۲۰

فصل ۲۱

فصل ۲۲

فصل ۲۳

فصل ۲۴

فصل ۲۵

فصل ۲۶

فصل ۲۷

تقدیم به

سپاس‌گزاری‌ها

کتاب‌های دیگر

درباره نویسنده

مهمونی‌های خونه‌ی تونیون‌ها همیشه تا خرخره دیر وقتا تموم می‌شد، و چون میزبان‌ها عاشق مهمونی‌های تن‌پوش‌دار بودن، اصلاً عجیب نبود بینی‌ی «چاینا پابلانا» با دامن محلی و روبان توی موهاش، همراه‌ی به دلک یا به گاوچرون سر و کلشون پیدا بشه. راننده‌هاشون هم به جای اینکه بیخودی دم خونه‌ی تونیون‌ها منتظر بمونن، کارشونو به جوری ردیف کرده بودن

می‌رفتن به دکه‌ی خیابونی تا کو می‌خوردن یا حتی سر می‌زدن به به خدمتکار که توی یکی از خونه‌های اون اطراف کار می‌کرد؛ به جورایی نامه‌بازی بود به ظریفی فیلمای ملودرام ویکتوریایی. به عده از راننده‌ها هم دور هم جمع می‌شدن، سیگار می‌کشیدن و گپ می‌زدن. به زوج هم چرت می‌زدن. آخه خوب می‌دونستن که کسی زودتر از یک و نیم شب از اون مهمونی دل نمی‌کنه

واسه همین اون زوجی که ساعت ده شب داشتن از مهمونی می‌زدن بیرون، حسابی قانون رو شکسته بودن. بدتر از اون، راننده‌ی مرده هم رفته بود شام بگیره و پیداش نبود. پسر به قیافه‌ش حسابی گرفته بود و نمی‌دونست چیکار کنه. اون به سر اسب کاغذی‌مقوایی پوشیده بود؛ تصمیمی که الان حسابی گیر انداخته بودشون، چون باید این وسیله‌ی گنده رو با خودشون توی شهر می‌بردن. نومئی بهش گفته بود که می‌خواد توی مسابقه‌ی تن‌پوش بیره و از لورا کوئزادا و دوست‌پسرش جلو بزنه، به خاطر همین پسر به کلی زحمت کشیده بود که الان به نظرش بی‌فایده میومد، چون دوست‌دخترش اونجوری که گفته بود لباس نیوشیده بود

نومئی تابوادا قول داده بود به لباس سوارکاری کامل، با به شلاق مخصوص بیاره. قرار بود به انتخاب باحال و به کم تابو شکن باشه، چون شنیده بود لورا می‌خواد با به مار دور گردنش بیاد به شکل هوا. آخر سر، نومئی نظرش عوض شده بود. لباس سوارکاری زشت بود و پوستشو می‌خاروند. واسه همین به لباس سبز با گل‌های سفید چسبونده شده پوشیده بود و اصلاً زحمت نداده بود به قرارش بگه عوض کرده

«پسر به گفت: «حالا چیکار کنیم؟»

از اینجا سه تا کوچه اونور به خیابون گنده هست. اونجا می‌تونیم تاکسی پیدا کنیم،" به هوگو "گفت. "بین، سیگار داری؟

سیگار؟ من خودم نمی‌دونم کیف پولم رو کجا گذاشتم،" هوگو جواب داد و با به دستش لباسش

رو گرفت. "به علاوه، تو همیشه تو کیفیت سیگار نمی‌داری؟ آگه فکر کنم خسیس شدی و پول نداری خودت بخری، باز می‌گم"

"وقتی به آقا به یه خانم سیگار تعارف می‌کنه خیلی باحال‌تره"

"امشب حتی نمی‌تونم به آدامس بهت بدم. فکر می‌کنی شایدم کیف پولم رو خونه جا گذاشتم؟"

جوابی نداد. هوگو داشت با سر اسب زیر بغلش به سختی راه می‌رفت. وقتی رسیدن به خیابون، تقریباً سر خورد و سر اسب افتاد. نومی دست لاغرش رو بالا برد و به تاکسی گرفت. وقتی سوار ماشین شدن، هوگو تونست سر اسب رو بذاره روی صندلی

می‌تونستی بهم بگی اصلاً لازم نیست این چیزو با خودم بیارم، "غر زرد و متوجه خنده راننده شد" و فکر کرد داره به ریش اون می‌خنده

وقتی احم می‌کنی خیلی بانمکی، "اون جواب داد، در حالی که کیف دستی‌اش رو باز می‌کرد و سیگارهایش رو پیدا می‌کرد

هوگو هم شبیه به پدر و اینفانته جوون‌تر بود که بخش زیادی از جذابیتش به خاطر همین بود. در مورد بقیه چیزها - شخصیت، موقعیت اجتماعی، و هوش - نومی زیاد وقت نمی‌گذاشت فکر کنه. وقتی به چیزی رو می‌خواست، فقط می‌خواستش، و این اواخر هوگو رو می‌خواست، البته حالا که توجهش رو جلب کرده بود، احتمالاً ولش می‌کرد

وقتی رسیدن خونه‌شون، هوگو دستش رو به طرفش دراز کرد و دستش رو گرفت

"یه بوس شب بخیر بده"

باید برم، ولی می‌تونم به کم از رژ لیم رو داشته باشی، "اون جواب داد، سیگارهایش رو برداشت" و گذاشت تو دهن هوگو

هوگو از پنجره بیرون رو نگاه کرد و احم کرد، در حالی که نومی تند تند رفت تو خونه‌شون، از حیاط وسط رد شد و مستقیم رفت تو دفتر باباش. دفترش هم مثل بقیه خونه، به دکوراسیون مدرن داشت که انگار داره تازگی پولدار شدن صاحب‌هایش رو فریاد می‌زنه. بابای نومی هیچ وقت پولدار نبود، ولی به کارگاه کوچیک رنگ‌سازی رو به یه ثروت تبدیل کرده بود. اون سلیقه‌ش رو می‌دونست و از نشون دادنش نمی‌ترسید؛ رنگ‌های تند و تیز

و خطوط تمیز. صندلی‌هایش پارچه قرمزه جیغ و خفن بود، و گلدون‌های خوشگل سبز رنگ هم به کم رنگ به هر جا داده بودن

در دفتر باز بود، و نومی هم اصلاً زحمت نکویدن رو به خودش نداد، به راست عین باد رفت تو، پاشنه‌های بلندش هم تق تق می‌کرد رو کف چوبی. به کم از ارکیده‌ای که تو موهایش بود رو با نوک انگشتاش صاف کرد و با یه آه بلند نشست روی صندلی روبه‌روی میز باباش و کیف کوچیکش رو هم پرت کرد کف زمین. اونم خوب بلد بود چی می‌خواد، و از اینکه زودتر از موعد می‌خواستنش خونه اصلاً خوشش نمیومد

باباش با تکنون دادن دستش بهش گفته بود بیاد تو - همون پاشنه‌های بلندش با صدای بلندش اعلام حضورش رو می‌کرد، راحت‌تر از هر سلام علیکی - ولی خودش نگاهش هم نکرد، چون حسابی مشغول ورق زدن یه کاغذ بود

باورم نمیشه به من زنگ زدی خونه‌ی تونیون‌ها!» گفت و هی دستکش سفیدش رو می‌کشید.»
«...می‌دونم که تو از اینکه هوگو

حرف سر هوگو نیست،» باباش حرفش رو قطع کرد»

«نعمی اخم کرد. یه دونه از دستکش‌هاش رو توی دست راستش گرفته بود. «نیست؟

اون برای مهمونی اجازه خواسته بود، ولی نگفته بود که با هوگو دوارته می‌ره، و خوب می‌دونست باباش در مورد اون چه حسی داره. باباش نگران بود که هوگو بیاد خواستگاری و اونم قبول کنه. نعمی اصلاً قصد ازدواج با هوگو رو نداشت و به مام باباش هم گفته بود، ولی باباش حرفش رو باور نمی‌کرد

نعمی، مثل هر دختر لاکچری دیگه، از «پالاسیو دِ پرو» خرید می‌کرد، لب‌هایش رو با رژ الیزابت آردن خوشگل می‌کرد، چندتا خز خیلی شیک داشت، انگلیسی رو با یه تسلط خفنی حرف می‌زد که از راهبه‌های مدرسه‌ی «مونتسرات» (البته خصوصی) یاد گرفته بود، و انتظار می‌رفت وقتش رو صرف دو تا کار اصلی بکنه: خوش‌گذرونی و شوهر گیر آوردن. واسه همین، از نظر باباش، هر کار خوشایندی که می‌کرد باید یه جورایی به گرفتن یه شوهر ختم می‌شد. یعنی، اون هیچ‌وقت نباید فقط برای خوشی خوشی کنه، بلکه فقط باید طوری خوشی کنه که یه شوهر گیر بیاره. که اگه باباش از هوگو خوشش می‌ومد، مشکلی نبود، ولی هوگو یه معمار درجه دو بیشتر نبود، و از نعمی انتظار می‌رفت دنبال یه آدم سطح بالاتر باشه

نه، ولی در مورد اونم بعداً یه گپی می‌زنیم،» باباش گفت و نعمی گیج موند»

اون داشت با آرامش می‌رقصید که یه پیشخدمت زد به شونه‌ش و گفت اگه از آقای تابودا توی استودیو تلفن داره برداره

شب کاملش رو داشت خراب می‌کرد. فکر کرده بود باباش فهمیده با هوگو رفته بیرون و می‌خواد پسره رو از بغلش بکشه بیرون و حسابی دعواش کنه. اگه منظورش این نبود، پس این همه جنجال برای چی بود؟

چیزی نیست که؟" با لحنش که عوض شده بود پرسید. وقتی عصبانی می‌شد، صدایش زیرتر و "بچه‌گانه‌تر می‌شد، برخلاف اون لحن هماهنگ و آرومی که این سال‌ها خوب یاد گرفته بود

نمی‌دونم. چیزی که می‌خوام بگم رو **به هیچ‌کس** نباید بگی. نه به مامان، نه به برادرت، نه "به هیچ‌کدوم از دوستان، فهمیدی؟" باباش خیره شده بود بهش تا نائومی سر تکنون داد

باباش تکیه داد به صندلی‌اش، دستاشو جلوی صورتش به هم چسبوند و همون‌طور سر تکنون داد

چند هفته پیش یه نامه از دخترعموت کاتالینا برام اومد. توش حرفای عجیبی در مورد شوهرش "زده بود. من به ویرجیل (شوهر کاتالینا) نامه نوشتم تا بفهمم قضیه از چه قراره

ویرجیل نوشت که کاتالینا به کم عجیب و نگران‌کننده رفتار می‌کرده، ولی فکر می‌کرده داره" بهتر می‌شه. ما نامه رد و بدل کردیم؛ من اصرار می‌کردم آگه کاتالینا واقعاً اون قدر داغونه که "نشون می‌ده، بهتره بیارنش مکزیکو سیتی تا با به متخصص حرف بزنه. اونم گفت نیازی نیست

نائومی اون یکی دستکششم درآورد و گذاشت روی پاش

به بن بست رسیده بودیم. فکر نمی‌کردم کوتاه بیاد، ولی امشب به تلگرام رسید. بگیر، خودت" بخون

باباش کاغذ روی میزشو قاپید و داد دست نائومی. توش دعوتی بود ازش برای دیدن کاتالینا. قطار هر روز از شهرشون رد نمی‌شد، ولی دوشنبه‌ها حرکت می‌کرد، و به راننده سر به ساعت مشخصی می‌اومد ایستگاه دنبالش

می‌خوام بری، نائومی. ویرجیل گفته بود که دلش برات تنگ شده بود. تازه، فکر می‌کنم این" زناشویی problematic قضیه رو بهتره به زن حل کنه. ممکنه در نهایت بفهمیم همه‌اش اغراق و بوده. مگه کاتالینا سابقه دراماتیک‌بازی و بزرگنمایی نداره؟ شاید داره برای جلب توجه این کارا "رو می‌کنه

آگه این‌طوره، پس مشکلات زناشویی یا اداهای کاتالینا اصلاً چرا باید ما رو نگران کنه؟" نائومی" ...پرسید، هرچند فکر می‌کرد عادلانه نیست که باباش

کاتالینا به کم لوس و ادا اطواریه. پدر و مادرش رو تو بچگی از دست داده بود. آدم انتظار داشت بعدش به کم وضعی‌تیش به هم‌ریخته باشه

نامه کاتالینا خیلی عجیب بود. ادعا کرده بود شوهرش داره سمش می‌ده، نوشته بود که به «سری چیزا رو می‌دیده. من که نمی‌گم دکترم، ولی این چیزا کافی بود که از این و اون بیرسم «روانپزشک خوب تو شهر کیه

«نامه رو داری؟»

«آره، اینه»

نومی برای خوندن کلمه‌ها خیلی زحمت می‌کشید، چه برسه به اینکه بخواد جمله‌ها رو بفهمه. دست‌خطش نامرتب و شلخته به نظر می‌رسید

داره سعی می‌کنه منو مسموم کنه. این خونه پر از گند و پوسیدگیه، بوی گندیدگی می‌ده، پر از... هر جور فکر و خیال بد و بی‌رحمانه‌ست. سعی کردم حواسم رو جمع کنم، این کثافت رو از خودم دور کنم ولی نمی‌تونم و دارم کم‌کم زمان و فکرم رو از دست می‌دم. خواهش می‌کنم. خواهش می‌کنم. اونا بی‌رحم و بدجنس و نمیذارن برم. در رو قفل می‌کنم ولی بازم میان، شب‌ها پیچ می‌کنن و من از این مرده‌های بی‌قرار، این ارواح، این چیزای بی‌گوشه خلی می‌ترسم. ماری که دم خودش رو می‌خوره، زمین پلید زیر پاهامون، صورتهای دروغین و زبان‌های دروغین، این تاری که عنکبوت روش راه میره و نخ‌ها رو می‌لرزونه. من کاتالینام، کاتالینا تابو داد. کاتالینا. کاتا، کاتا بیا بازی کنیم. دلم برای نومی تنگ شده. دعا می‌کنم دوباره ببینمت. باید بیای دنبالم نومی. باید

نجاتم بدی. هرچقدر هم دلم بخواد نمی‌تونم خودم رو نجات بدم، گیر افتادم، سیم‌های آهنی مثل اینکه از ذهنم و پوستم رد شده و اونجاست. توی دیوارها. از من دست برنمی‌داره برای همین... باید ازت بخوام که آزادم کنی، ازم جداس کنی، شرشون رو کم کن. به خاطر خدا

زود باش
کاتالینا

تو حاشیه نامه، دختردایی‌اش یه عالمه کلمه دیگه، عدد، و دایره کشیده بود. خیلی نگران‌کننده بود.

آخرین باری که نومی با کاتالینا حرف زده بود کی بود؟ حتماً چند ماه پیش بود، شاید نزدیک یک سال. اون زوج تازه رفته بودن ماه غسل پاچوکا، و کاتالینا زنگ زده بود و چند تا کارت پستال هم... فرستاده بود، ولی

بعد از اون دیگه خبر خاصی نبود، فقط هنوز گاهی تلگرام می‌رسید که تولد بچه‌های خانواده رو تبریک می‌گفتن سر موقعش. یه نامه کریسمس هم حتماً فرستاده بودن، چون کادو کریسمس هم رسیده بود. یا شاید ویرژیل اون نامه کریسمس رو نوشته بود؟ در هر صورت، یه نامه کسل‌کننده بود.

همه فکر می‌کردن کاتالینا داره از دوران تازه عروسیش لذت می‌بره و حوصله نامه نوشتن نداره. یه چیزایی هم گفته بود که خونه جدیدشون تلفن نداره، که البته توی روستا چیز عجیبی نبود، و کاتالینا کلاً از نوشتن خوشش نمیومد. نومه می‌هم که سرش شلوغ بود با مهمونی‌ها و مدرسه، راحت خیال کرده بود که بالاخره کاتالینا و شوهرش یه موقع میان مکزیکو سیتی سر بزنن.

واسه همین، نامه‌ای که دستش بود از هر لحاظی که فکر می‌کرد، با کاتالینا جور نبود. دست‌نویس بود، در حالی که کاتالینا تایپ کردن رو ترجیح می‌داد؛ قلمش پراکنده بود، در صورتی که کاتالینا توی نوشته‌هاش سر و ته حرف رو می‌آورد

نومه می‌گفت: «خیلی عجیبه.» اون آماده بود که بگه باباش داره اغراق می‌کنه یا داره از این قضیه به عنوان یه بهونه دم دست استفاده می‌کنه تا سر ساش از دست دوارته پرت بشه، ولی انگار قضیه این نبود

کمتر از این همیشه گفت. با دیدن این نامه، خودت می‌فهمی چرا به ویرژیل نامه نوشتی و ازش خواستم یه کم توضیح بده. و چرا وقتی اونم سریع منو متهم کرد که دارم زیادی گیر میدم، هنگ کردم.»

نومه می‌پرسید: «دقیقاً چی بهش نوشتی؟» می‌ترسید باباش یه جوری حرف زده باشه که بی‌ادب به نظر بیاد. مرده آدم جدی‌ای بود و ممکنه با خشک‌حرفی ناخواسته‌ش، یه کم مردم رو برنجونه

باباش گفت: «باید بفهمی که من هیچ لذتی نمی‌برم از اینکه یه خواهرزاده‌ام رو بفرستم یه جایی... مثل لا کاستانیدا»

«نومه می پرید وسط حرفش: «این رو گفتی؟ که می‌خوای بیریش آسایشگاه؟»

باباش جواب داد، در حالی که دستش رو دراز می‌کرد: «به عنوان به احتمال گفتم.» «نومه می نامه رو پس داد بهش. «تنها جایی که نیست، ولی من اونجا آشنا دارم. شاید به به مراقبت تخصصی نیاز داشته باشه، مراقبتی که توی روستا پیدا نمیشه. و من می‌ترسم ما تنها کسایی باشیم که می‌تونیم مطمئن بشیم بهترین منافعش تأمین میشه»

«به ویرژیل اعتماد نداری»

باباش به خنده خشک کرد. «دخترم، خواهرزاده‌ات سریع ازدواج کرد، و میشه گفت، بدون فکر ...کردن. حالا، من اولین کسی هستم که قبول می‌کنم ویرژیل

دوئل خوش‌برخورد به نظر می‌آومد، ولی کی می‌دونه قابل اعتماد یا نه

حرفش درست بود. عقد کاتالینا تقریباً علنی و پر سر و صدا کوتاه بود، و اونا تقریباً هیچ فرصتی برای حرف زدن با داماد پیدا نکرده بودن. نائومی حتی مطمئن نبود این دوتا چطور آشنا شدن، فقط اینکه طرف چند هفته کاتالینا داشت کارت عروسی پخش می‌کرد. تا اون موقع، نائومی حتی نمی‌دونست دختر دایی‌اش دوست‌پسر داره. اگه اونو به عنوان یکی از شاهدای قاضی مدنی دعوت نکرده بودن، نائومی شک داشت اصلاً بفهمه کاتالینا ازدواج کرده یا نه

این همه مخفی‌کاری و عجله به مذاق پدر نائومی خوش نیومده بود. اون به جشن صبحانه عروسی برای زوج ترتیب داده بود، ولی نائومی می‌دونست پدرش از رفتار کاتالینا ناراحته. اینم دلیل دیگه‌ای بود که نائومی نگران کم‌حرفی کاتالینا با خانواده نبود. رابطه‌شون فعلاً یخ بود. اون فکر می‌کرد شاید چند ماه دیگه یخ باز بشه، که تا نوامبر کاتالینا با برنامه‌های خرید کریسمس بیاد مکزیکوسیتی و همه خوشحال باشن. فقط باید صبر می‌کردن، فقط مسأله زمان بود

باید باور کنی داره راست میگه و اون داره باهاش بد رفتاری می‌کنه،" نائومی نتیجه گرفت و "سعی کرد یادش بیاد اولین برخوردش با داماد چطور بوده. خوش‌قیافه و مؤدب دو کلمه‌ای بود که به ذهنش می‌رسید، ولی خب اونا تقریباً بیشتر از چند کلمه با هم حرف نزدن

اون تو اون نامه ادعا می‌کنه نه تنها داره بهش سم میده، بلکه ارواح هم از دیوار رد میشن. بگو "بینم، این حرفا منطقیه؟"

پدرش بلند شد رفت کنار پنجره، بیرون رو نگاه کرد و دستاشو باز کرد. از دفتر کارش باغچه‌ی گل‌کاغذی عزیز مادرش معلوم بود، به تیکه رنگ که حالا تو تاریکی گم شده بود

اون حالش خوب نیست، اینو می‌دونم. همچنین می‌دونم اگه ویرجیل و کاتالینا طلاق بگیرن، اون "هیچ پولی نخواهد داشت. وقتی ازدواج کردن کاملاً مشخص بود که پول خانواده‌ی اون ته کشیده. ولی تا وقتی زن و شوهرن، به حساب بانکی اون دسترسی داره. براش بهتره کاتالینا رو خونه "نگه داره، حتی اگه بهترین کار این بود که تو شهر یا پیش ما باشه

"فکر می‌کنی اینقدر پولکیه؟ که منافع مالی‌شو بذاره جلوتر از حال خوب زنش؟"

من نمی‌شناسمش، نائومی. هیچ‌کدوممون نمی‌شناسیمش. مشکل همینیه. اون یه غریبه‌ست."
"...اون میگه خوب مراقبشه و داره بهتر میشه، ولی تا جایی که من می‌دونم

"کاتالینا رو الان بستن به تختش و بهش حریره می‌دن"

اونی که لوس‌بازی درمیاره اونه؟" نائومی پرسید و داشت به گل‌سینه اרקیده‌ش نگاه می‌کرد و
آهی کشید

من می‌دونم یه فامیل مریض چقدر می‌تونه سخت باشه. مامان خود من سخته کرد و سال‌ها تو
تخت افتاده بود. منم می‌دونم یه وقتاً خانواده‌ها از پس این جور مسائل خوب برنمی‌بیان

خب پس می‌خوای من چیکار کنم؟" پرسید و با ظرافت دستاشو گذاشت رو زانوهایش

برو وضعیت رو بررسی کن. بین اصلاً لازمه جابجاش کنیم ببریم شهر یا نه، و اگه آره، سعی کن
متقاعدش کنی این بهترین راه حله

"چطوری من می‌تونم همچین کاری بکنم؟"

باباش پوزخندی زد. توی اون پوزخند و چشمای تیز و سیاهش، بچه و پدر خیلی شبیه هم بودن.
"تو یه آدم باد هوا هستی. همیشه نظرت در مورد همه چی و همه چی عوض می‌شه. اول
می‌خواستی تاریخ بخونی، بعد تئاتر، حالا هم مردم‌شناسی. از همه ورزش‌های دنیا یه دور زدی
ولی هیچکدوم رو ادامه ندادی. با یه پسر دو بار میری بیرون، بار سوم دیگه بهش زنگ نمی‌زنی

"این چه ربطی به سوالم داره؟"

دارم می‌رسم. تو باد هوا هستی، ولی سر چیزای غلط لج می‌کنی. خب، وقتشه اون لجبازی و
انرژیت رو بذاری روی یه کار مفید. تو جز کلاس پیانو، به هیچ چیز دیگه‌ای پایبند نموندی

به کلاس زبان انگلیسیم هم پایبند بودم،" نائومی جواب داد، ولی حوصله نداشت باقی اتهامات
رو رد کنه، چون واقعاً به طور منظم دوست‌پسر عوض می‌کرد و اتفاقاً خیلی هم راحت
می‌تونست تو یه روز چهار دست لباس مختلف بپوشه

اما فکر کرد، بیست و دو سالشه و قرار نیست همه چیز رو همون اول تصمیم بگیره. گفتن این
حرفا به باباش بی‌فایده بود. اون خودش نوزده سالگی کسب و کار خانواده رو به دست گرفته
بود. از نظر اون، نائومی داشت کُند می‌رفت و به هیچ جا نمی‌رسید. بابای نائومی یه نگاه
معنی‌دار بهش انداخت و اون آهی کشید. "خب، با کمال میل چند هفته دیگه می‌تونم یه سر بزنم
—"

دوشنبه، نائومی. برای همین هم مهمونی‌ت رو زودتر تموم کردم. باید ترتیب کارها رو بدی که
"دوشنبه صبح با اولین قطار بری ال‌تریونفو

ولی اون اجرای پیانو نزدیکه،" اون جواب داد

یه بهونه‌ی الکی بود و هر دو می‌دونستن. اون از هفت سالگی داشت پیانو یاد می‌گرفت و سالی دو بار توی یه اجرای کوچیک شرکت می‌کرد. دیگه مثل زمان مامان نائومی، برای دخترای پولدار ضروری نبود که ساز بزنن، ولی جزو اون سرگرمی‌های کوچیک و خوب بود که تو جمعشون ارزش داشت. تازه خودش هم پیانو دوست داشت

اجرای پیانو؟ به احتمال زیاد با هوگو دوارته قرار گذاشتی با هم بری و نمی‌خوای اون با یه زن "دیگه بره یا اینکه موقعیت پوشیدن یه لباس جدید رو از دست بدی. حیف شد؛ این مهم‌تره

باید بدونی که من حتی لباس جدید هم نخریده بودم. می‌خواستم همون دامن رو بپوشم که تو" مهمونی کوکتل گرتا پوشیدم،" نائومی گفت، که نصفش حقیقت بود چون واقعاً برنامه داشت با هوگو بره اونجا. "بین، راستش اجرای پیانو دغدغه‌ی اصلی من نیست. چند روز دیگه باید برم کلاس. اگه غیبت کنم، ممکنه مشروطم کنن،" اون اضافه کرد

"خب بذار مشروطت کنن. دوباره بر میداری"

داشت ذهنش رو باز می‌کرد که به این حرف بی‌خیال اعتراض کنه که باباش برگشت و خیره شد بهش.

نائومی، اینقدر در مورد دانشگاه ملی حرف زد. اگه این کارو بکنی، بهت اجازه می‌دم ثبت‌نام کنی."

مامان بابای نائومی بهش اجازه دادن بودن بره دانشگاه دختران مکزیک، ولی وقتی اعلام کرد می‌خواد بعد از فارغ‌التحصیلی ادامه تحصیل بده، زیر بار نرفتن. اون می‌خواست ارشد مردم‌شناسی بخونه. این کار مستلزم این بود که بره دانشگاه ملی. باباش فکر می‌کرد این کار هم وقت تلف کردنه و هم مناسب نیست با این همه پسر جوون که دارن توی راهروها ول می‌گردن و توی سر دخترا افکار مسخره و بی‌جا می‌کارن

مامان نائومی هم از این ایده‌های جدیدش خوشش نیومده بود. قرار بود دخترا یه مسیر زندگی ساده رو طی کنن، از مهمونی معرفی به جامعه تا ازدواج. ادامه تحصیل دادن یعنی به تأخیر انداختن این روند، یعنی یه پبله موندن. سر این موضوع نصف دوجین بار با هم دعوا کرده بودن، و مامانش هم با زرنگی گفته بود که دیگه تصمیم نهایی با پدر نائومیه، در حالی که پدرش هم انگار هیچ‌وقت حال و حوصله‌ی قاطعیت نداشت

حرف پدرش یهو زد به سرش و یه فرصت عجیب جور شد. «واقعاً منظورت همینه؟» نومی با احتیاط پرسید

آره بابا. قضیه جدیه. نمی‌خوام طلاقمون بره تو روزنامه، ولی نمی‌ذارم کسی از خانواده سوءاستفاده کنه. اونم کاتالینا رو می‌گیم.» باباش لحنشو نرم کرد. «اونم کم بدبختی نکشیده،» شاید خیلی به یه روی خوش احتیاج داشته باشه. شاید تهش فقط همین چیزیه که لازم داره

کاتالینا چند باری هم حسابی گیر کرده بود. اول مرگ باباش، بعد مامانش با یه ناپدری ازدواج کرد که زیاد اشک کاتالینا رو درمی‌آورد. مامان کاتالینا هم دو سال بعد فوت کرد و دختره اومد خونه

نومیی زندگی کنه (ناپدری تا اون موقع رفته بود). با اینکه خانواده تابوادا خیلی گرم ارزش استقبال کردن، این مرگ و میرها روش اثر بدی گذاشت. بعدتر که جوون شد، نامزدیش به هم خورد که کلی دردسر و دلخوری راه انداخت

یه پسر ناشی هم بود که ماه‌ها دنبال کاتالینا بود و انگار خودش هم خیلی دوسش داشت. ولی بابای نومیی اونو پرونده بود چون از مرده خوشش نیومده بود. بعد از اون عشق نافرجام، کاتالینا حتماً درس عبرت گرفت، چون رابطه‌اش با ویرجیل دوئل خیلی محتاطانه بود. یا شاید ویرجیل زرنگ‌تر بود و کاتالینا رو مجبور کرد تا وقتی دیگه دیره برای بهم زدن عروسی، هیچی نگه

«فکر کنم بتونم بگم چند روزی نیستم»

خوبه. ما هم به ویرجیل تلگراف می‌زنیم که داری می‌ای. فقط دقت و هوش لازم دارم. اون» شوهرشه و حق داره به جای اون تصمیم بگیره، ولی اگه دسته‌گل به آب بده، ما نمی‌تونیم دست «رو دست بذاریم

«باید بگم اون قسمتو در مورد دانشگاه رو کتبی بنویسی»

باباش دوباره پشت میزش نشست. «انگار من حرفمو می‌شکنم؟ حالا برو اون گلای موهاتو باز کن و لباساتو جمع کن. می‌دونم عمری طول می‌کشه تصمیم بگیری چی بپوشی. اصلاً تو قراره با چه قیافه‌ای بری؟» باباش با نارضایتی از مدل لباس و شانه‌های لختش پرسید

با لباس بهار اومدم،» جواب داد

اونجا سرده. اگه قصد داری با یه چیز شبیه اون بپوشی، بهتره یه ژاکت با خودت برداری، "اون" خشک و جدی گفت

اگه معمولاً اون یه جواب هوشمندانه می‌داد، این بار به طرز عجیبی ساکت موند. بعد از اینکه با میل زیاد قبول کرد بره، به ذهنش رسید که خیلی کم در مورد جایی که می‌ره و آدم‌هایی که قراره ببینه می‌دونه. این یه سفر تفریحی یا کشتی‌رانی نبود. اما سریع خودش رو آروم کرد که پدرش اون رو برای این مأموریت انتخاب کرده، و اون باید این کار رو انجام بده. ترس؟ به درک! اون به پدرش نشون می‌داد که چقدر متعهد هست. شاید پدرش بعد از موفقیتش - چون اون هیچ وقت خودش رو در حال شکست تصور نمی‌کرد - اون رو لایق‌تر و بالغ‌تر ببینه

وقتی نومی کوچولو بود و کاتالینا برایش قصه می‌خوند، همیشه اسم «جنگل» رو میاره؛ همون جایی که هانسل و گرتل ته‌مونده نونشون رو پرت می‌کردن یا شنل قرمزی با گرگ ملاقات می‌کرد. نومی که توی یه شهر بزرگ بزرگ شده بود، خیلی دیر به فکرش نرسید که جنگل‌ها جاهای واقعی هستن که میشه توی یه اطلس پیداشون کرد. خانواده‌اش می‌رفتن تعطیلات توی وراکروز، خونه مادر بزرگش کنار دریا، و هیچ درخت تنومندی هم اونجا نبود. حتی بعد که بزرگ شد، جنگل توی ذهنش یه تصویر باقی مونده بود که یه بچه‌توی کتاب قصه‌ها دیده بود؛ با خطوط زغالی و یه کم رنگ‌های شاد و تپل وسطیش. واسه همین یه کم طول کشید تا بفهمه داره میره توی یه جنگل، چون ال تریونفو کنار یه کوه شیب‌دار آویزون بود که با گل‌های وحشی رنگارنگ فرش شده بود و پر از درختای کاج و بلوط بود. نومی گوسفندهایی رو دید که سرگردون بودن و بزهایی که داشتن دیوارهای سنگی صاف رو رام می‌کردن. نقره این منطقه رو پولدار کرده بود، ولی چربی این حیوونا کمک می‌کرد معادن که تعدادشون هم کم نبود، روشن بشن. همه چی

خیلی خوشگل بود.

اما هرچی قطار بالاتر می‌رفت و به ال تریونفو نزدیک‌تر می‌شد، منظره روستایی عوض می‌شد و نومی به بار دیگه در مورد تصویرش از اونجا فکر کرد. دره‌های عمیق زمین رو پاره کرده بودن و قله‌های سنگی و خشن بیرون پنجره معلوم بودن. اون جوی‌های آب قشنگی که اول دیده بود، تبدیل شده بودن به رودخونه‌های خروشان و قوی که اگه کسی رو جریانشون می‌برد، فاتحه‌اش خونده بود. ته کوه‌ها کشاورزها زمین‌های باصفا و مزرعه یونجه داشتن، ولی اینجا خبری از اون کشت و کارها نبود، فقط بزهایی بودن که از روی سنگ‌ها بالا و پایین می‌رفتند. زمین رازهای پولسازش رو توی تاریکی نگه داشته بود و هیچ درخت میوه‌ای هم توش سبز نمی‌شد.

با سخت بالا رفتن قطار از کوه، هوا کم‌کم سبک‌تر شد تا اینکه قطار سرفه کرد و وایساد.

نومی چمدون‌هاش رو گرفت. دو تا چمدون آورده بود و وسوسه شده بود که صندوق مورد ...علاقه‌اش رو هم برداره، ولی آخرش قضاوت کرد.

خیلی دست و پا گیر بود. با این که به کم کوتاه اومده بود، باز هم چمدون‌ها گنده و سنگین بودن.

ایستگاه قطار شلوغ نبود و اصلاً شبیه ایستگاه هم نبود، فقط به ساختمون مربع شکل سوت و کور بود که به زن نیمه‌خواب پشت پیشخوان بلیط وایساد بود. سه تا پسر بچه داشتن توی ایستگاه دنبال هم می‌دویدن و بازی می‌کردن. زنه بهشون چند تا سکه تعارف کرد اگه کمکش کنن چمدوناشو ببره بیرون. اونا هم با کله رفتن کمک کردن. بچه‌ها لاغر و کم‌غذا به نظر می‌رسیدن و زنه فکر می‌کرد مردم این شهر چطوری دارن سر می‌کنن حالا که معدن تعطیل شده و فقط بزها به کم کسب و کار راه میندازن.

نومی برای سرمای کوه آماده بود. چیز غیرمنتظره، اون مه رقیق بود که اون بعدازظهر به استقبالش اومد. کنجکاوانه بهش نگاه کرد و در حالی که کلاه کلوش فیروزه‌ای با پر زرد بلندش رو مرتب می‌کرد، به خیابون خیره شد تا ماشین منتظرش رو ببینه، چون بعید بود اشتباه کنه. همون ماشین تک و تنها بود که جلو ایستگاه پارک شده بود، به غول گنده که نومی رو یاد ستاره‌های فیلم‌های صامت شیک و پر زرق و برق دو سه دهه پیش می‌انداخت - همون ماشینی که باباش شاید تو جوانیش باهاش می‌رونده تا پولدار بودنشو به رخ بکشه.

ولی ماشینی که جلوش بود قدیمی، کثیف بود و احتیاج به به دست رنگ داشت. پس واقعاً شبیه ماشینی نبود که به ستاره سینما این روزها سوار بشه، بیشتر شبیه به عتیقه بود که شانسی گرد و خاکش رو پاک کرده بودن و کشان‌کشان آورده بودن تو خیابون.

فکر کرد شاید راننده‌اش هم شبیه ماشین باشه و انتظار داشت به پیرمرد پشت فرمون ببینه، اما به پسر جوون هم‌سن خودش با به کت مخمل قهوه‌ای پیاده شد. موهاش بور و رنگش پریده بود - نومی نمی‌دونست کسی می‌تونه انقدر رنگش پریده باشه؛ خدای من، نکنه اصلاً آفتاب به خودش نمی‌بینه؟ - چشماش مردد بود، دهنش داشت زور می‌زد تا به لبخند یا سلام درست و حسابی بزنه.

نومی به بچه‌ها که کمک کرده بودن وسایلش رو بیارن بیرون پول داد، بعد محکم رفت جلو و دستش رو دراز کرد.

من نومی تابوآدا هستم. آقای دوپل شما رو فرستاده؟» پرسید»

آره، عمو هاوارد گفته پیام دنبالت،» اون جواب داد و دستش رو ضعیف تگون داد. «من» فرانسيس هستم. اميدوارم سفر خوبی داشتی؟ اينا همه وسايلتون هست خانم تابوآدا؟ می‌تونم کمکتون کنم باهاشون؟» پشت سر هم و تند پرسید، انگار ترجیح می‌داد همه جمله‌هاش رو با علامت سوال تموم کنه تا این که حرف قطعی بزنه

بگو نعومی. خانم تابوآدا خیلی رسمی و خفه‌کننده‌ست. خلاصه‌ی وسایلم همینه، و بله، دلم به کم کمک می‌خواد

دو تا چمدونش رو قاپید و گذاشت توی صندوق عقب، بعد چرخید دور ماشین و در رو براش باز کرد. شهر رو از پنجره که دید، پر بود از خیابونای پرپیچ‌وخم، خونه‌های رنگارنگ با گلدون پشت پنجره‌ها، درای چوبی محکم، پله‌های بلند، به کلیسا، و همه‌ی جزئیات معمول که هر راهنمایی «اسمش رو می‌ذاره» دهکده‌ی خوشگل و قدیمی

با این حال، معلوم بود «ال تریونفو» توی هیچ کتاب راهنمایی نیست. به بوی نم‌زده‌ای داشت، بوی جایی که دیگه جون نداره. خونه‌ها رنگی بودن، آره، ولی رنگ از روی بیشتر دیوارها کنده شده بود، بعضی از درها خراب شده بودن، نیمی از گل‌های توی گلدون‌ها پژمرده بودن، و شهر هم خیلی جنب‌وجوش نداشت

چیز عجیبی هم نبود. خیلی از جاهای معدنی که قبلاً رونق داشتن و موقع استعمار طلا و نقره استخراج می‌کردن، وقتی جنگ استقلال شروع شد، کارشون رو تعطیل کردن. بعداً، تو دوران آرامش پورفیرباتو، انگلیسی‌ها و فرانسوی‌ها رو راه دادن و جیبشون پر شد از ثروت معدنی. ولی انقلاب این رونق دوم رو هم تموم کرد. جاهای کوچیک زیادی شبیه ال تریونفو بود که آدم می‌تونست کلیساهای قشنگشون رو ببینه که وقتی پول و جمعیت زیاد بود ساخته شدن؛ جاهایی که زمین دیگه هیچ‌وقت ثروت از شکمش بیرون نمی‌ریخت

با این حال، دوپل‌ها هنوز تو این سرزمین مونده بودن، در حالی که خیلیا شون خیلی وقته رفته بودن. شاید، فکر کرد، یاد گرفته بودن عاشقش بشن، هرچند که نعومی اصلاً تحت تأثیرش قرار نگرفته بود، چون منظره‌ش شیب‌دار و ناگهانی بود. اصلاً شبیه کوه‌های کتاب‌های قصه‌ی بچگی‌ش نبود، که درخت‌ها خوشگل بودن و گل‌ها کنار جاده سبز می‌شدن؛ شبیه اون جای جادویی هم نبود که کاتالینا گفته بود قراره توش زندگی کنه. مثل اون ماشین قدیمی که نعومی رو سوار کرده بود، شهر هم به آخرای شکوهش چسبیده بود

فرانسيس به جاده‌ی تنگ رو رفت بالا که عمیق‌تر به دل کوه می‌خورد، هوا سردتر می‌شد و مه غلیظ‌تر. دست‌هاش رو به هم مالید

خیلی دوره؟» پرسید»

بازم به کم مردم به نظر اومد. «خیلی دور نیست،» فرانسيس آهسته گفت، انگار داشتن در مورد چیزی حرف می‌زدن که باید خیلی با دقت روش فکر کرد. «جاده‌ش خرابه و گرنه تندتر می‌رفتم. ...یه زمانی، خیلی سال پیش، وقتی معدن

"'باز بود، جاده‌های اطراف اینجا همه جون جون بودن، حتی نزدیک 'جایگاه بلند"

"جایگاه بلند؟"

"اسمیه که ما به خونه مون می‌گیم. و پشتش هم قبرستون انگلیسی‌هاست"

واقعاً خیلی انگلیسیه؟" گفت و لیخند زد"

آره،" گفت و فرمون رو با دو دست چنان محکم گرفت که اصلاً فکر نمی‌کرد از دست اون آدم
لنگون بریاد

اوه؟" گفت و منتظر موند تا بیشتر بگه"

خودت می‌بینی. همه چی خیلی انگلیسیه. آره، عمو هووارد اینو می‌خواست، یه تیکه کوچیک از
"انگلیس. حتی خاک اروپا رو هم آورده بود اینجا

"فکر می‌کنی خیلی دلتنگ وطن بود؟"

حسابی. بهتره بگم، ما توی جایگاه بلند اسپانیایی حرف نمی‌زنیم. عموی بزرگم یه کلمه هم بلد
نیست، ویرجیل هم خیلی ضعیفه، و مادرم اصلاً نمی‌تونه یه جمله سر هم کنه. انگلیسی تو...
"خوبه؟"

از شش سالگی هر روز کلاس داشتم،" گفت و از اسپانیایی به انگلیسی سویچ کرد. "مطمئنم"
"به مشکل بر نمی‌خورم

درخت‌ها نزدیک‌تر شده بودن و زیر شاخه‌هاشون تاریک بود. اون اهل طبیعت نبود، اون طبیعت
واقعی. آخرین باری که نزدیک جنگل رفته بود، توی اون سفر به «ال دسیرتو د لوس لئونس» بود
که اسب‌سواری کردن و بعد برادرش و دوستاش تصمیم گرفتن چند تا قوطی کنسرو رو بزنن.
اون موقع دو، شاید هم سه سال پیش بود. اینجا با اون‌جا قابل مقایسه نبود. اینجا وحشی‌تر بود

دید که داره با احتیاط ارتفاع درخت‌ها و عمق دره‌ها رو می‌سنجه. هر دوتاشون خیلی زیاد بودن.
مه غلیظ‌تر شد و باعث شد چین به صورتش بیاره، ترسید که اگه یه پیچ اشتباه بکنن، نصفه راه
رو کوبیده باشن پایین کوه. چند تا معدنچی مشتاق که دنبال نقره بودن، چند نفر از صخره پرت
شدن پایین؟ کوه‌ها هم ثروت معدنی داشتن، هم مرگ سریع. ولی فرانسیس توی رانندگی انگار
خیالش راحت بود، حتی اگه کلماتش گیر می‌کرد. اون معمولاً مردهای خجالتی رو دوست نداشت
—ادیتش می‌کردن—اما خب کی اهمیت می‌داد. انگار نیومده بود که اون یا بقیه فامیلش رو ببینه

اصلاً تو کی هستی؟" پرسید تا حواسش رو از فکر کردن به دره‌ها و ماشین‌هایی که به
درخت‌های نادیده می‌خورن پرت کنه

"فرانسیس"

"خب، آره، ولی تو پسر دایی ویرژیل هستی؟ دایی گمشده؟ یه فامیل دیگه که باید بهم بگی؟"

اون با اون لحن مسخره همیشگی که تو مهمونی‌های کوکتل دوست داشت حرف می‌زد، لحنی که همیشه کارش رو راه می‌انداخت، و اونم همون‌طور که انتظار داشت، با یه لبخند کوچیک جواب داد.

"پسر دایی هستم، یه درجه دورتر. یه کم از من بزرگ‌تره"

من هیچ وقت اینو نفهمیدم. یه درجه، دو درجه، سه درجه دور. کی این چیزا رو حساب می‌کنه؟" من همیشه فکر می‌کنم اگه بیان تولدم، یعنی فامیلن و همین، لازم نیست نقشه‌ی شجره‌نامه رو بیاریم وسط.

راحت‌تر می‌کنه قضیه رو، "اون گفت. لبخندش حالا واقعی بود"

تو پسر دایی خوبی هستی؟ من وقتی کوچیک بودم از پسرعموهام بدم می‌اومد. همیشه سرم "رو می‌زدن تو کیک تولدم، با اینکه من نمی‌خواستم اون کار مسخره 'موردیتا' رو بکنم

"موردیتا؟"

آره. قرار بود قبل از برش کیک یه تیکه بخوری، ولی یکی همیشه سرت رو چپونده بود توش. "فکر کنم تو 'های پلیس' مجبور نبودی اینو تحمل کنی

"تو های پلیس مهمونی زیاد نیست"

حتماً اسمش یه توصیف واقعیه، "اون زیر لب گفت، چون همچنان داشتن بالا می‌رفتن. جاده" تموم نمی‌شد؟ چرخ‌های ماشین روی شاخه درخت افتاده‌ای صدا داد، بعد یه شاخه دیگه

"آره"

"من هیچ وقت خونه‌ای که اسم داشته ندیدم. کی دیگه این کارو می‌کنه؟"

ما قدیمی هستیم، "اون غر زد"

نومی با شک به مرد جوان نگاه کرد. مادرش می‌گفت این پسر به آهن نیاز داره و یه تیکه گوشت حسابی. با دیدن اون انگشت‌های لاغر، انگار با شبنم و غسل زنده بود، و صداش تمایل به زمزمه داشت. ویرژیل به نظرش خیلی پر و پیمون‌تر از این پسرک بود، خیلی 'حاضرتر'. مسن‌تر هم بود، همون‌طور که فرانسیس گفته بود. ویرژیل حدود سی و چند سالش بود؛ سن دقیقش یادش رفته بود.

به یه سنگ یا یه دست‌انداز تو جاده خوردن. نومی با ناراحتی یه "آخ" گفت

بخشید بابت این قضیه، "فرانسیس گفت"

فکر نکنم تقصیر تو باشه. همیشه همین‌طوره؟" اون پرسید"

"انگار داری توی یه کاسه شیر رانندگی می‌کنی"

این که چیزی نیست، "اون با خنده گفت. خب، حداقل داشت ریلکس می‌کرد"

یهو، بدون اینکه بفهمند چطور، رسیدن. از یه جای باز بیرون اومدن و خونه انگار از توی مِه پرید

بیرون تا با آغوش باز استقبالشون کنه. خیلی عجیب بود! ساختمونش کاملاً شبیه خانه‌های دوران ویکتوریا بود، با پوشش سقفی شکسته، تزئینات پریچ و خم، و پنجره‌های خلیجی کثیف. اون تا حالا همچین چیزی توی زندگی واقعی ندیده بود؛ با خونه مدرن خانوادگی‌شون، آپارتمان‌های دوستاش، یا خانه‌های قدیمی با نمای آجر قرمز فرق داشت.

خونه عین یه غول سنگی گنده و ساکت بالای سرشون سایه انداخته بود. اگه خسته و داغون به نظر نمی‌رسید، شاید ترسناک بود و یادآور ارواح و جاهای متروکه می‌افتاد. چند تا تخته پنجره‌اش افتاده بود و ایوان چوبی کهنه موقع بالا رفتن از پله‌ها به سمت در، که یه زنگ در نقره‌ای به شکل مشتش آویزون از یه حلقه داشت، جیرجیر می‌کرد.

به خودش گفت: «این مثل پوسته حلزونی که ولش کردن.» و یاد حلزون‌ها افتاد و خاطرات یچگی‌ش اومد سراغش؛ بازی کردن توی حیاط خونه‌شون، کنار زدن گلدون‌ها و دیدن آخوندک‌هایی که تند تند فرار می‌کردن تا قایم بشن. یا قند دادن به مورچه‌ها، با وجود اینکه مامانش نصیحتش می‌کرد. یاد گربه ملوس و مهربونه هم افتاد که زیر درخت گل کاغذی می‌خوابید و اجازه می‌داد بچه‌ها بی‌وقفه نازش کنن. فکر نکرد اینجا گربه‌ای داشته باشن، یا قناری‌هایی که صبح‌ها شاد و شنگول توی قفس‌هاشون جیک‌جیک کنن تا سیرشون کنه.

فرانسیس کلیدی درآورد و در سنگین رو باز کرد. نائومی رفت توی هال ورودی، که بلافاصله یه پلکان بزرگ از چوب ماهون و بلوط با یه پنجره گرد شیشه‌رنگی توی پاگرد طبقه دوم رو نشون می‌داد. پنجره سایه‌های قرمز و آبی و زرد روی فرش سبز رنگ و رو رفته انداخته بود، و دو تا مجسمه حوری کنار نرده پله‌ها و کنار پنجره، مثل نگهبان‌های ساکت خونه وایساده بودن. کنار در، یه تابلو یا یه آینه روی دیوار بوده که جاش روی کاغذ دیواری مونده بود، مثل یه اثر انگشت تنها توی صحنه جرم. بالای سرشون یه لوستر نه‌شعله آویزون بود که کریستال‌هاش از گُندی سن، کدر شده بودن.

یه خانمه داشت میومد پایین پله‌ها، دست چپش داشت روی نرده سر می‌خورد. پیر نبود، با اینکه موهایش یه کم جوگندمی شده بود، ولی بدنش خیلی سفت و چابک بود که به آدم مسن نخوره. اما لباس خاکستری خشک و بی‌روحش و اون نگاه سردش، چند سال بهش اضافه کرده بود که تو وجودش نبود.

مامان، این نومئ تبواداست،" فرانسیس گفت و شروع کرد به بالا رفتن با چمدونای نومئ."

نومئ با لیخند دنبالش رفت و دستش رو به سمت زن دراز کرد. اون زن هم جوری به دستش نگاه کرد انگار یه تیکه ماهی مونده از چند روز پیش دستشه. به جای دست دادن، زن چرخید و شروع کرد به بالا رفتن از پله‌ها.

از دیدنتون خوشبختم،" زن در حالی که پشتش به نومئ بود گفت. "من فلورنس هستم،"
"خواهرزاده آقای دوپل"

نومئ دلش خواست پوزخند بزنه، ولی جلو خودشو گرفت و کنار فلورنس راه افتاد و با همون سرعت اون راه رفت.

"ممنونم."

من اینجا رئیس، خونه رو من می‌گردونم. پس اگه کاری داشتی، باید بیای پیش من. اینجا یه "سری کارا رو یه جور خاصی انجام میدیم و انتظار داریم قانون‌ها رو رعایت کنی

قانون‌ها چی هستن؟" نومئی پرسید

از کنار پنجره رنگی رد شدن، که نومئی متوجه شد یه گل خوشگل و خوش‌رنگ روشه. برای آبی گلبرگا از اکسید کبالت استفاده شده بود. این چیزا رو بلد بود. کار رنگ‌سازی، به قول باباش، یه عالمه اطلاعات شیمیایی بهش داده بود که بیشترشون یادش نمی‌موند ولی مثل یه آهنگ اعصاب‌خردکن، توی ذهنش گیر می‌کردن

مهم‌ترین قانون اینه که ما یه جماعت ساکت و اهل حریم خصوصی هستیم، "فلورنس داشت" حرف می‌زد. "دایی من، آقای هوارد دوپل، خیلی پیره و بیشتر وقتشو توی اتاقش می‌گذرونه. نباید مزاحمش بشی. دوم اینکه، من مراقب دختردایت هستم. اون باید حسابی استراحت کنه، پس تو هم نباید بی‌خودی اذیتش کنی. تنهایی از خونه دور نشو، اینجا راحت آدم گم میشه و اطراف پر از "دره‌ست

"چیز دیگه‌ای هم هست؟"

ما زیاد اهل شهر رفتن نیستیم. اگه کاری اونجا داری، باید از من پرسی، بعدش چارلز» «می‌رسوندت

«اون کیه؟»

یکی از کارمندای ما. این روزا خیلی کارمند نداریم، کلاً سه نفرن. اینا سال‌هاست که دارن به «خانواده خدمت می‌کنن

وارد یه راهروی فرش‌شده شدن که بیضی‌شکل بود و پر بود از عکس‌های روغنی مستطیل‌شکل روی دیوارها که فقط جنبه تزئینی داشتن. چهره‌های مرده‌های قدیمی خانواده دوپل از اون دور، زنا با کلاه و لباسای سنگین، مردا با کلاه سیلندری و دستکش و قیافه‌های گرفته، داشتن به نومئی زل می‌زدن. انگار از اون مدل آدم‌ها بودن که ادعای یه نشان خانوادگی قدیمی رو داشته باشن. همه شون رنگ‌پریده و موهاشون روشن بود، شبیه فرانسویس و مامانش. یه چهره قاطی بقیه می‌شد. اگه هم دقیق نگاه می‌کرد، نومئی نمی‌تونست تشخیص بده کی کیه

وقتی رسیدن به یه در با یه دستگیره کریستالی شیک، فلورانس گفت: «این اتاق توئه.» بعد یه نگاهی به کیف دستی شیک نومئی انداخت، انگار می‌تونست از توش بینه بسته سیگارش کجاست و اضافه کرد: «باید بهت بگم که تو این خونه سیگار کشیدن ممنوعه، اگه اهل این جور «خراپکاری‌ها هستی

خراپکاری...» نومئی تو دلش گفت و یاد راهبه‌هایی افتاد که درس و دنیاشو داده بودن. اون» «موقع‌ها که ذکر مصیبت می‌خوند، شورشگری یاد گرفته بود

نومئی رفت تو اتاق خواب و به تخت چهارستون قدیمی نگاه کرد که شبیه تختای داستان‌های

ترسناک گوتیک بود؛ حتی پرده هم داشت که می‌تونستی بکشی دور خودت و کلاً از دنیا قطع بشی. فرانسیس چمدون‌ها رو کنار یه پنجره باریک گذاشت - این پنجره رنگی نبود؛ شیشه‌های رنگی گرون‌قیمت تا قسمت‌های خصوصی خونه نیومده بودن - در حالی که فلورانس کم‌پر از پتوهای اضافه رو نشون می‌داد

ما خیلی بالاتریم روی کوه. اینجا خیلی سرد می‌شه،» اون گفت. «امیدوارم یه ژاکت آورده»
«باشی»

«من یه شال (ربوزو) دارم»

اون زن یه صندوق پایین تخت رو باز کرد و چند تا شمع و یکی از زشت‌ترین شمعدون‌هایی که نومئی تا حالا دیده بود درآورد؛ تماماً نقره بود و یه فرشته کوچولو پایه شو نگه داشته بود. بعد صندوق رو بست و وسایلی رو که درآورده بود، همون بالا گذاشت

روشنایی برقی رو سال ۱۹۰۹ نصب کردن، درست قبل انقلاب. ولی توی این چهل سال بعدش»
«...پیشرفت چندان‌ی نداشتیم. ما

یه ژنراتور داریم که فقط برق یخچال یا چندتا لامپ رو در میاره. ولی برای کل خونه اصلاً»
«روشنایی حساب نمیشه. واسه همینم با شمع و چراغ نفتی سر می‌کنیم

نومی خندید و گفت: «من حتی بلد نیستم با چراغ نفتی کار کنم. اصلاً تا حالا درست کمپ هم نرفتم»

فلورانس گفت: «حتی یه آدم ساده هم اصول اولیشو می‌فهمه.» بعد هم شروع کرد به حرف زدن و به نومی فرصت جواب دادن نداد. «آبگرمکن گاهی قاطی می‌کنه، تازه جوونا هم نباید خیلی حموم داغ بگیرن؛ یه آب ولرم برات کافیه. این اتاق شومینه نداره، ولی یه شومینه گنده «پایین هست. چیزی یادم رفت، فرانسیس؟ نه، باشه

اون زن به پسرش نگاه کرد، ولی به اونم فرصت حرف زدن نداد. نومی شک داشت کسی اطراف فلورانس بتونه یه کلمه حرف بزنه

«نومی گفت: «می‌خوام با کاتالینا حرف بزنم

فلورانس که فکر کرده بود دیگه حرفشون تمومه، دستش رو گذاشته بود روی دستگیره در

«زن پرسید: «امروز؟»

«آره»

«وقت داروهاشه. بعد از اینکه بخوره، بیدار نمی‌مونه»

«چند دقیقه می‌خوام باهاش باشم»

«فرانسیس گفت: «مامان، اون این همه راه اومده

حرف فرانسیس انگار فلورانس رو غافلگیر کرده بود. فلورانس ابروی بالا انداخت و دست‌هاش رو به هم قلاب کرد.

گفت: «خب، فکر کنم تو شهر شما به جور دیگه وقت رو حساب می‌کنی، مدام این‌ور و اون‌ور می‌ری. اگه حتماً باید زود ببینیش، پس بهتره با من بیای. فرانسیس، تو برو بین عمو هووارد میاد.» شام امشب؟ نمی‌خوام غافلگیر بشم

فلورانس نومی رو راهنمایی کرد تو به راهروی بلند دیگه و بردنش تو به اتاق که به تخت چهار ستون دیگه، به میز آرایش شیک با به آینه سه تیکه، و به کمد لباس داشت که اندازه جا دادن به ...ارتش کوچیک بود. کاغذ دیواری این اتاق آبی کم‌رنگ با طرح گل بود. نقاشی‌های منظره کوچیک

دیوارها رو با عکسای ساحلی تزئین کرده بودن، از صخره‌های بزرگ و ساحل‌های خلوت، ولی اینا عکسای محلی نبودن. احتمالاً اینا انگلیس بودن، که با روغن و قاب نقره قاب‌بندی شده بودن

به صندلی کنار پنجره گذاشته بودن. کاتالینا روش نشسته بود. داشت بیرون رو نگاه می‌کرد و وقتی زن‌ها وارد اتاق شدن، تکون هم نخورد. موهای حنایی‌اش رو پشت گردنش بسته بود. نوئمی خودش رو آماده کرده بود که با به غریبه که بیماری داغونش کرده روبرو بشه، ولی کاتالینا خیلی با اون موقعی که توی مکزیکو سیتی زندگی می‌کرد فرق نداشت. شاید اون حالت رویایی‌اش به خاطر دکوراسیون بیشتر شده بود، ولی تغییر اصلی همین بود

«فلورنس گفت و ساعتش رو نگاه کرد: «قراره پنج دقیقه دیگه دارو بخوره

»نوئمی گفت: «پس اون پنج دقیقه رو من استفاده می‌کنم

زن مسن‌تر خوشحال به نظر نمی‌اومد، ولی رفت. نوئمی رفت پیش دختردایی‌اش. دختردایی‌اش اصلاً بهش نگاه نکرده بود؛ به جورایی ساکت بود

«کاتالینا؟ منم، نوئمی‌ام»

دستش رو آروم گذاشت روی شونه‌ی دختردایی‌اش، و تازه اون موقع کاتالینا به نوئمی نگاه کرد. به لبخند یواش زد

«نوئمی، اومدی»

نوئمی ایستاد و سرش رو به نشونه‌ی تایید تکون داد: «آره. بابا منو فرستاده که حالم رو پپرسم. «چطوری؟ چه خبره؟

«حالم خیلی بده. تب داشتم، نوئمی. من سل گرفتم، ولی دارم بهتر می‌شم»

«به نامه برامون نوشتی، یادت میاد؟ به چیزای عجیبی توش گفته بودی»

«کاتالینا گفت: «دقیق یادم نمیاد چی نوشتم. تب خیلی شدیدی داشتم

کاتالینا پنج سال از نوئمی بزرگ‌تر بود. اختلاف سنی زیادی نبود، ولی به اندازه‌ای بود که وقتی بچه بودن، کاتالینا نقش مادری رو بازی می‌کرد. نوئمی کلی بعد از ظهر یادش بود که با کاتالینا مشغول کار دستی بودن، برای عروسک‌های کاغذی لباس می‌پودن، فیلم می‌دیدن، و به قصه‌های پریون که برایش می‌گفت گوش می‌داد. دیدنش اینجوری، بی‌حال و وابسته به بقیه، عجیب بود، در حالی که همه به زمانی به اون وابسته بودن. اصلاً از این وضع خوشش نیومد.

«نوئمی گفت: «بابام رو خیلی نگران کرده بود اون نامه‌ها»

خیلی متأسفم عزیزم. نباید می‌نوشتم. حتماً کارای زیادی توی شهر داشتی. دوستات، کلاس‌ها،" و حالا همه‌ش به خاطر یه سری چرت و پرتیه که روی کاغذ نوشتم اینجایی

اصلاً نگران نباش. خودم می‌خواستم پیام ببینمت. خیلی وقته همدیگه رو ندیدیم. راستش فکر" می‌کردم تا حالا خودت میومدی بهمون سر بزنی

آره،" کاتالینا گفت. "آره، منم همین فکر رو می‌کردم. ولی از این خونه انگار همیشه بیرون" اومد.

کاتالینا توی فکر بود. چشم‌هاش، اون گودال‌های آب راکد به رنگ فندق، کدرتر می‌شدن، و دهنش باز شد، انگار که آماده بود حرفی بزنه، ولی نزد. در عوض، نفس عمیقی کشید، نگه داشت، بعد سرش رو چرخوند و سرفه کرد.

"کاتالینا؟"

"وقت داروهات رسیده،" فلورنس گفت و با یه شیشه و قاشق اومد توی اتاق. "بیا دیگه"

کاتالینا مطیعانه یه قاشق از دارو خورد، بعد فلورنس کمکش کرد بره توی تخت و لحاف رو تا چونه‌ش کشید.

"بریم،" فلورنس گفت. "احتیاج به استراحت داره. فردا می‌تونید حرف بزنید"

کاتالینا سر تکیه داد. فلورنس نومی رو تا اتاق خودش همراهی کرد و یه توضیح کلی از خونه داد - آشپزخونه اون طرفه، کتابخونه اون یکی طرف - و گفت که ساعت هفت میان دنبالش برای شام. نومی وسایلش رو باز کرد، لباس‌هاش رو توی کمد گذاشت و رفت دستشویی تا یه دستی به خودش بکشه. یه وان حموم قدیمی اونجا بود، یه کابینت حموم، و یه کم کپک روی سقف دیده می‌شد. خیلی از کاشی‌های اطراف وان شکسته بود، ولی روی یه چهارپایه سه‌پایه، حوله‌های تمیز گذاشته بودن و حوله‌ای که از یه قلاب آویزون بود، تمیز به نظر می‌اومد.

کلید برق روی دیوار رو امتحان کرد، ولی چراغ توی حموم کار نمی‌کرد. توی اتاق خودش، نومی نتونست حتی یه چراغ رومیزی با لامپ پیدا کنه، با اینکه یه پرز برق وجود داشت. حدس زد که فلورنس الکی نمی‌گفته که باید به شمع و فانوس نفتی تکیه کنن.

کیفش رو باز کرد و گشت تا بالاخره سیگارش رو پیدا کرد. یه فنجون کوچیک که روش پر از فرشته‌های نیمه‌برهنه بود روی میز کنار تخت، نقش یه زیرسیگاری موقت رو بازی می‌کرد. بعد از ...، چند پاف

سر چرخوندم سمت پنجره، که فلورنس غر نزنه بو میده. ولی پنجره تگون نمی‌خورد.
همونجا وایسام، داشتم به مه بیرون نگاه می‌کردم

اف ۳

فلورنس به موقع سر وقت هفت برگشت، به چراغ نفتی دستش بود که راه رو روشن کنه. رفتن پایین از پله‌ها به یه سالن غذاخوری که یه لوستر گنده روش سنگینی می‌کرد، شبیه همون یکی که دم در ورودی بود و خاموش مونده بود. یه میز بود که برای دوازده نفر جا داشت، با رومیزی ساتن سفید مخصوص خودش. شمع‌دون روش چیده بودن. شمع‌های بلند و سفید و باریک، نائومی رو یاد کلیسا می‌انداخت

دیوارها پر بود از بوفه‌های پر از گیپور، چینی، و از همه بیشتر نقره. فنجون و بشقاب‌هایی که بزرگ و قشنگ دویته‌ها - سینی‌های D حرف اول اسم صاحب‌هاشون روشون بود - حرف سرویس و گلدون‌های خالی که شاید قبلاً زیر نور شمع برق می‌زدن، ولی الان کدر و خاکستری به نظر می‌رسیدن

فلورنس به یه صندلی اشاره کرد و نائومی نشست. فرانسیس قبلاً روبروش نشسته بود و فلورنس هم کنارش جا گرفت. یه خدمتکار مو خاکستری وارد شد و جلوشون کاسه‌های پر از سوپ آبکی گذاشت. فلورنس و فرانسیس شروع کردن به خوردن

دیگه کسی نمیاد پیشمون؟» نائومی پرسید»

دختر دای‌تون خوابه. عموهاوارد و پسر دایی ویرجیل ممکنه بیان پایین، شاید دیرتر» فلورنس گفت.

نائومی به دستمال گذاشت روی پاش. سوپ داشت، ولی کم. عادت نداشت این موقع شب غذا بخوره. شب‌ها وقت غذاهای سنگین نبود؛ خونه‌شون شیرینی و قهوه با شیر می‌خوردن. فکر کرد اوضاع چطوری پیش میره با یه برنامه دیگه. «به سبک انگلیسی‌ها»، همون‌طور که معلم فرانسه‌شون می‌گفت. «شام به سبک انگلیسی‌ها، تکرار کن بعد از من.» آیا جای ساعت چهار داشتن یا ساعت پنج؟

بشقاب‌ها رو یواشکی برداشتن و با سکوت، غذای اصلی اومد، مرغ توی یه سس سفید خامه‌ای. بی‌ریخت با قارچ. شرابی که براش ریخته بودن خیلی تیره و شیرین بود. خوشش نیومد

نومی با چنگالش قارچ‌های روی بشقابش را جابجا می‌کرد و سعی داشت بفهمد توی کمد‌های تاریک روبه‌رویش چه چیزهایی هست

«اینجا بیشترش وسایل نقره‌ست، مگه نه؟» پرسید. «همه اینا از معدن شما اومده؟»

«فرانسیس سر تکان داد. «آره، قدیم ندیم»

«چرا بسته شد؟»

اعتصاب شد و بعدش...» فرانسیس تازه شروع کرده بود حرف بزند که مادرش یکدفعه سرش»

را بالا آورد و خیره شد به نومی

«ما سر شام حرف نمی‌زنیم»

حتی برای اینکه بگیم نمک بده؟» نومی با لحنی شاداب پرسید و چنگالش را چرخاند»

فکر می‌کنی خیلی بامزه‌ای. ما سر شام حرف نمی‌زنیم. همین‌ه که هست. ما توی این خونه از «سکوت خوشمون میاد

مردی با کت و شلوار تیره وارد اتاق شد، در حالی که به ویرژیل تکیه داده بود و گفت: «بیا «فلورانس، دیگه می‌شه یه کم حرف زد. به خاطر مهمونمون

کلمه پیر برای توصیف او کافی نبود. او خیلی پیر بود، صورتش پُر از خط و خطوط چروکیده بود، چند تار موی پراکنده هم لجبازانه به جمجمه‌اش چسبیده بود. او خیلی هم رنگ‌پریده بود، مثل موجودات زیرزمینی. شاید یک حلزون. رگ‌هایش در تضاد با رنگ پریدگی‌اش بودند، رگ‌های نازک و عنکبوتی به رنگ بنفش و آبی

نومی تماشایش می‌کرد که با قدم‌های لرزان به سر میز آمد و نشست. ویرژیل هم کنار پدرش در سمت راست نشست، صندلی‌اش طوری کج بود که نیمی از بدنش توی سایه مانده بود

پیشخدمت برای پیرمرد بشقاب نیاورد، فقط یک لیوان شراب تیره آورد. شاید او قبلاً غذا خورده بود و برای احترام به او پایین آمده بود

«آقا، من نومی تابوادا هستم. از دیدنتون خوشبختم»

«و من هاوارد دوئل هستم، پدر ویرژیل. البته که خودت تا حالا فهمیدی»

پیرمرد کراوات قدیمی بسته بود، گردنش زیر توده‌ای از پارچه پنهان بود، یک سنجاق نقره‌ای گرد هم روی آن برای تزئین بود و یک انگشتر کهربایی بزرگ هم در انگشت اشاره‌اش داشت. چشم‌هایش را روی او ثابت کرد. بقیه بدنش رنگی نداشت، اما چشم‌هایش آبی خیره‌کننده‌ای بودند که هیچ چیز جلوی دیدشان را نمی‌گرفت

چشم‌هایش عین برق می‌زد، انگار سن روشن تأثیر نداشته بود. توی اون صورت پیره، چشم‌هایش سرد می‌سوخت و تمام حواس دختره رو پرت کرده بود و با نگاهش داشت زن جوون رو کالبدشکافی می‌کرد

شما خیلی تیره‌تر از دخترداییت هستی، خانم تابوادا،" هاوارد بعد از اینکه خوب نگاهش کرد، گفت

چی گفتی؟" اون پرسید، فکر کرد اشتباه شنیده

اشاره کرد بهش. "هم رنگ پوستت هم موهاش. خیلی تیره‌تر از کاتالینا هستن. فکر کنم اینا بیشتر به نژاد هندی برمی‌گرده تا فرانسوی. یه کم از این هندی‌ها تو وجودت هست، نه؟ مثل بیشتر "دورگه‌های اینجا

مادر کاتالینا فرانسوی بود. پدر من اهل وراروکروز و مادرم اهل اوآخاکا. از طرف اونا ما مازاتک هستیم. منظورت چیه از این حرفا؟" اونا خشک و جدی پرسید

پیرمرد لیخند زد. یه لیخند بسته، بدون نشون دادن دندوناش. دختره می‌تونست دندوناشو تصور کنه، زرد و شکسته

ویرجیل به خدمتکار اشاره کرده بود و یه لیوان شراب جلوش گذاشتن. بقیه بی‌صدا مشغول خوردن شدن. مشخص بود این یه گفتگو بین این دو نفره

فقط یه مشاهده ساده بود. حالا بهم بگو، خانم تابوادا، تو هم مثل آقای واسکونسولوس فکر می‌کنی که وظیفه‌ست، نه، تقدیر مردم مکزیکه که یه نژاد جدید بسازن که همه نژادها رو قاطی کنه؟ یه نژاد 'کپهانی'؟ یه نژاد برنزی؟ اینا رو با وجود تحقیقات دِوِنپورت و اِستِگِردا می‌گی؟

"منظورت کارشونه توی جامائیکاست؟"

"عالمیه، کاتالینا درست گفته بود. واقعاً به مردم‌شناسی علاقه داری"

آره،" گفت. نمی‌خواست بیشتر از اونا یه کلمه حرف بزنه

نظرت درباره قاطی شدن نژادهای برتر و پایین‌تر چیه؟" اونا پرسید و به ناراحتی دختره اهمیت نداد.

نئومی حس کرد تمام اعضای خانواده دارن نگاهش می‌کنن. حضورش یه چیز تازه و یه بهم ریختگی توی برنامه‌هاشون بود. انگار یه موجود زنده رو بردن توی محیط استریل. منتظر بودن ببینن چی می‌گه و حرفاشو تحلیل کنن. خب، بذار ببینن اونا چطوری می‌تونه خونسردی‌شو حفظ کنه

اونا با مردهای آزاردهنده قبلاً سر و کله زده بود. اونا نمی‌تونستن دستپاچه‌اش کنن. یاد گرفته بود ...با چرخیدن توی مهمونی‌های کوکتل و شام‌های رستوران، که

هر جور عکس‌العملی نشون می‌دادیم به حرفای بی‌مزه‌شون، انگار جسورترشون می‌کرد

یه جا خندم گامیو یه مقاله نوشته بود که گفته بود گزینش طبیعی سخت‌گیرانه باعث شده» مردم بومی این قاره زنده بمونن و اروپایا هم اگه باهاشون قاطی بشن سود می‌برن.» اینو گفت و قاشقشو لمس کرد و سرمای فلز رو زیر نوک انگشتاش حس کرد. «این ایده برتری و فرودستی رو کلاً برعکس می‌کنه، مگه نه؟» پرسید، سوالش بی‌گناه به نظر می‌اومد ولی یه کم طعنه‌آمیز بود

دویل پیرتره از این جواب خوشش اومد، صورتش جون گرفت. «خانم تابوادا، از دست من ناراحت نشو. منظورم توهین کردن به تو نیست. هموطنون، واسکونسولوس، از رازهای 'ذوق زیبایی‌شناختی' حرف می‌زنه که قراره این نژاد برنزی رو شکل بده، و من فکر می‌کنم شما یه نمونه خوب از همون مدل هستین

«نمونه از چی؟»

دوباره لیخند زد، این بار دندوناش معلوم بود، لباس کشیده شده بود. دندوناش زرد نبود
اون طور که فکر می‌کرد، سفید مثل چینی و سالم بودن. ولی لثه‌هاش که قشنگ دیده می‌شدن،
یه رنگ بنفش زنده داشتن

از یه زیبایی جدید، خانم تابوادا. آقای واسکونسلوس خیلی واضح گفته آدمای زشت بچه‌دار
نمی‌شن. زیبایی، زیبایی رو جذب می‌کنه و زیبایی دیگه‌ای به دنیا میاره. یه جور راه انتخاب کرده.
«می‌بینی، دارم ازت تعریف می‌کنم

این یه تعریف خیلی عجیبه.» تونست بگه و حالت تهوعش رو قورت داد»

باید قبول کنی خانم تابوادا. من همین‌طوری از این تعریف‌ها نمی‌کنم. خب، من دیگه خسته‌ام.»
می‌رم استراحت کنم، ولی شک نکن این یه گپ‌وگفت پرانرژی بود. فرانسیس، کمکم کن بلند
شم»

مرد جوان‌تر به اون آدم مومی‌شکل کمک کرد و از اتاق رفتن بیرون. فلورانس از شرابش نوشید،
ساقه نازک لیوانو با دقت بلند کرد و چسبوند به لب‌هاش. سکوت سنگین دوباره روی سرشون
سایه انداخته بود. نومید فکر کرد اگه دقت کنه، صدای تپش قلب همه رو می‌تونه بشنوه

تعجب کرد کاتالینا چطور می‌تونه توی این خونه زندگی کنه. کاتالینا همیشه انقدر مهربون بود،
همیشه مثل یه مادر مراقب کوچکترها، یه لیخند همیشگی روی لبش. واقعاً اون پیرمرده اون‌ها
رو مجبور می‌کردن توی این میز با سکوت مطلق بشینه، پرده‌ها کشیده، شمع‌ها نور بخش
...خودشون رو به‌سختی نشون بدن؟ اون پیرمرد

مگه من سعی کردم باهاش یه سری حرفای رو مخ بزنم؟ کاتالینا تا حالا گریه کرده بود؟ سر میز
شام توی مکزیکوسیتی، باباش دوست داشت واسه بچه‌ها چیستان بگه و هر کی زودتر جواب
درست رو بگه جایزه بگیره

خدمتکار اومد ظرفا رو ببره. ویرجیل، که اصلاً به نائومی توجه نکرده بود، بالاخره سرشو بلند کرد
«و چشمشون به هم افتاد. گفت: «فکر کنم چند تا سوال از من داری

».گفت: «آره

».گفت: «بیا بریم تو اتاق نشیمن

یکی از شمعدونای نقره‌ای روی میز رو برداشت و دست نائومی رو گرفت و بردش توی یه راهرو
و بعد یه اتاق بزرگ که یه شومینه گنده هم داشت و یه طاقچه چوبی از چوب گردوی سیاه که
روش شکل گل حک شده بود

بالای شومینه یه تابلوی طبیعت بی‌جان از میوه‌ها، گل سرخ و شاخه‌های ظریف بود. دو تا چراغ
گردسوز روی دو تا میز عاج (آبنوس) سیاه، روشنایی بیشتری می‌دادن

دو تا مبل راحتی هم‌شکل مخمل سبز رنگ روشننشونده، یه طرف اتاق چیده شده بودن و

کنارشون سه تا صندلی بود که روشون پارچه‌های محافظ (آنتی‌مکاسار) کشیده بودن. گلدونای سفید خاک گرفته بودن و معلوم بود قبلاً از این جا برای مهمونی و خوش گذرونی استفاده می‌شده.

ویرجیل درهای یه بوفه با لولاهای نقره‌ای و یه سطح سرویس‌دهی مرمرین رو باز کرد. یه ظرف آب‌گوشت (دکانتر) با یه درپوش عجیب شبیه گل بیرون آورد و دو تا لیوان رو پر کرد و یکی رو به نائومی داد. بعدش خودش روی یکی از اون صندلی‌های خوش‌ساخت، سفت و سلطنتی که با پارچه ابریشمی طلایی پوشیده شده بود و کنار شومینه بود، نشست. اونم همین کارو کرد.

چون این اتاق خوب روشن بود، نائومی تونست بهتر قیافه مرده رو ببینه. اونا موقع عروسی کاتالینا همدیگه رو دیده بودن، ولی خیلی زود گذشته بود و یه سال هم ازش گذشته بود. اون یادش نمی‌اومد قیافه‌ش چطوری بوده. موهای روشن، چشمای آبی مثل باباش داشت و صورت خوش‌تراشش برق غرور و خودخواهی می‌زد. کت و شلوار دو لیه‌ش شیک بود، خاکستری زغالی با طرح جناغی، خیلی مرتب، هرچند کراوات نزده بود و دکمه بالای پیراهنش باز بود، انگار داشت سعی می‌کرد یه جورایی خودمونی به نظر بیاد که اصلاً تو ذاتش نبود.

اون مطمئن نبود باید چطوری بهش بگه. با پسرهای هم‌سن خودش راحت‌تر بود و می‌تونست ...چاپلوسی کنه. ولی اون از خودش بزرگتر بود. پس باید جدی‌تر رفتار می‌کرد و لحن

از اون ناز و عشوه زنونه‌اش استفاده کرد تا فکر نکنه ساده‌لوحه. اونجا ویرژیل یه جورایی حکم رئیس رو داشت، ولی نوئمی هم حرف خودش رو می‌زد. اون فرستاده بود

چنگیز خان (یا همون خان بزرگ) توی قلمروش فرستاده می‌فرستاد که یه تیکه سنگ با مُهرش رو حمل می‌کردن، و هر کی با فرستاده بدرفتاری می‌کرد، اعدامش می‌کردن. کاتالینا اینو برای نوئمی تعریف کرده بود، هم افسانه می‌گفت هم تاریخ

حالا بذار ویرژیل بفهمه که نوئمی یه سنگ نامرئی توی جیبش داره.

ویرژیل گفت: «خیلی لطف کردی که این قدر زود اومدی،» با اینکه صدام ارزش بی‌روح بود. فقط تعارف بود، هیچ گرمایی نداشت

«مجبور بودم»

«واقعاً مجبوری؟»

گفت: «بابام نگران بود.» سنگ خودش اونجا بود، درست مثل اینکه نشان رسمی خود ویرژیل همه‌جا، توی این خونه و وساییش موج می‌زد. نوئمی یه تابوادا بود، فرستاده شده از طرف خود لئوکادیو تابوادا

«همون‌طور که سعی کردم بهش بگم، اصلاً جای نگرانی نیست»

«کاتالینا گفته بود سل داره. ولی فکر نمی‌کنم این همه ماجرا رو توضیح بده»

پرسید و جلو خم شد: «نامه رو دیدی؟ دقیقاً چی نوشته بود؟» صدایش هنوز بی‌روح بود، ولی حواسش کاملاً جمع بود

«حفظش نکردم. همین قدر یادمه که ازم خواست پیام ببینمت»

«فهمیدم»

لیوانش رو بین دستاش چرخوند، آتیش باعث می‌شد برق بزنه و بلرزه. دوباره تکیه داد به صندلی. خوش تیپ بود. عین مجسمه. صورتش انگار پوست و استخون نبود، بیشتر شبیه ماسک مرگ بود

«کاتالینا حالش خوب نبود. تب خیلی بالایی داشت. اون نامه رو وسط مریضی‌اش فرستاد»

«کی داره درمانش می‌کنه؟»

«پاسخ داد: «بخشید؟»

«حتماً به نفر داره درمانش می‌کنه. فلورنس، اون دختردایته؟»

«آره»

«خب، دخترداییت فلورنس بهش دارو می‌ده. پس حتماً به دکتر هم باید باشه»

پاشد و به سیخ شومینه رو برداشت، شروع کرد به هم زدن هیزم‌های آتیش. به جرقه پرید هوا و افتاد روی یه کاشی که از فرط قدیمی بودن کثیف شده بود و به ترک وسطش بود

یه دکتر هست. اسمش آرتور کامینز. سال‌هاست دکترمونه. ما کاملاً به دکتر کامینز اعتماد داریم»

«اون فکر نمی‌کنه رفتارش غیرعادی بوده، حتی با وجود سل؟»

«وبرجیل پوزخند زد. «غیرعادی. تو دانش پزشکی داری؟»

«نه. ولی بابام منو نفرستاده اینجا چون فکر می‌کرده همه‌چی عادیه»

نه، بابات سر اولین فرصت درباره روانپزشک‌ها نوشته. این تنها چیزیه که هی می‌نویسه، هی تکرار می‌کنه، «وبرجیل با تمسخر گفت. شنیدن اینکه اون اینجوری درباره باباش حرف می‌زنه، انگار که اون آدم افتضاح و ناعادیه، نوئمی رو کلافه می‌کرد

با دکتر کاتالینا حرف می‌زنم،» نوئمی جواب داد، شاید محکم‌تر از اون چیزی که باید، چون همون لحظه با یه حرکت تند و خشن دستش، سیخ رو پس گذاشت سر جاش

«بزن زیر حرفت؟»

نمی‌گم دقیقاً زدم زیر حرفم. بیشتر نگرانم،» جواب داد، حواسش بود لبخند بزنه، تا بهش نشون بده این واقعاً مسئله کوچیکه که به راحتی حل می‌شه، و انگار جواب داده باشه، چون اون سری تکون داد

«آرتور هر هفته سر می‌زنه. پنجشنبه میاد تا کاتالینا و بابام رو ببینه»

«بابات هم مریضه؟»

بابام پیره. همون دردهای پیری رو داره که زمان به همه مردا می‌ده. اگه بتونی تا اون موقع صبر کنی، می‌تونی با آرتور حرف بزنی

«من فعلاً قصد رفتن ندارم»

«بگو ببینم، انتظار داری چقدر پیش ما بمونی؟»

امیدوارم نه خیلی طولانی. به اندازه‌ای که بفهمم کاتالینا به من نیاز داره یا نه. اگه زیادی مزاحم باشم مطمئنم می‌تونم به جایی توی شهر پیدا کنم

شهر خیلی کوچیکه. نه هتلی هست، نه حتی مهمانسرا. نه، می‌تونی همینجا بمونی. قصد ندارم «بندازمت بیرون. کاش دلیل دیگه‌ای داشتی که اینجا بودی، اینجوری بهتر بود

اصلاً فکر نمی‌کرد هتلی اینجا باشه، هرچند اگه پیدا می‌کرد خوشحال می‌شد. خونه درب و داغون بود، آدمای توش هم همینطور. آدم می‌تونست باور کنه به زن چقدر زود تو همچین جایی مریض می‌شه

جرعه‌ای از شرابش خورد. همون شراب تیره و غلیظی بود که تو سالن غذاخوری خورده بود، شیرین و سنگین

وبرژیل پرسید: «اتاق اوکیه؟» لحنش به کم گرم‌تر شده بود، به خورده صمیمی‌تر. شاید اصلاً دشمنش نبود

گفت: «بد نیست. برق نداشتن عجیبه، ولی فکر نکنم تا حالا کسی به خاطر نداشتن لامپ مرده باشه»

«کاتالینا فکر می‌کنه نور شمع رمانتیکه»

نومی فکر کرد حتماً همین‌طوره. این همون چیزایی بود که تصور می‌کرد ممکنه رو دختر داییش اثر بذاره: به خونه قدیمی بالای تپه، با مه و نور ماه، شبیه به حکاکی از بهرمان گوتیک. «بلندی‌های بادگیر» و «جین ایر»، اینا کتابای کاتالیناست. دشت‌های وسیع و تار عنکبوت. قلعه‌ها هم همینطور، و نامادری‌های بدجنسی که شاهزاده خانم‌ها رو مجبور می‌کنن سبب زهرآلود بخورن، پری‌های پلیدی که دخترا رو نفرین می‌کنن و جادوگرایی که شاهزاده‌های خوش‌تیپ رو

تبدیل به هیولا می‌کنن.

نومی ترجیح می‌داد آخر هفته‌ها از یه مهمونی بیره بره مهمونی بعدی و با یه ماشین کروک دور بزنه.

پس شاید آخرش، این خونه به کاتالینا می‌اومد. ممکنه یه جور تب بوده باشه؟ نومی لیوانش رو بین دستاش گرفته بود و انگشت شستش رو روی بدنش می‌کشید.

ویرژیل گفت: «بذار یه لیوان دیگه برات بریزم،» داره نقش میزبان با ملاحظه رو بازی می‌کنه.

شاید این نوشیدنی کم‌کم به دلش می‌نشست. همین الان هم خواب‌آلودش کرده بود و وقتی حرف زد پلک زد. وقتی دستش رو دراز کرد تا لیوانش رو پر کنه، دستش به دست نومی خورد، ولی نومی سرش رو تکون داد. حد و مرزش رو بلد بود، محکم رعایت می‌کرد.

گفت: «نه، ممنون.» لیوانش رو کنار گذاشت و از صندلی بلند شد؛ صندلی‌ای که معلوم شد راحت‌تر از چیزیه که فکر می‌کرد.

«من اصرار می‌کنم»

نومی با یه حرکت قشنگ سرش رو تکون داد و با اون ترفند همیشگی، مخالفتش رو ملایم کرد. «وای، نه. من رد می‌کنم و یه پتو می‌پیچم دور خودم و میرم می‌خوابم»

صورتش هنوز یه جوری غریبه بود، ولی انگار جون گرفته بود، چون خیلی دقیق داشت نگاش می‌کرد. یه برق خاصی توی چشمش بود. انگار یه چیزی پیدا کرده بود که براش جالب بود؛ یکی از اداها یا حرفاش به نظرش جدید اومده بود. اون فکر کرد که شاید رد کردنش اونو خنده‌دار کرده. احتمالاً عادت نداشت که کسی بهش "نه" بگه. البته، خیلی مردا همین‌طورین.

می‌تونم تا اتاقت راهنماییت کنم،" با یه لحن نرم و مؤدب پیشنهاد داد.

با هم رفتن بالا، اون یه فانوس نفتی دستش بود که روش طرح پیچک نقاشی شده بود. این باعث می‌شد نوری که ارزش بیرون می‌اومد سبز زمردی بشه و دیوارها رو یه رنگ عجیب بگیره؛ پرده‌های مخمل هم سبز شده بودن. کاتالینا توی یکی از داستان‌هاش گفته بود که "کوبلای خان" دشمن‌هاش رو با خفه کردن با بالش‌های مخملی می‌کشت تا خونی راه نیفته. اون فکر کرد این خونه، با همه پارچه‌ها و فرش‌ها و منگوله‌هاش، می‌تونه یه ارتش کامل رو خفه کنه.

صبحونه رو با سینی آوردن براش. خداروشکر که اون روز مجبور نبود با تمام خانواده صبحونه بخوره، البته کی می‌دونست شام چی بشه. همین که یه ذره تنهایی گیرش اومده بود، حلیم، تست و مربایی که براش آورده بودن یه کم خوشمزه‌ترشون کرده بود. چیزی که براش گذاشته بودن جای بود که ارزش بدش می‌ومد. اون اهل قهوه بود، ترجیح می‌داد تلخ بخوره، و این جای یه بوی میوه‌ای کمرنگ و مشخصی داشت.

بعد از حموم، نومی رژ لب زد و دور چشماش رو با یه مداد مشکی نازک خط کشید. می‌دونست چشمای درشت و تیره‌ش و لب‌های پر خودش بزرگترین دارایی‌شه، و ارزشون حسابی به نفع خودش استفاده می‌کرد. وقت گذاشت تا لباساش رو بگرده و یه لباس تافته‌ی استات بنفش با

دامن پر و چین دار انتخاب کرد. زیادی شیک بود برای لباس روز - هشت ماه پیش با یه همچین لباسی سال ۱۹۵۰ رو جشن گرفته بود - ولی خب، کلاً تمایل به تجمّل داشت. به علاوه، می‌خواست با اون فضای گرفته‌ی دور و برش مقابله کنه. تصمیم گرفت اینجوری گشت و گذار. توی خونه براش سرگرم‌کننده‌تر باشه

واقعاً که چقدر فضا گرفته بود. روشنایی روز هم «های پلیس» رو بهتر نمی‌کرد. وقتی توی طبقه همکف راه می‌رفت و چند تا در جیرجیرکننده رو باز می‌کرد، محاله بود با صحنه‌ی روح‌مانند مبل‌ها و وسایل پوشیده شده با پارچه‌های سفید و پرده‌های کشیده شده مواجه نشه. هر جا که یه ذره پرتو آفتاب می‌تونست وارد یه اتاق بشه، می‌شد ذرات گرد و غبار رو دید که دارن می‌رقصن. توی راهروها، به ازای هر چراغ دیواری برقی که لامپ داشت، سه تا چراغ خالی بودن. معلوم بود که بیشتر خونه استفاده نمی‌شه

فکر می‌کرد شاید دوپل‌ها یه پیانو داشته باشن، حتی اگه کوک نباشه، ولی خبری از پیانو نبود، نه رادیو بود نه حتی یه گرامافون قدیمی. و چقدر عاشق موسیقی بود. هر چیزی از "لارا" تا "راول". رقصیدن هم همینطور. حیف شد که باید بدون موسیقی بمونه

توی کتابخونه ول چرخید. یه نوار چوبی باریک با طرح تکراری برگ‌های آکانتوس که با ستون‌های ...ترئینی تقسیم شده بود، دور اتاق رو قاب گرفته بود

دیوارها پر بودن از قفسه‌های کتاب بلند و توکار که پُر از جلد چرمی بودن. یه کتاب رو همینجوری از بین بقیه کشید بیرون و بازش کرد؛ دید قارچ زده و بوی گند شیرین می‌داد. کتابو محکم بست و گذاشت سر جاش

توی قفسه‌ها یه عالمه مجله قدیمی هم بود، از جمله مجله‌هایی مثل "اصلاح نژاد: ژورنال بهتر شدن نژاد" و "مجله آمریکایی اصلاح نژاد". پیش خودش فکر کرد: چقدر همه‌چی سر جاشه، یاد سوالای احمقانه اون هوارد دوپل افتاد. فکر کرد حتماً یه جفت پرگار داره که باهاش جمجمه مهموناشو اندازه بگیره

یه کره جغرافیایی هم گوشه افتاده بود که اسم کشورهاش قدیمی شده بود، کنارشم یه مجسمه مرمهرین از شکسپیر کنار پنجره بود. وسط اتاق یه فرش گرد بزرگ انداخته بودن که وقتی نگاهش کرد، فهمید طرحش یه مار سیاه داره دم خودشو گاز می‌گیره، زمینه قرمزه و دور و برشم پر از گل و گیاه ریزه

این احتمالاً یکی از بهترین جاهای خونه بود - از بس که به نظر تمیز میومد، معلوم بود زیاد استفاده میشه - با این حال یه ذره درب و داغون به نظر می‌رسید؛ پرده‌ها به یه سبز مسخره رنگ و رورفته بودن و چند تا از کتاب‌ها هم قارچ زده بودن

یه در اون طرف کتابخونه به یه دفتر کار بزرگ راه داشت. توی اون دفتر، سر سه تا گوزن رو دیوار نصب کرده بودن. یه گاوصندوق خالی تفنگ با در شیشه‌ای تراش‌خورده هم گوشه کار گذاشته بودن. معلوم بود یه کسی شکار کرده بود و حالا بی‌خیالش شده بود. روی یه میز چوب گردوی سیاه، باز هم ژورنال‌های تحقیقاتی اصلاح نژاد پیدا کرد. یه صفحه‌شون هم علامت زده بودن. خوندش

این ایده که دورگه‌های مکزیکی (مستیزو) بدترین خصوصیات اجدادشون رو به ارث می‌برن،" اشتباهه. اگه لکه نژاد پست روی پیشونی‌شونه، به خاطر نبودن الگوی اجتماعی درسته. اخلاق هیجانی‌شون نیاز به کنترل زود هنگام داره. با این حال، این دورگه‌ها کلی ویژگی عالی ذاتی دارن، "...از جمله بنیه قوی

دیگه برایش سوال نبود که هوارد دوئل پرگار داره یا نه؛ حالا داشت فکر می‌کرد چند تا داره. شاید چند تایی از اونا توی یکی از اون قفسه‌های بلند پشت سرش بودن، همراه با شجره‌نامه ...خانوادگی‌شون. یه

سطل آشغال کنار میز بود و نومئ اون مجله‌ای که داشت می‌خوند رو انداخت توش

نومئ رفت دنبال آشپزخونه، چون دیروز فلورانس بهش گفته بود کجاست. آشپزخونه کم‌نور بود، پنجره‌هاش تنگ بودن و رنگ دیواراش ریخته بود. دو نفر روی یه نیمکت دراز نشسته بودن، یه زن چروکیده و یه مردی که با اینکه معلوم بود جوان‌تره، موهایش هنوز جوگندمی بود. مرده حتماً پنجاه و چند سالش بود و زنه احتمالاً نزدیک هفتاد. داشتن با یه برس گرد، خاک قارچ‌ها رو پاک می‌کردن

وقتی نومئ رفت تو، سرشونو بلند کردن ولی سلام نکردن

"صبح بخیر،" اون گفت. "دیروز درست معرفی نشدیم. من نومئ هستم"

هر دوتاش خیره شدن بهش و هیچی نگفتن. یه در باز شد و یه زنی که اونم موهای سفید بود، با یه سطل اومد تو آشپزخونه. نومئ فهمید که اون همون خدمتکاریه که موقع شام بهشون سرویس داده بود و هم‌سن مرده بود. خدمتکاره هم با نومئ حرف نزد، فقط سرشو تگون داد، بعد اون دو نفری هم که رو نیمکت بودن، سرشونو تگون دادن و دوباره مشغول کارشون شدن. نکته همه توی "های پلیس" این سیاست سکوت رو داشتن؟

"...من"

ما داریم کار می‌کنیم،" مرده گفت"

اون سه تا خدمتکار سرشونو پایین انداختن، صورتای رنگ‌پریده‌شون انگار اصلاً براشون مهم نبود یه آدم خوشگل و اجتماعی وارد شده. شاید ویرجیل یا فلورانس بهشون گفته بودن که نومئ آدم مهمی نیست و نباید خودتونو براش اذیت کنین

نومئ لبشو گاز گرفت و از در پشتی که خدمتکاره باز کرده بود، زد بیرون. مثل دیروز مه بود و هوا هم خنک. حالا پشیمون بود که لباس راحت‌تری نپوشیده بود، یه پیراهن با جیب که بتونه سیگار و فندکش رو بذاره توش. نومئ شال قرمزش رو دور شانه‌هاش مرتب کرد

صبحونه خوب بود؟" فرانسیس پرسید، و نومئ برگشت نگاهش کنه. اونم از در آشپزخونه اومده" بود بیرون، یه پلیور گرم پوشیده بود

"آره، خوب بود. روزت چطوره؟"

"بد نیست"

اون چیه؟" پرسید و به یه ساختمون چوبی نزدیک که تو مه محو شده بود، اشاره کرد

اونجا انبار مونه که ژنراتور و بنزین رو می‌ذاریم. پشتش هم اصطبل ماشین‌هاست. می‌خوای یه "سر بریم اونجا رو ببینیم؟ شاید هم بریم قبرستون؟"

"باشه"

اصطبل شبیه جایی بود که یه ماشین نعش‌کش و دو تا اسب سیاه توش باشن، اما در عوض دو تا ماشین اونجا بود. یکی شون همون ماشین خوشگل و قدیمی بود که فرانسیس باهاش اومده بود؛ اون یکی یه ماشین جدیدتر بود ولی خیلی ساده‌تر به نظر می‌رسید. یه راه باریک دور اصطبل پیچ می‌خورد، و اون‌ها هم دنبالش از لای درختا و مه رفتن تا رسیدن به یه جفت در آهنی که روش طرح یه مار بود که دم خودش رو می‌خورد، همون شکلی که قبلاً توی کتابخونه دیده بود

از یه راه سایه‌دار رد شدن، درخت‌ها انقدر به هم نزدیک بودن که فقط یه کم نور از لای شاخه‌ها می‌تونست رد بشه. اون می‌تونست تصور کنه که این قبرستون یه زمانی خیلی مرتب‌تر بوده، با بوته‌ها و گل‌های باغچه که حسابی بهشون رسیدگی شده، اما حالا یه جای پر از علف هرز و چمن‌های بلند بود که انگار داشت کل مکان رو می‌بلعید. سنگ قبرستون‌ها رو خزه پوشونده بود و قارچ‌ها کنار قبرها سبز شده بودن. یه منظره غم‌انگیز بود. حتی درخت‌ها هم انگار غمگین به نظر می‌رسیدن، هرچند نومی‌دونست چرا. درخت که درخت بود دیگه

فکر کرد که این حال و هوای کلیه که باعث شده قبرستون انگلیسی اینقدر ناراحت‌کننده باشه، نه جزئیات تکی. رسیدگی نکردن به بحثه، اما این رسیدگی نکردن به علاوه سایه‌های درخت‌ها و علف‌های هرز کنار سنگ قبرها، و سرمای هوا، همه دست به دست هم داده بودن تا یه جمع معمولی از گیاهان و سنگ قبر تبدیل بشه به یه منظره خیلی زنده

دلش برای تکتک آدم‌هایی که اونجا دفن بودن می‌سوخت، همون طوری که دلش برای همه کسانی که توی "های پلیس" زندگی می‌کردن می‌سوخت. نومی‌خم شد تا یه سنگ قبر رو نگاه کنه، بعد یکی دیگه، و اخم کرد

چرا همه اینا مال سال ۱۸۸۸ هستن؟" پرسید

معدن نزدیک اینجا تا قبل از استقلال مکزیک دست اسپانیایی‌ها بود و برای دهه‌ها کسی زیاد بهش اهمیت نمی‌داد چون فکر می‌کردن چیز زیادی نقره ازش در نیما. ولی عموی بزرگم هاوارد "...فکر دیگه‌ای داشت،" فرانسیس توضیح داد. "اون دستگاه‌های انگلیسی مدرن رو آورد و

یه گروه بزرگ انگلیسی آورد تا کار کنن. موفق شد، ولی یه دوسالی بعد از اینکه معدن دوباره باز شد، یه جور مریضی وحشتناک اومد. بیشتر کارگرای انگلیسی رو کشت و اینجا دفنشون کردن

"بعدش چی؟ چیکار کرد بعدش؟ مگه از انگلیس کارگر دیگه نفرستاد؟"

"آها... نه، نه لازم نبود... اون همیشه کارگرای مکزیکی هم داشت، یه دسته بزرگ ازشون... ولی"

"همه‌شون اینجا دفن نیستن. فکر کنم اوناییشون تو ال تریونفو هستن. عمو هوارد بهتر می‌دونه

یه جای خیلی خلوت و درب و داغون، پس نائومی فکر کرد شاید همین بهتر باشه. خانواده‌های کارگرا محلی حتماً می‌خواستن سر بزتن به عزیزانشون، گل بذارن سر قبرشون، که اینجا که از شهر دوره اصلاً ممکن نبود

راه افتادن جلو تا نائومی یهو جلوی یه مجسمه مرمر از یه زن وایساد که رو یه سکو ایستاده بود و دور سرش دسته‌های گل بود. اون زن کنار در یه مقبره که درش مثل بناهای قدیمی بود، وایساده بود و دست راستش به سمت در اشاره می‌کرد. اسم «دویل» با حروف بزرگ بالای در «حک شده بود، همراه یه جمله لاتین: «و کلمه جسم شد

"این کیه؟"

می‌گن این مجسمه شبیه عمه بزرگم، اگنسه، که موقع اون مریضیه مُرد. اینجا، همه دویل‌ها" دفن شدن: عمه بزرگم، پدربزرگ و مادربزرگم، پسرخاله و دخترخاله هام،" گفت و حرفش رو نصفه ول کرد و یه سکوت سنگین افتاد

اون سکوت، نه فقط سکوت قبرستون، بلکه سکوت کل اون خونه، نائومی رو نگران می‌کرد. اون به صدای واگن برقی و ماشینا، صدای قناری‌ها که تو حیاط وسط کنار فواره شاد می‌خوندن، پارس سگ‌ها و آهنگایی که از رادیو پخش می‌شد و آشپزه با صدای خوش آواز می‌خوند، عادت داشت

"اینجا خیلی ساکته،" گفت و سرش رو تکون داد. "خوشم نمیداد"

خب چی دوست داری؟" با کنجکاوی پرسید

آثار مربوط به تمدن‌های آمریکای مرکزی، بستنی زاپوته، فیلمای پدرو اینفانتته، موسیقی، رقص،" و رانندگی،" گفت و هر کدوم رو با انگشتش شمرد. اهل کل‌کل کردن هم بود، ولی مطمئن بود خودش اینو می‌فهمه

ببین، متأسفانه در این مورد نمی‌تونم خیلی کمکت کنم. چه ماشینی داری؟

قشنگ‌ترین بیویکی که تا حالا دیدی. البته که کروکه

البته؟

راحت‌تره آدم بدون سقف رانندگی کنه. موهاتو یه جوری می‌کنه انگار ستاره فیلمایی. تازه، یه سری ایده‌هایی به ذهنت میاد، بهتر فکر می‌کنی،" گفت و به شوخی دستی به موهای موج‌دارش کشید. پدر نائومی می‌گفت اونقدر به قیافه و پارتی اهمیت می‌ده که درس خوندن براش مهم نیست، انگار یه زن نمی‌تونه همزمان دو تا کار بکنه

چه ایده‌هایی؟

ایده برای تز پایان‌نامه‌م، وقتی که بالاخره برسم بهش،" گفت. "ایده برای اینکه آخر هفته چیکار

"کنم، کلاً هر چیزی. من بهترین فکرهامو وقتی که سر حال و متحرکم می‌کنم

فرانسیس داشت نگاهش می‌کرد، اما حالا نگاهش رو انداخت پایین. "تو خیلی با دخترداییت فرق داری،" بهش گفت

نمی‌خوای بگی که من یه جور "تاریک‌تر" هستم، هم تو موهام هم تو رنگ پوستم؟

"نه،" گفت. "منظورم قیافه نبود

پس چی؟

فکر کنم تو دلنشینی. "یه حالت وحشت‌زده تو صورتش موج زد. "نه اینکه دخترداییت دلنشین نباشه. تو یه جور خاصی دلنشینی،" سریع گفت

اگه کاتالینا رو قبلاً دیده بود، فکر کرد. اگه اون رو تو شهر دیده بود که یه لباس مخملی قشنگ پوشیده و از این طرف اتاق می‌رفت اون طرف، اون لیخند ملایم روی لباس و چشم‌هاش پر از ستاره. اما اینجا، تو اون اتاق نمود، با اون چشم‌های کم‌نور و هر مریضی که بدنش رو گرفته بود... اما خب، شاید اونقدر هم بد نبود. شاید قبل از مریضی کاتالینا هنوز اون لیخند شیرینش رو می‌زد و دست شوهرش رو می‌گرفت و می‌بردش بیرون تا ستاره‌ها رو بشمارن

اینو می‌گی چون مادرمو ندیدی،" نائومی بی‌خیال جواب داد و نخواست افکارش رو در مورد "کاتالینا بگه. "اون جذاب‌ترین زن روی زمینه. کنارش من حس می‌کنم یه جورایی بی‌کلاس و معمولی‌ام"

سر تکون داد. «می‌دونم چه حسی داری. ویرجیل وارث خانواده‌س، اون امید درخشان خانواده «دویل

بهش حسودی می‌کنی؟» اون پرسید»

فرانسیس خیلی لاغر بود؛ صورتش شبیه یه قدیس گچی بود که عذاب شهادت قریب‌الوقوعش آزارش می‌ده. گودی‌های سیاه زیر چشم‌هاش، که تقریباً شبیه کبودی روی اون پوست رنگ‌پریده بود، باعث شد زن به یه مریضی پنهان شک کنه. ویرجیل دویل برعکس، انگار از مرمر تراشیده شده بود؛ اون جایی که فرانسیس ضعف از خودش پخش می‌کرد، از اون نیرو ساطع می‌شد و قیافه ویرجیل - ابروها، استخون گونه‌ها، دهن پر - یه جورایی خفن‌تر و به شدت جذاب‌تر بود

اگه فرانسیس اون سرزندگی رو می‌خواست، زن نمی‌تونست ازش ایراد بگیره

من به خاطر حرف زدن راحتش یا قیافه‌ش یا موقعیتش بهش حسودی نمی‌کنم، به خاطر اینکه» می‌تونه جاهای مختلف بره بهش حسودی می‌کنم. دورترین جایی که من رفتم «إل تربونفو» بوده. همین. اون یه کم مسافرت رفته. البته زود برمی‌گرده، همیشه عجله داره برگرده، ولی یه «جورایی بهش خوش می‌گذره

حرف‌های فرانسیس تلخی توش نبود، فقط یه جور خستگی و تسلیم شدن بود که داشت حرف می‌زد. «وقتی پدرم زنده بود منو می‌برد شهر و من همش به ایستگاه قطار زل می‌زدم. سعی

«می‌کردم یواشکی برم تو تا تابلوی ساعت حرکت قطارها رو بینم»

نُئومی رِیُزوی دور گردنش رو درست کرد، سعی کرد تو چین‌هاش گرما پیدا کنه، ولی قبرستون خیلی نمناک و سرد بود؛ زن تقریباً مطمئن بود که هر چقدر بیشتر توش فرو رفتن، دما چند درجه پایین‌تر اومده. لرزید و اون متوجه شد

«چقدر من خنکم،» فرانسیس گفت و ژاکتش رو درآورد. «بیا، اینو بپوش»

«نه بابا، خویم. واقعاً، نمی‌ذارم یخ بزنی به خاطر من. شاید اگه شروع کنیم راه بریم بهتر بشم»

«خب، باشه، ولی تورو خدا بپوشش. قسم می‌خورم سردم نمیشه»

اون ژاکت رو پوشید و ریُزوا رو دور سرش پیچید. فکر کرد چون حالا داره ژاکت اون رو پوشیده، ممکنه راه رفتنشون رو تندتر کنه، ولی اون عجله نکرد برگردن خونه. احتمالاً به مه و سرمای سایه‌دار درخت‌ها عادت داشت

دیروز درباره چیزای نقره‌ای تو خونه پرسیدی. حق با تو بود، اونا از معدن خودمون بودن،» بهش گفت.

«اون معدن خیلی وقته که بسته شده، مگه نه؟»

کاتالینا یه چیزی در موردش گفته بود؛ واسه همین بابای نومئی اصلاً دلش نمی‌خواست با اون ازدواج کنه. ویرژیل به نظرش یه غریبه می‌اومد، شاید هم دنبال پول و مقام بود. نومئی حدس می‌زد به خاطر اینکه باباش از ویرژیل قبلی که کاتالینا واقعاً دوسش داشت، رَدش کرده بود، حالا مجبور شده بود ویرژیل رو قبول کنه

همون موقع انقلاب شد. اون موقع خیلی چیزا اتفاق افتاد، یکی یکی همه چی به هم ریخت و» «دیگه کار نکرد. سالی که ویرژیل دنیا اومد، سال ۱۹۱۵، دیگه ته خط بود. معادن آب برد

«پس اون سی و پنج سالشه،» نومئی گفت. «تو هم که خیلی ازش کوچیک‌تری»

ده سال کوچیک‌ترم،» فرانسیس سری تکون داد. «یه کم اختلاف سنی هست، ولی اون تنها» «رفیقی بود که تو بچگی داشتم

«ولی بالاخره باید مدرسه رفته باشی دیگه»

«تو‌های‌پلیس درس خوندم»

نومئی سعی کرد خونه رو پر از صدای خنده بچه‌ها، بچه‌هایی که قایم‌موشک بازی می‌کنن، یا توپ و فرفره دستشونه، تصور کنه. ولی نتونست. اون خونه اصلاً اجازه نمی‌داد همچین چیزایی اتفاق بیفته. اون خونه می‌خواست بچه‌ها انگار بزرگ بزرگ شده ازش بیان بیرون

میشه یه سوال بپرسم؟» وقتی داشتن از کنار انباری رد می‌شدن و های‌پلیس توی مه پیدا شد،» «پرسید، چرا انقدر اصرار دارین سر میز شام ساکت باشین؟

عموی بزرگم هووارد، خیلی پیره، خیلی هم حساسه، به صداها خیلی زود واکنش نشون میده. و»
«صدا هم تو خونه راحت پخش میشه

«اتاقش طبقه بالاست؟ مگه میشه صدای حرف زدن تو اتاق غذاخوری رو نشنوه؟»

صداها میاد،» فرانسیس گفت، صورتش جدی بود و چشم‌هاش به خونه قدیمی دوخته شده بود.»
«به هر حال، خونه اونه و اون قانون‌گذارشه

«و تو هیچ وقت زیر قولش نمی‌زنی»

یه نگاهی بهش انداخت، یه کم گیج به نظر می‌رسید، انگار تا اون لحظه به ذهنش نرسیده بود که
همچین چیزی اصلاً ممکنه. نومئی مطمئن بود اون هیچ وقت زیاد مست نکرده، یا دیر وقت خونه
نمونده، یا نظر اشتباهی تو جمع خونواده‌شون نگفته بود

نه،» فرانسیس گفت، دوباره با همون لحن تسلیم شده تو صداش»

وقتی رفتن تو آشپزخونه، اون یهو ژاکنتشو درآورد و پس داد بهش. فقط یه پیشخدمت مونده بود،
همون که یه ذره جوون تر بود، کنار اجاق نشسته بود. اصلاً بهشون نگاه نکرد، انقدر سرش شلوغ
بود که نخواست یه لحظه هم بهشون توجه کنه

«نه بابا، تو نگهش دار،» فرانسیس گفت، طبق معمول مؤدب. «هوا نسبتاً گرمه»

«من که نمی‌تونم لباسای تو رو بدزدم»

من ژاکتای دیگه‌ام هم هست،» گفت»

«مرسی»

اونم یه لیخند زد بهش. فلورنس اومد تو اتاق، دوباره با یه لباس سرمه‌ای تیره، قیافه‌اش جدی
بود، یه نگاهی به فرانسیس انداخت و بعد به نومئی، انگار که اینا بچه‌های کوچیک بودن و اون
داشت می‌خواست بفهمه آیا یه بسته شیرینی ممنوعه رو قایمکی خوردن یا نه. «اگه با من بیای
ناهار تو بخوری،» گفت

این دفعه هر سه تایی سر میز بودن؛ پیرمرده نیومد و ویرژیل هم همین‌طور. ناهار سریع تموم
شد، و بعد از اینکه ظرفا رو جمع کردن، نومئی برگشت تو اتاق خودش. یه سینی شامشو براش
آوردن بالا، واسه همین فکر کرد که اتاق غذاخوری فقط برای شب اول بوده و ناهار هم یه اتفاق
غیرمنتظره بوده. با سینی‌اش یه چراغ نفتی هم آوردن که گذاشت کنار تخت. سعی کرد اون
کتاب «جادوگری، اوراکل و سحر و جادو در بین آزانده‌ها» رو که با خودش آورده بود بخونه، ولی
مدام حواسش پرت می‌شد. فکر کرد صداها شنیده می‌شن، وقتی که داشت روی صدای جیرجیر
تخته‌های کف تمرکز می‌کرد

تو یه گوشه اتاقش یه ذره کپک روی کاغذ دیواری بود که توجهش رو جلب کرد. یاد اون کاغذ
دیواری‌های سبز افتاد که ویکتوریایی‌ها خیلی دوست داشتن و آرسنیک داشتن. همون سبز پاریس

و شيله معروف. و يادش اومد كه يه جايي خونده بود قارچ‌هاي ميكروسكوپي چطوري مي‌تونن با رنگ‌هاي كاغذ ديواري واكنش بدن و گاز آرسين توليد كنن و باعث مريض شدن آدماي تو اتاق بشن؟

مطمئن بود شنیده كه اين ويكتوريايي‌هاي به ظاهر متمدن داشتن اينجوري خودشونو مي‌كشتن، قارچ‌ها داشتن خمير پشت ديوارو مي‌جويدن و واكنش‌هاي شيميايي نامرئي ايجاد مي‌كردن. اسم قارچي كه مقصر بود يادش نميومد - اسامي لاتين سر زبونش بود - بريوكال - ولي فكر مي‌كرد ... اطلاعاتش درسته. پدربزرگش شيمي‌دان بود و كار باباش توليد

از رنگ‌ها و رنگدانه‌ها، براي همين اون مي‌دونست اگه مي‌خواستني ليتوپون و كلي چيز ديگه درست كني بايد سولفيد روي و سولفات باريم رو قاطلي كني

خب، كاغذ ديواريه سبز نبود. اصلاً شبيه سبز نبود؛ يه صورتي مات بود، رنگ گل رز كه رنگش رفته، با يه سري طرح‌هاي دايره‌اي زرد زشت كه روش كشيده شده بود. دايره يا مداليون؛ اگه از نزديك نگاه مي‌كردي شايد فكر مي‌كردي حلقه‌گل هستن. شايد هم كاغذ ديواري سبز رو ترجيح مي‌داد. اين افتضاح بود، و وقتي چشماشو مي‌بست، اون دايره‌هاي زرد پشت پلكش مي‌رقصيدن، يه سري نور رنگي روي سپاهي

كاتالينا باز هم صبح اون روز كنار پنجره نشسته بود. يه جوري بود، انگار يه دنياي ديگه بود، مثل دفعه قبل كه نوميه ديدتش. نوميه ياد يه نقاشي از اوفليا افتاد كه قبلاً تو خونه‌شون بود. اوفليا كه جريان آب داره با خودش مي‌بره، فقط از پشت يه ديوار ني‌زار ميشه ديد. كاتالينا ي اون صبح دقيقاً همون شكلي بود. با اين حال ديدنش خوب بود، اينكه كنار هم بشينن و بقيه رو از اتفاقات و آدماي مكزيكو سيتي براش تعريف كنه. يه نمايشگاهي كه سه هفته پيش رفته بود رو براش تعريف كرد، چون مي‌دونست كاتالينا از اين چيزا خوشش مياد. بعدش هم صدای چند تا از دوستاي مشتركشون رو انقدر خوب تقليد كرد كه يه لبخند روي لباي دختر دايش نشست و كاتالينا خنديد

تو وقتي تقليد مي‌كني خيلي باحالي. بگو بينم، هنوز مصمم به اون كلاساي تئاتر هستي؟»
كاتالينا پرسيد

«نه. دارم به مردم‌شناسي فكر مي‌كنم. ارشد بخونم. چطوره؟ جالب نيست؟»

«هميشه يه ايده جديد داري، نوميه. هميشه يه دنبال يه چيز جديدي»

اين جمله رو زياد شنیده بود. فكر مي‌كرد خانواده‌اش حق دارن به درس دانشگاهش شك كنن، چون تا حالا سه بار نظرش عوض شده بود كه به چي علاقه داره. اما با تمام وجود مي‌دونست كه بايد يه كار خاصي رو زندگيش بكنه. هنوز دقيقاً نفهميده بود اون كار چيه، هرچند مردم‌شناسي نسبت به چيزايي كه قبلاً دنبالشون بود، اميدواركننده‌تر به نظر مي‌رسيد

به هر حال، وقتي كاتالينا حرف مي‌زد، نوميه بدش نمي‌اومد، چون حرفاش هيچ وقت شبيه سرزنشاي مامان باباش نبود. كاتالينا يه موجودي بود كه آه و افسوس مي‌كشيد و حرفاش مثل حرير ظريف بود. كاتالينا يه آدم رؤياپرداز بود و به همين خاطر به رؤياهاي نوميه هم اعتقاد داشت

تو چی؟ خودت چه کار می‌کنی؟ فکر نکن متوجه نشدم که اصلاً نامه نمی‌دی. نکنه داری ادای
«...اونایی رو درمباری که تو یه دشت بادی زندگی می‌کنی، مثل

توی وادرینگ هایتز بود؟» نومئی پرسید. کاتالینا اون کتاب رو از بس خونده بود پاره کرده بود»

نه. خونه‌ست. بیشتر وقتم رو خونه می‌گیره.» کاتالینا گفت و دستش رو دراز کرد و پرده‌های
مخملی رو لمس کرد

قصد داری بازسازیش کنی؟ اگه خرابش کنی و از اول بسازیش، من سرزنشت نمی‌کنم. یه
«جورایی وحشتناکه، مگه نه؟ تازه سرد هم هست

«نمناک. یه نمناکی داره»

«دیشب داشتم از سرما یخ می‌زدم، وقت نداشتم به نمناکی اهمیت بدم»

«تاریکی و نم. همیشه نمناکه و تاریک و خیلی خیلی سرده»

همین‌طور که کاتالینا حرف می‌زد، لبخند از روی لب‌هاش محو شد. چشم‌هاش که یه جورایی از
دور بودن، یهو با تیزی یه تیغ خورد به نومئی. دست‌های نومئی رو چنگ زد و خم شد جلو، آهسته
حرف زد

باید یه لطفی در حق من بکنی، ولی حق نداری به هیچ‌کس بگی. باید قول بدی که نمی‌گی. قول»
«می‌دی؟

«قول می‌دم»

یه زنی هست توی شهر. اسمش مارتا دوواله. برام یه سری دارو درست کرده بود، ولی تموم»
«شده. باید بری پیشش و بیشتر بگیری. می‌فهمی؟

«آره، معلومه. چه جور دارویی؟»

مهم نیست. مهم اینه که انجامش بدی. می‌کنی؟ خواهشاً بگو که می‌کنی و به هیچ‌کس هم چیزی»
«نگو»

«آره، اگه تو می‌خوای»

کاتالینا سر تکیون داد. دست‌های نومئی رو اونقدر محکم گرفته بود که ناخون‌هاش توی گوشت
نرم مچ دستش فرو می‌رفت

«—کاتالینا، من بهت می‌گم»

هیس. می‌تونن صدات رو بشنون.» کاتالینا گفت و ساکت شد، چشم‌هاش مثل سنگ صیقلی»
برق می‌زد

کی می‌تونه صدامو بشنوه؟» نومی یواش پرسید، در حالی که چشم‌های دختر دایی‌اش بدون «پلک زدن زل زده بود بهش

کاتالینا یواش خم شد نزدیک‌تر، توی گوشش زمزمه کرد. «توی دیوارهاست.» گفت

چی شده؟" نومی پرسید. این سوال خودکار از دهنش پرید، چون زیر اون نگاه خالی دختر عمه‌اش که انگار هیچی رو نمی‌دید، سختش بود که بفهمه چی پرسه. انگار داشتی به صورت یه آدم خواب‌گرد زل می‌زدی

دیوارها باهام حرف می‌زنن. بهم راز میگن. گوش نده بهشون، دستاتو بگیر جلوی گوشات" "نومی. اشباح هستن. واقعین. یه روز خودت می‌بینیشون

کاتالینا یهو نومی رو ول کرد و بلند شد، به دستش رو گرفت به پرده و زل زد به بیرون پنجره. نومی می‌خواست بگه یه توضیحی بده، ولی همون موقع فلورنس اومد تو

دکتر کامینز رسیدن. باید کاتالینا رو معاینه کنن و بعداً تو اتاق پذیرایی باهاتون صحبت می‌کنن،" زن گفت

من می‌تونم بمونم،" نومی جواب داد

ولی دکتر ناراحت می‌شه،" فلورنس قاطعانه گفت. نومی می‌توانست اصرار کند، اما ترجیح داد برود تا سر و کله نزنند. بلد بود کجا کوتاه بیاید، و حس می‌کرد الان اگر اصرار کند، با جواب سرد روبرو می‌شود. شاید اگر سر و صدا می‌کرد، او را بیرون هم می‌کردند. مهمان بود، اما می‌دانست که مهمان ناخوانده‌ای به حساب می‌آید

اتاق پذیرایی، در روشنایی روز، بعد از کنار زدن پرده‌ها، خیلی کمتر از شب‌ها دلنشین به نظر می‌رسید. اول اینکه هوا سرد بود، آتشی که اتاق را گرم کرده بود خاکستر شده بود، و با تابیدن نور روز از پنجره‌ها، تمام ایرادات خیلی تابلوتر به چشم می‌آمدند. کاناپه‌های مخمل رنگ و رو رفته، سبزی مریض‌گونه‌ای، تقریباً زردآبی، به خود گرفته بودند و کاشی‌های لعاب‌دار دور شومینه پر از ترک بود. یک نقاشی کوچک رنگ روغن که یک قارچ را از زوایای مختلف نشان می‌داد، با طعنه‌آمیزی به قارچ زدگی افتاده بود؛ لکه‌های ریز سیاه رنگ و رویش را خراب کرده و تصویر را بدشکل کرده بود. دختر عمه‌اش در مورد رطوبت درست گفته بود

نومی مچ دست‌هایش را مالید، به جایی نگاه می‌کرد که کاتالینا ناخون‌هایش را در پوستش فرو کرده بود، و منتظر ماند تا دکتر از پله‌ها بیاید پایین. او برای آمدن وقت گذاشت، و وقتی وارد اتاق پذیرایی شد، تنها نبود. ویرژیل هم همراهش بود. نومی روی یکی از آن کاناپه‌های سبز نشست و دکتر روی دیگری، کیف چرمی سیاهش را کنار دستش گذاشت. ویرژیل ایستاده ماند

"من آرتور سی. کامینز هستم،" دکتر گفت. "شما باید خانم نومی تابوادا باشید"

دکتر لباس‌هایی با برش خوب پوشیده بود، اما از مُد افتاده بودند، مال یکی دو دهه قبل. انگار همه کسانی که به های پلیس می‌اومدن، تو زمان گیر کرده بودن، اما بعدش فکر کرد تو یه شهر کوچیک، آدم انگیزه زیادی برای نو کردن لباس‌هاش نداره. لباس‌های ویرژیل اما شیک به نظر می‌رسیدن. یا خودش یه دست لباس جدید موقع آخرین باری که رفته بود مکزیکو سیتی خریده

بود، یا خودش رو به آدم خاص می‌دونست و لباس‌هاش رو لایق خرج بیشتر می‌دید. شاید هم پول زنش بود که بهش اجازه به کم ولخرجی می‌داد

بله. ممنونم که وقت گذاشتید باهام صحبت کنید،" نومئی گفت"

"با کمال میل. خب، ویرژیل گفت چندتا سؤال از من داری"

"بله. بهم گفتن دختر عموم سل داره"

قبل از اینکه بتونه حرفش رو ادامه بده، دکتر سر تگون داد و شروع کرد به حرف زدن. "داره. جای نگرانی نیست. استریتومایسین بهش می‌دن که حالش بهتر بشه، ولی درمان 'استراحت' هنوز هم جواب می‌ده. خواب کافی، استراحت زیاد، و به تغذیه خوب، راه حل واقعی این مریضیه"

دکتر عینک‌هاش رو برداشت و به دستمال بیرون آورد و شروع کرد به تمیز کردن شیشه‌ها همزمان که حرف می‌زد. "کیسه یخ روی سر یا مالیدن الکل، واقعاً همه چیز همینه. می‌گذره. زود ...خوب می‌شه و مثل روز اولش می‌شه. حالا، اگه اجازه بدید

دکتر عینک‌هاش رو توی جیب جلوی کتش چپوند، حتماً قصد داشت بحث رو همین‌جا تموم کنه، ولی حالا نوبت نومئی بود که حرفش رو قطع کنه

نه، فعلاً مرخصت نمی‌کنم. کاتالینا خیلی عجیبه. یادم میاد وقتی بچه بودم، عمه بریخیدا هم سل "داشت، ولی اصلاً مثل کاتالینا رفتار نمی‌کرد

"هر مریضی فرق داره"

یه نامه خیلی غیرعادی برای پدرم نوشته، و اصلاً انگار خودش نیست،" نومئی گفت و سعی "کرد احساساتش رو بیان کنه. "عوض شده

سل آدم رو عوض نمی‌کنه، فقط خصوصیت‌هایی رو که مریض از قبل داشته رو پررنگ‌تر "می‌کنه

خب، پس حتماً یه مشکلی هست با کاتالینا، چون اون هیچ‌وقت این‌قدر بی‌حوصله و سست نبود. یه حال عجیبی داره این روزا. دکتر عینکشو درآورد و دوباره زد به چشم. معلوم بود از چیزی که دیده خوشش نیومده و اخم کرد

دکتر با یه لحن تند غر زد: «هنوز حرفم تموم نشده بود.» چشماش یه جور خاصی شده بود. نومئی لب‌هاشو به هم فشرد. «دختر دایی شما خیلی دختر مضطربی شده، یه جورایی «افسرده‌ست، و این بیماری هم بدترش کرده

«کاتالینا اصلاً مضطرب نیست»

«انکار می‌کنی که روحیه‌ش گرفته؟»

نوئمی یاد حرف باباش تو مکزیکو سیتی افتاد. باباش گفته بود کاتالینا زیادی دراماتیکه. ولی خب، دراماتیک بودن با مضطرب بودن خیلی فرق داشت، و کاتالینا مطمئناً تو مکزیکو سیتی هیچ وقت صدای کسی رو نمی شنید و اون قیافه عجیب غریب رو هم نداشت

«نوئمی پرسید: «چه روحیه گرفتی؟»

ویرژیل گفت: «وقتی مادرش مُرد، گوشه گیر شد. یه دوره های افسردگی شدید داشت، تو اتاقش «گریه می کرد و حرفای پرت و پلا می زد. الان بدتر شده

اون تا اون موقع حرفی نزده بود، حالا اینو علم کرده بود، و تازه با یه خونسردی خاصی هم می گفت، انگار داشت غریبه ای رو توصیف می کرد، نه زنشو

نوئمی جواب داد: «بله، و همون طور که گفتین مادرش فوت کرده بود.» «و اینم سال ها پیش «اتفاق افتاده، وقتی که یه دخترچه بود

«اون گفت: «شاید بعضی چیزا دوباره سر و کلشون پیدا بشه

دکتر توضیح داد: «با اینکه سل دیگه حکم مرگ قطعی رو نداره، ولی باز هم برای مریض خیلی سخته. انزوا، علائم جسمی، دختر دایی شما از لرز و تعریق شبانه اذیت شده؛ قسم می خورم منظره جالبی نیست، و کدئین فقط یه مدت کوتاهی آرومش می کنه. شما نمی تونی انتظار داشته «باشی که شاد و خندون باشه و کیک بپزه

«نگرانشم. بالاخره دختر دایی منه»

دکتر سرشو تکیه داد و گفت: «بله، ولی اگه شما هم هیجان زده بشی، که وضعمون بهتر نمی شه، مگه نه؟ خب، دیگه باید برم. هفته دیگه می بینمت، ویرژیل

«اون گفت: «دکتر

نه، نه، من دیگه میرم" دکتر تکرار کرد، شبیه کسی که تازه فهمیده توی کشتی داره شورش" همیشه

دکتر با نوئمی دست داد، کیفش رو قاپید و پرید بیرون، و اون رو روی کاناپه افتضاح تنها گذاشت. نوئمی لب هاش رو گاز گرفته بود و نمی دونست چی بگه. ویرژیل جای دکتر نشست و لم داد، انگار که اصلاً براش مهم نبود. اگر کسی بود که دل و روده اش یخ بود، همین مرد بود. صورتش رنگ نداشت. واقعاً کاتالینا رو دوست داشت؟ اصلاً کسی رو دوست داشت؟ اصلاً نمی تونست تصورش کنه که به یه موجود زنده محبت کنه

دکتر کامینز دکتر خیلی قابلیه" با لحنی گفت که انگار براش فرقی نمی کرد کامینز بهترین دکتر" دنیا باشه یا بدترین. "پدرش دکتر خانواده بود، حالا هم اون حواسش به سلامتی ما هست. بهت "قول میدم، تا حالا هیچ وقت کم نداشته

"مطمئنم دکتر خوبیه"

"صدات نشون نمیده که مطمئنی"

شونه بالا انداخت، سعی کرد موضوع رو سبک بگیره، فکر کرد آگه لیخند بزنه و حرفاش بی خیالانه باشه، شاید ویرژیل بهتر قبول کنه. بالاخره اونم انگار داشت کل ماجرا رو جدی نمی گرفت. "آگه کاتالینا مریضه، شاید بهتر باشه توی یه آسایشگاه نزدیک مکزیکو سیتی باشه، جایی که درست بهش رسیدگی کنن"

"فکر می کنی نمی تونم از زنم مراقبت کنم؟"

"من نگفتم. ولی این خونه سرده و منظره مه بیرون هم اصلاً آدم رو روحیه نمیده"

"این مأموریتیه که پدرت بهت داده؟" ویرژیل پرسید. "که بیای اینجا و کاتالینا رو بدزدی ببری؟"

"سرش رو تکون داد. "نه"

ولی این طوری به نظر میاد" سریع گفت، البته صدایش عصبانی نبود. حرف هاش سرد باقی" موند. "می دونم خونه من خیلی شیک و مدرن نیست. 'محل بلند' یه زمانی یه چراغ بود، یه خونه الماس گونه ی درخشان، و معدن اونقدر نقره داشت که می توانستیم کمد ها رو پر از حریر و مخمل کنیم و جام هامون رو با بهترین شراب پر کنیم. الان دیگه اون طور نیست"

ولی ما بلدیم چطور از آدم های مریض مراقبت کنیم. پدرم پیره، سلامتی اش کامل نیست، ولی" ما حواسمون بهش هست. من برای اون..." (ادامه جمله بریده شده است، اما منظور این است که برای کاتالینا هم همین کار را می کند.)

"زنی که باهاش ازدواج کردم"

بازم میگم. شاید نظرم اینه که کاتالینا بیشتر به یه متخصص تو زمینه های دیگه احتیاج داره. یه "روانپزشک"

یهو چنان بلند خندید که زن یه ذره از جاش پرید، چون تا اون لحظه صورتش خیلی جدی بود و خنده اش یه جور ناخوشایند بود. خنده اش انگار داشت باهاش کل کل می کرد و نگاهش رو دوخت بهش.

روانپزشک. فکر می کنی اینجاها بشه یکی پیدا کرد؟ فکر می کنی از هوا میان بیرون؟ یه درمانگاه" عمومی توی شهر هست که فقط یه دکتر داره، همین و بس. بعیده اونجا روانپزشک پیدا کنی. "باید بری پاتسوکوا، شاید حتی مکزیکوسیتی، و یکی رو بیاری. بعیده بیان"

حداقل دکتر اون درمانگاه می تونه یه نظر دوم بده، یا ممکنه در مورد کاتالینا حرف دیگه ای برای" گفتن داشته باشه"

یه دلیلی داره که پدرم دکتر خودش رو از انگلستان آورد، و اون این نیست که سیستم درمانی" اینجا فوق العاده ست. شهر فقیره و مردمش دهاتی و وحشیان. اینجا پر از دکتر نیست"

"...من باید اصرار کنم"

آره، آره، قبول دارم که اصرار می‌کنی. "گفت و بلند شد، اون چشمای آبی نافذ هنوزم نامهربون" زل زده بودن بهش. "تو تو بیشتر چیزا به خواسته‌ت می‌رسی، نه خانم تابوادا؟ پدرت هم هرچی "تو بگی همون میشه. مردا هم هرچی تو بخوای همون میشه

یاد یه آقای افتاد که تابستون قبل تو یه مهمونی باهاش رقصیده بود. داشتن با یه دَنزون (نوعی رقص لاتین) با نشاط می‌رقصیدن، بعدش نوبت آهنگای آروم شد. موقع "یه شب جادویی" (ترجمه اسمی آهنگ) مرده خیلی محکم بغلش کرده بود و سعی کرد بوسیدش. اون سرش رو برگردوند، و وقتی دوباره بهش نگاه کرد، یه تمسخر تیره و خالص رو صورتش بود

نومی همون طوری به ویرجیل خیره شد، و اونم با همون تمسخر بهش زل زد: یه نگاه تلخ و زننده

منظورت چیه؟" پرسید، و سوالش پر از چالش بود"

یادم میاد کاتالینا گفته بود چقدر می‌تونی لجباز باشی وقتی می‌خوای یه خواستگار کاری رو که "می‌خوای انجام بده. منم باهات کل کل نمی‌کنم. اگه می‌تونی برو نظرت رو بگیر." با یه قاطعیت سرد گفت و رفت بیرون از اتاق

یه کم دلش خنک شده بود که تونسته بود سر به سرش بذاره. حس می‌کرد اون مرده - دکتر هم همین‌طور - انتظار داشتن حرفاشو مثل یه آدم لال بی‌چون و چرا قبول کنه

اون شب خواب دید یه گل طلایی از دیوارهای اتاقش سبز شده، منتها اصلاً شبیه گل نبود... اصلاً فکر نمی‌کرد گل باشه. تار و پود داشت، ولی پیچک هم نبود، و کنار اون "نه-گل"، صد تا شکل کوچولوی طلایی دیگه هم سبز شده بود

قارچ، فکر کرد، بالاخره شکلای پیازی‌شونو شناخت، و همین‌طور که مجذوب و کشیده شده به سمت نور اون چیزا، به سمت دیوار راه می‌رفت، دستاشو به اون شکل‌ها مالید. پیازای طلایی انگار دود شدن، ترکیدن، بالا رفتن و مثل خاکستر ریختن رو زمین. دستاش با این خاک پوشیده شده بود

سعی کرد پاکشون کنه، دستاشو به لباس خوابش کشید، ولی خاک طلایی چسبیده بود به کف دستاش، رفته بود زیر ناخوناش. گرد و خاک طلایی دورش می‌چرخید و اتاق رو روشن کرده بود، یه نور زرد ملایم انداخته بود همه جا

وقتی بالا رو نگاه کرد، دید خاک‌ها مثل ستاره‌های ریز روی سقف برق می‌زنن، و پایین، رو فرش، یه دایره طلایی دیگه از ستاره‌ها بود. پاهاشو جلو برد و خاکای رو فرش رو هم زد، دوباره پرید هوا و بعد ریخت پایین

یهو، نومی حس کرد یه کسی توی اتاق هست. سرشو بلند کرد، دستشو گذاشت رو لباس

خوایش، و دید به نفر کنار در وایساده. به زنی بود با به لباس توری قدیمی و زرد شده. جایی که باید صورتش می‌بود، به نوری بود، طلایی مثل قارچای روی دیوار. نور زن قوی‌تر شد، بعد کم‌رنگ شد. شبیه نگاه کردن به به کرم شب‌تاب توی آسمون شب تابستون بود.

کنار نئومی، دیوار شروع کرده بود به لرزیدن، هم‌زمان با ریتم اون زن طلایی می‌تپید. زیر پاش هم کف اتاق نبض می‌زد؛ انگار به قلب زنده و هوشیار بود. اون تارهای طلایی که همراه قارچ‌ها سبز شده بودن، مثل به توری تمام دیوار رو پوشونده بودن و داشتن رشد می‌کردن.

اون موقع متوجه شد که لباس زن از توری نیست، بلکه با همون تارهای طلایی بافته شده.

زن دستکش‌دارش رو بلند کرد و به نئومی اشاره کرد، و اون دهنش رو باز کرد، ولی چون صورت نداشت و فقط به توده نور طلایی بود، هیچ کلمه‌ای از دهنش بیرون نیومد.

بیرون اومد.

نئومی تا حالا نترسیده بود. تا الان نه. ولی این زن که داشت سعی می‌کرد حرف بزنه، به ترسی تو دلش انداخت که قابل وصف نبود. به ترسی که از ستون فقراتش رفت تا کف پاش، و نئومی رو مجبور کرد به قدم بیاد عقب و دستاشو بذاره رو لباس.

اون دیگه لب نداشت، و وقتی سعی کرد به قدم دیگه عقب بره فهمید پاش به زمین چسبیده. اون زن طلایی دستشو جلو آورد، به سمتش دراز کرد و صورت نئومی رو بین دستاش گرفت. زن به صدایی درآورد، شبیه خش‌خش برگا، شبیه چکیدن آب تو حوض، شبیه وزوز حشرات توی تاریکی مطلق، و نئومی دلش می‌خواست دستاشو بذاره رو گوشاش، ولی دیگه دست نداشت.

نئومی چشماشو باز کرد، تمام بدنش خیس عرق بود. به دقیقه یادش نیومد کجاست، بعد یادش اومد که به «های پلیس» دعوت شده بود. دست برد سمت لیوان آبی که کنار تخت گذاشته بود و تقریباً انداختنش. به نفس لیوانو سر کشید و بعد سرشو چرخوند.

اتاق تو سایه بود. هیچ نوری، نه طلایی و نه هیچ رنگ دیگه‌ای، روی دیوار دیده نمی‌شد. با این حال، به حسی بهش دست داد که بلند شه و دست بکشه رو دیوار، انگار که بخواد مطمئن بشه چیزی عجیب پشت کاغذ دیواری قایم نشده.

بهترین شانس نئومی برای جور کردن به ماشین، فرانسیس بود. اون فکر نمی‌کرد فلورانس اصلاً بهش اهمیت بده، و ویرجیل روز قبل که باهاش حرف زده بود، حسابی از دستش عصبانی بود. نئومی یادش اومد ویرجیل چی گفته بود درباره اینکه مردا هر کاری دلشون بخواد می‌کنن. این که فکر کنن آدم بدیه اذیتش می‌کرد. اون دلش می‌خواست همه دوستش داشته باشن. شاید واسه همین مهمونی می‌گرفت، می‌خندید طوری که انگار بلوره، موهاش رو مرتب می‌کرد، لبخند تمرین شده می‌زد. فکر می‌کرد مردهایی مثل پدرش می‌تونن سخت‌گیر باشن و مردهایی مثل ویرجیل می‌تونن سرد باشن، ولی زن‌ها باید محبوب باشن وگرنه به دردسر می‌افتن. زنی که کسی دوستش نداشته باشه عوضیه، و به عوضی تقریباً هیچ کاری نمی‌تونه بکنه؛ همه راه‌ها به روش بسته میشه.

راستش اینجا اصلاً احساس نمی‌کرد کسی دوستش داشته باشه، ولی فرانسیس به اندازه کافی مهربون بود. پیداش کرد نزدیک آشپزخونه، این روزها بیشتر از قبل رنگ پریده به نظر می‌رسید،

یه هیکل لاغر و سفید، ولی چشماش پر از انرژی بود. بهش لیخند زد. وقتی لیخند می‌زد، قیافه‌اش بد نبود. البته نه به خوش‌تیپی پسرعموش - ویرجیل واقعاً جذاب بود - ولی بعدش فکر کرد بیشتر مردا هم توی رقابت با ویرجیل کم می‌آوردن. شک نداشت همین باعث شده کاتالینا رو به خودش جذب کنه. اون قیافه خوشگل. شاید اون یه ذره مرموز بودنش هم باعث شده بود. کاتالینا مسائل منطقی رو ول کنه

پدر نومی گفته بود: "فقر اصیل." این چیزیه که اون مرد می‌تونه عرضه کنه

ظاهراً یه خونه قدیمی و مخروبه هم هست که احتمال داره توش کابوس بینی. خدایا، انگار شهر خیلی دوره

بعد از اینکه سلام و احوال‌پرسی صبحگاهی‌شون رو کردن، گفت: "می‌خوامم یه لطفی ازت بخوام." همین‌طور که حرف می‌زد، دستش رو با یه حرکت نرم و تمرین‌شده دور بازوی اون حلقه کرد و با هم شروع به راه رفتن کردن. "می‌خوام یکی از ماشین‌ها رو قرض بگیرم برم شهر. چندتا نامه دارم که باید پست کنم. پدرم اصلاً نمی‌دونه حالم چطوره

"می‌خواهی من برسونم اونجا؟"

"خودم می‌تونم برم"

"فرانسیس یه قیافه‌ی خاصی کرد و مکث کرد. "نمی‌دونم ویرجیل اگه بفهمه چی می‌گه

شونه‌ای بالا انداخت. "لازم نیست بهش بگی. مگه فکر می‌کنی رانندگی بلد نیستم؟ اگه بخوای "گواهینامه‌مو نشونت میدم

فرانسیس دستش رو لای موهای بلوندش کشید. "مسئله این نیست. خانواده‌مون خیلی روی ماشین‌ها حساسن

منم روی تنها رانندگی کردن خودم خیلی حساسم. حتماً که یه قیم‌احتیاج ندارم، تازه تو هم قیم‌اقتضای می‌شی

"چرا فکر می‌کنی؟"

کی شنیده یه مرد قیم‌باشه؟ یه عمه‌ی اعصاب‌خردکن لازم داری. اگه بخوای یکی از عمه‌هامو "برای یه آخر هفته قرض میدم. البته به قیمت یه ماشین. میشه کمکم کنی، لطفاً؟ خیلی گیرم

وقتی اون هلیش داد بیرون، خندید. کلیدای ماشین که از یه قلاب توی آشپزخونه آویزون بود رو برداشت. لیزی، یکی از خدمتکارها، داشت روی یه میز آردپاشی شده خمیر نون باز می‌کرد. انگار نه انگار نومی و فرانسیس اونجا بودن. خدمه‌های پلیس تقریباً نامرئی بودن، انگار توی یکی از قصه‌های کاتالینا. زیبای خفته و هیولا، همین بود دیگه، نه؟ خدمتکارهای نامرئی که غذا می‌پختن و قاشق چنگال می‌چیدن. مسخره بود. نومی اسم تمام کسانی که توی خونه‌اش کار می‌کردن رو بلد بود، و قطعاً کسی رو از حرف زدن منع نمی‌کرد. اینکه اون حتی اسم خدمه‌های پلیس رو بلد بود خودش یه معجزه کوچیک به نظر می‌اومد، ولی از فرانسیس پرسیده بود، و فرانسیس هم با روی خوش معرفیشون کرده بود: لیزی، مری، و چارلز، که مثل چینی‌های توی کمد‌ها،

دهه‌ها پیش از انگلیس آورده شده بود.

به سمت انباری رفتن و اون کلیدای ماشین رو بهش داد. فرانسیس گفت، در حالی که به شیشه "ماشین تکیه داده بود و از بالا بهش نگاه می‌کرد: "گم نمیشی که؟"

"از پیش برمیام"

راست هم میگفت. اصلاً راهی نبود که آدم گم بشه. جاده یا به سمت بالای کوه می‌رفت یا پایین، و اون هم به سمت شهر کوچک پایین رفت. توی مسیر رانندگی حس خیلی خوبی داشت و پنجره‌اش رو باز کرد تا از هوای تازه لذت ببره

هوای کوه. به این فکر کرد که اینجا جای بدی هم نیست، اگه از خونه بیای بیرون. خونه بود که منظره رو زشت کرده بود

نیومی ماشین رو دم میدان شهر پارک کرد، فکر کرد داروخونه و درمانگاه حتماً همین نزدیکی‌ها هستن. درست حدس زده بود و زود هم با دیدن یه ساختمون کوچیک سبز و سفید که روش نوشته بود واحد درمانی، جایزه‌اش رو گرفت. توش سه تا صندلی سبز و چندتا پوستر بود که از این بیماری‌ها توضیح می‌دادن. یه میز پذیرش بود ولی خالی بود، و یه در بسته که روش یه تابلوی کوچیک بود و اسم دکتر با حروف بزرگ روش نوشته شده بود. خولیو یوسیپو کاماریو

نشست، و بعد از چند دقیقه در باز شد و یه زن با یه بچه نوپا دستش بیرون اومد. بعد دکتر سرش رو از چارچوب در نشون داد و سر تگون داد بهش

«گفت: «سلام. چطور می‌تونم کمکتون کنم؟»

«گفت: «من نیومی تابوآدا هستم. شما دکتر کاماریو هستین؟»

مجبور بود بیرسه چون مرد به نظر خیلی جوون میومد. خیلی سبزه بود و موهای کوتاهی داشت که وسطش رو فرق باز کرده بود و یه سیل کوچیک داشت که به نظر نمیومد پیرش کنه، یه جوری شده بود شبیه بچه‌ای که داره ادای دکتر درمیاره. یه رویوش سفید دکتر هم تنش نبود، فقط یه پلیور کرم و قهوه‌ای پوشیده بود

«گفت: «آره خودمم. بیاین تو

تو مطبش، روی دیوار پشت میزش، واقعاً مدرکش رو از دانشگاه (یونام) دید که اسمش با یه خط خوش روش نوشته شده بود. یه کمد هم داشت که درهاش باز بودن و پر از قرص و پنبه و شیشه بود. یه گلدون بزرگ کاکتوس (ماگی) هم گوشه‌ای تو یه گلدون زرد بود

دکتر پشت میزش نشست و نیومی روی یه صندلی پلاستیکی که شبیه صندلی‌های توی راهرو بود نشست

«دکتر کاماریو گفت: «فکر کنم قبلاً همدیگه رو ندیدیم

گفت: «من اهل اینجا نیستم.» کیفش رو گذاشت رو پاش و خم شد جلو. «اومدم بینم

«دختردایی‌ام، مریضه، فکر کردم شاید به نگاهی بهش بندازی. سل داره

دکتر با تعجب زیادی پرسید: «سل؟ تو الِ تریونفو؟» گفت: «من چیزی در این مورد نشنیده
بودم»

«نه تو خودِ الِ تریونفو. تو "های پلیس" (بالا خونه)»

"خونه دوپل؟" مرد با مکث گفت. "شما باهاشون فامیلین؟"

نه، خب، آره. با ازدواج. وبرجیل دوپل زن برادرزاده‌ی منه، کاتالینا. امیدوار بودم بری به سر به
اون بزنی

"دکتر جوون گیج به نظر می‌اومد. "ولی مگه دکتر کامینز نباید مراقبش باشه؟ اون دکترشونه

فکر کنم به نظر دیگه هم می‌خوام،" زن گفت و توضیح داد که کاتالینا چقدر عجیب رفتار می‌کنه"
و مشکوکه که شاید نیاز به روانپزشک داشته باشه

دکتر کاماریو با حوصله حرفاشو گوش داد. وقتی تموم شد، به خودکار رو بین انگشتاش چرخوند

مسئله اینه که مطمئن نیستم اگه اونجا ظاهر بشم، دوپل‌ها استقبال کنن. دوپل‌ها همیشه دکتر"
مخصوص خودشونو داشتن. با مردم شهر قاطی نمیشن،" اون گفت. "وقتی معدن فعال بود و
کارگر مکزیکي استخدام می‌کردن، می‌فرستادنشون به اردوگاه اون بالا تو کوه زندگی کنن. آرتور
کامینز پدره هم اون موقع بهشون رسیدگی می‌کرد. اون موقع‌ها که معدن باز بود چندتا اپیدمی
اومده بود، می‌دونی؟ کلی معدنچی مردن، و کامینز حسابی سرش شلوغ بود، ولی هیچوقت از
"دکترای محلی کمک نخواست. فکر نکنم برای دکترای محلی زیاد ارزش قائل باشن

"چه جور اپیدمی‌ای بود؟"

اون سه بار با سر پاک‌کن خودکارش به میز کوبید. "واضح نبود. تب شدید بود، خیلی گول زننده.
مردم چیزای عجیبی می‌گفتن، هذیون می‌گفتن، تشنج می‌کردن، به هم حمله می‌کردن. مردم
مریض می‌شدن، می‌مردن، بعد همه چی خوب می‌شد، و چند سال بعد دوباره اون بیماری مرموز
میزده

"من قبرستون انگلیسی‌ها رو دیدم،" نومی گفت. "کلی قبر اونجاست"

اون فقط مال انگلیسی‌هاست. باید قبرستون محلی‌ها رو ببینی. می‌گن تو آخرین اپیدمی، همون"
موقع که انقلاب شروع شد، دوپل‌ها حتی زحمت نفرستادن جسدها رو برای به دفن درست و
"حسابی بیارن پایین. پرت کردن تو به گودال

"مگه میشه همچین کاری کرده باشن؟"

"کی می‌دونه"

این حرف به جورایی حس بد و انزجار رو منتقل می‌کرد. دکتر نگفت "خب، من باور می‌کنم،" ولی انگار دلیلی نداشت که باور نکنه.

نباید.

"پس حتماً اهل ال‌تریونفو هستی که این همه چیزو میدونی"
نزدیک به اونجا،" او گفت. "خانوادم به کارگرای معدن دوپل کمک و خواروبار می‌فروختن، و وقتی معدن رو تعطیل کردن، اسباب‌کشی کردیم به پاچوکا. من رفتم مکزیکو سیتی درس بخونم، ولی حالا برگشتم. می‌خواستم به مردم اینجا کمک کنم"
"پس اول از کمک به پسرخالم شروع کن،" او گفت. "میای بیای بالا خونه‌مون؟"
دکتر کاماریو لبخند زد ولی سرش را تکان داد، با حالت معذرت‌خواهانه. "گفتم که، اگه این کارو بکنم، کامینز و دوپل‌ها برام دردسر درست می‌کنن"
"مگه می‌تونن چیکارت کنن؟ مگه دکتر شهر نیستی؟"
کلینیک بهداشت عمومی هست، و دولت پول باند و الکل مالشی و گاز استریل رو میده. ولی ال‌تریونفو کوچیکه، محتاج هست. بیشتر مردم بزدارن. قدیم که اسپانیایی‌ها معدن رو دستشون بود، با درست کردن پیه برای معدن‌چی‌ها می‌تونستن زندگی‌شون رو بگذرونن. الان نه. اینجا یه کلیسا "و یه کشیش خیلی خوب هست، و اون از فقرا صدقه جمع می‌کنه"
و شرط می‌بندم دوپل‌ها هم پول می‌ریزن تو صندوق کمک‌هاش و کشیش هم دوستت هست،"
نومی گفت.

کامینز کمک‌ها رو می‌ریزه توی صندوق. دوپل‌ها اصلاً زحمت این کار رو به خودشون نمیدن. ولی "پول مال اوناست، همه اینو میدونن"
او فکر نمی‌کرد دوپل‌ها پول زیادی مونده باشه؛ معدن بیش از سی سال بود که بسته بود. ولی حساب بانکی‌شان حتماً یه مقدار پول قابل‌ملاحظه‌ای داشت، و یه کم پول نقد توی یه شهر دورافتاده مثل ال‌تریونفو می‌تونست خیلی کارها بکنه.
حالا چیکار کنه؟ سریع فکر کرد و تصمیم گرفت از اون کلاس‌های تئاتر که پدرش پول هدر دادن می‌دونست، استفاده کنه.
پس کمکم نمی‌کنی. ازشون می‌ترسی! وای، منم که اینجا هیچ دوستی توی دنیا ندارم،" او گفت، "در حالی که کیفش را محکم گرفته بود و به آرامی بلند می‌شد، لبش با حالت نمایشی می‌لرزید. مردها همیشه وقتی این کار را می‌کرد، دستپاچه می‌شدند، از اینکه گریه‌اش بگیرد می‌ترسیدند. مردهای بیچاره همیشه از گریه می‌ترسیدند، از اینکه یک زن هیستریک روی دستشان بماند." دکتر بلافاصله با یک حرکت آرام‌کننده حرفش را قطع کرد و سریع گفت: "من اینو نگفتم"

خب، بعدش چی؟" اون با امید پرسید و قشنگ‌ترین لبخندشو زد، همون لبخندی که وقتی "می‌خواست یه پلیس از جریمه سرعت ردش کنه، می‌زد. "دکتر، اگه کمکم کنی برام دنیا رو عوض می‌کنی"

"من برم هم که روانشناس نیستم"

نومی دستمالشو درآورد و محکم چنگ زد بهش، انگار داشت یه یادآوری بصری می‌داد که هر لحظه ممکنه بزنه زیر گریه و شروع کنه به اشکش رو پاک کردن. آهی کشید

من می‌تونم برم مکزیکوسیتی، ولی نمی‌خوام کاتالینا رو تنها بذارم، مخصوصاً اگه نیازی به رفتن من نباشه. شاید اشتباه می‌کنم. با این کارت، یه رفت و برگشت طولانی رو از دوشم برمی‌داری؛ قطار هم که هر روز راه نمی‌افته. این لطف کوچیکو برام انجام می‌دی؟ میای؟

نومی بهش نگاه کرد، و اونم با یه کم شک بهش زل زد، ولی سرشو تگون داد. "دوشنبه حدوداً ظهر یه سر می‌زنم"

ممنون،" گفت و سریع بلند شد و باهاش دست داد، بعد یادش افتاد که کلاً اومده بود یه کار مهم "انجام بده، یه لحظه وایساد. "راستی، مارتا دووال رو می‌شناسی؟"

"داری با همه متخصصای شهر حرف می‌زنی؟"

"چرا اینو میگی؟"

"اون زن درمانگر محلیه"

"می‌دونی کجا زندگی می‌کنه؟ دختر دایم ازش یه دارویی می‌خواست"

واقعاً؟ خب، فکر کنم منطقی باشه. مارتا حسابی با زن‌های شهر کار و کاسبی داره. چای "گوردولوبو هنوز برای سل یه داروی رایجه

"کمکی می‌کنه؟"

"واسه سرفه بد نیست"

دکتر کاماریو خم شد روی میزش، یه نقشه روی دفترچه‌ش کشید و داد دستش. نومی تصمیم گرفت پیاده بره خونه دووال، چون گفت نزدیکه، و معلوم شد تصمیم خوبی بوده، چون مسیری که به خونه اون زن می‌رفت برای ماشین مناسب نبود و راهش یه کم پیچ در پیچ بود، خیابونا هم انگار هیچ نظمی نداشتن و کلاً شلوغ و درهم بود. نومی با وجود نقشه هم مجبور شد آدرس بپرسه.

به یه زنی که دم در خونه‌شون داشت لباس می‌شست، برخورد که داشت یه تیکه پیراهن رو روی تخته‌ی لباس‌شویی قدیمی می‌مالید و می‌شست. زن، صابون زوتش رو گذاشت زمین و به نومی گفت یه کم دیگه باید بره بالا. خرابی و ولگردی شهر هرچی از میدان مرکزی و کلیسا دورتر می‌شدی، بیشتر معلوم می‌شد. خونه‌ها تبدیل شده بودن به حلبی‌آباد با اجرای لخت، و همه چی خاکستری و خاکی به نظر می‌اومد، با بز و مرغای لاغر و زار که پشت حصارهای لرزون گیر کرده بودن. یه سری خونه‌ها هم متروکه بودن، بدون در و پنجره. اون فکر کرد حتماً همسایه‌ها هر چوب و شیشه و چیز دیگه‌ای که تونستن بکنن، رو ازشون کندن بردن. وقتی از شهر رد می‌شدن، فرانسیس حتماً شیک‌ترین جاده‌ها رو انتخاب کرده بود، ولی حتی اون موقع هم به نظرش شهر داشت از هم می‌پاشید

خونه‌ی اون طبیب خیلی کوچیک بود ولی چون سفید رنگ شده بود و بهش رسیدگی شده بود، تو چشم بود. یه پیرزن با موهای بافته شده‌ی بلند، که پیش‌بند آبی بسته بود، بیرون دم در روی یه چارپایه نشسته بود. کنارش دو تا کاسه بود و داشت بادوم زمینی می‌شکست. پوسته‌های اضافه رو توی یه کاسه می‌ریخت، و بادوم زمینی‌های سالم رو توی اون یکی. زن تا نومی نزدیک شد، سرشو بلند نکرد. داشت یه ملودی زمزمه می‌کرد

«نومی گفت: «بیخشید. دنبال مارتا دووال می‌گردم»

«زمزمه‌اش قطع شد. پیرزنه گفت: «چه کفشای خوشگلی پاته! تا حالا ندیده بودم

».نوممی به نگاهی به کفشای پاشنه‌بلند سیاهی که پوشیده بود انداخت. گفت: «مرسی

».پیرزنه گفت: «آدم با کفشای قشنگ مٹ اینا زیاد نمی‌بینم اینجا

زن به دونه بادوم زمینی دیگه شکست و ریخت توی کاسه. بعد بلند شد. به نوممی نگاه کرد و گفت: «من مارتا هستم.» چشماش به خاطر آب مروارید کدر شده بود

مارتا به کاسه دستش گرفت و رفت توی خونه. نوممی دنبالش رفت توی یه آشپزخونه‌ی کوچیک که همون اتاق غذاخوری هم بود. روی دیوار به عکس از قلب مقدس بود، و روی قفسه‌ی کتاب‌ها مجسمه‌های گچی از قدیسن، شمع و بطری‌های پر از گیاهان دارویی بود. از سقف هم گیاهان و گلای خشک شده، اسطوخودوس و اپازوت و شاخه‌های سداب آویزون بود

نوممی می‌دونست که طیب‌ها انواع و اقسام دوا درست می‌کنن، گیاه برای سردردای بعد از ...مستی و گیاه برای تب، و حتی به سری شعبده برای خوب کردن

چشم زخم، ولی کاتالینا اصلاً اهل این جور درمان‌ها نبود. اولین کتابی که نوممی رو واقعاً به انسان‌شناسی علاقه‌مند کرده بود اسمش «جادوگری، پیشگویی و سحر و جادو در بین آزانده‌ها» بود، و وقتی سعی می‌کرد در موردش با کاتالینا حرف بزنه، کاتالینا زیر بار نمی‌رفت. فقط اسم «جادوگری» ترسش رو می‌انداخت، و به معالج از نوع مارتا دووال، دو قدم با جادوگری فاصله داشت، نه فقط دارو می‌داد، بلکه با گذاشتن صلیبی از برگ نخل مقدس روی سر آدم، «سوستو» (ترس شدید) رو هم درمان می‌کرد

دستش کنه. پس چطور (ojo de venado) نه، کاتالینا اصلاً اهل این نبود که به دستبند چشم آهو شد که سر از خونه این زن درآورد و داشت با مارتا دووال حرف می‌زد؟

پیرزن کاسه‌ها رو گذاشت روی میز و به صندلی کنشید. وقتی نشست، یهو بال زدن‌هایی شنیده شد که نوممی رو ترسوند، و به طوطی پریدم روی شونه زن

«مارتا گفت: «بشین»، یه بادام زمینی پوست‌کنده برداشت و داد به طوطی. «چی می‌خوای؟

نوممی نشست روبروش. «شما به دارویی برای دخترخاله من درست کردید، و اون باز هم احتیاج «داره

«چی بود؟»

«مطمئن نیستم. اسمش کاتالیناست. یادتونه؟»

«(High Place) همون دختره از ده بالای شهر»

زن به بادام زمینی دیگه برداشت و داد به طوطی، که سرش رو کج کرد و زل زد به نوممی

«آره، کاتالینا. از کجا می‌شناسیش؟»

نمی‌شناسمش، واقعاً که نه. دخترتون گاهی میومد کلیسا، و حتماً با یه کسی اونجا گپ زده بود» که اومد پیش من و گفت یه چیزی می‌خواد که به خوابیدنش کمک کنه. چند باری اومد. دفعه آخر که دیدمش، خیلی نگران و مضطرب بود، ولی از مشکلاتش چیزی نگفت. ازم خواست یه نامه رو «براش پست کنم، که آدرسش برای یه نفر تو مکزیکوسیتی بود

«چرا خودش پست نکرد؟»

نمی‌دونم. گفت: "اگه جمعه همدیگه رو ندیدیم، اینو بفرست"، منم فرستادم. همون‌طور که «گفتم، مشکلاتش رو با من در میون نداشت. گفت کابوس‌های بد می‌بینم، و من سعی کردم تو «این زمینه کمکش کنم

خوابای بد، نوئمی فکر کرد و یاد کابوس شبش افتاد. تو همچین خونه‌ای، بد خواب دیدن کار سختی نبود. دستاشو گذاشت رو کیف دستیش. «خب، هر چی بهش دادی حتماً جواب داده، چون «بازم ازش می‌خواد

بازم؟» زن آهی کشید. «به دختره گفتم، هیچ دمنوشی حالشو خوب نمی‌کنه، حداقل برای مدت» «طولانی

«منظورت چیه؟»

اون خانواده نفرین شدن. «زن سر طوطی رو لمس کرد و قفلکش داد، و پرنده چشماش رو» «بست. «تا حالا قصه‌شون رو نشنیدی؟

یه اپیدمی بود،» نوئمی محتاطانه گفت و فکر کرد شاید منظور زن «همینه»

«آره، بیماری بود، خیلی مریضی. ولی فقط اون نبود. خانم روث، اون بهشون شلیک کرد»

«خانم روث کیه؟»

«داستان معروف این اطرافه. می‌تونم تعریف کنم، ولی یه کم خرج داره»

«خیلی پولکی هستی. من که قراره پول دوا رو هم بدم»

«باید بخوریم. تازه، داستان خویبه، و هیچکس بهتر از من بلدش نیست»

«پس هم شفایی و هم قصه‌گو»

بهت گفتم، خانم جون، باید شکممون رو سیر کنیم،» زن شانه‌ای بالا انداخت

باشه. پول یه داستان رو می‌دم. زیرسیگاری داری؟» پرسید و سیگارها و فندکش رو درآورد

مارتا یه لیوان قلعی از آشپزخونه برداشت و گذاشت جلوش، و نوئمی خم شد، آرنج‌هاش رو روی

میز گذاشت و سیگارش رو روشن کرد. به سیگار هم به پیرزن تعارف کرد و مارتا دو تا برداشت و لبخند زد، ولی هیچکدوم رو روشن نکرد و به جاش تو جیب پیش‌بندش گذاشت. شاید بعداً سیگارها رو می‌کشید. یا حتی می‌فروختشون.

از کجا شروع کنم؟ روث، آره. روث دختر آقای دوئل بود. عزیز دردونه آقای دوئل، هیچی کم» نداشت. اون موقع‌ها کلی نوکر داشتن. همیشه کلی نوکر بودن که نقره‌ها رو برق بندازن و چای دم کنن. بیشتر اون نوکرها اهل ده بودن و توی خونه زندگی می‌کردن، ولی بعضی وقتا هم «...میومدن شهر. برای بازار، برای کارهای دیگه

چیزا. و حرف می‌زدن، درباره همه چیزای خوشگل‌های پلیس و خانم روث خوشگل.

قرار بود با پسرعموش - مایکل اسمش بود - ازدواج کنه و یه لباس از پاریس و شونه‌های عاج» برای موهاش سفارش داده بودن. ولی یه هفته مونده به عروسی، یهو یه تفنگ برداشت و دامادش رو زد، مادرش رو زد، عمه و عموش رو زد. باباش رو هم زد، ولی اون زنده موند. و شاید برادر کوچیکش و برچیل رو هم می‌زد، ولی خانم فلورانس با اون قایم شد. یا شایدم روث «دلش به رحم اومد

نئومی حتی یه دونه اسلحه هم تو خونه ندیده بود، ولی خب حتماً تفنگ رو قایم کرده بودن. فقط ظروف نقره دم دست بود، و نئومی یه جور نامرتبیطی با خودش فکر کرد، شاید گلوله‌هایی که اون قاتل استفاده کرده بود، نقره‌ای بودن.

وقتی کار تیراندازی به همه تموم شد، تفنگ رو برداشت و خودشو کشت. «زن یه دونه بادام» زمینی رو ترکوند

چه داستان ترسناکی! با این حال، این ته ماجرا نبود. فقط یه مکث بود

«ادامه داره، مگه نه؟»

«آره»

«نمی‌خوای بقیه رو بگی؟»

«آدم باید غذا بخوره، خانم کوچولو»

«پول می‌دم»

«سرسختی نمی‌کنی، نه؟»

«هیچ وقت»

نئومی جعبه سیگارها رو روی میز گذاشته بود. مارتا دست چروکیده‌اش رو دراز کرد و یه دونه دیگه برداشت، دوباره همون‌جا تو پیش‌بندش قایمش کرد. لبخندی زد

بعدش هم نوکرها رفتن. آدم‌هایی که تو‌های پلیس موندن، خود خانواده بودن و آدم‌های مورد»

اعتماد که مدت‌ها استخدامشون کرده بودن. همون‌جا موندن، قایم شدن. بعد یه روز خانم فلورانس یهو تو ایستگاه قطار ظاهر شد، رفت مسافرت در حالی که یه بار هم پاشو از خونه بیرون نداشت. با یه پسر جوون برگشت، زن وشوهری. اسمش ریچارد بود

اون شبیه دوپل‌ها نبود. پُر حرف بود؛ دوست داشت با ماشینش بیاد پایین تو شهر و یه نوشیدنی بخوره و گپ بزنه. تو لندن و نیویورک و مکزیکوسیتی زندگی کرده بود، و حس می‌کردی که «...خونه‌ی دوپل‌ها

اونجا اصلاً جای مورد علاقه‌شون نبود. راستش اهل حرف زدن بود، ولی بعدش شروع کرد به "حرفای عجیب غریب زدن

"چه جور چیزایی؟"

حرف از روح و جن و چشم زخم. آقا ریچارد مرد قوی‌ای بود، تا اینکه دیگه نبود. قیافه‌ش هم خیلی داغون و لاغر شده بود، دیگه نیومد تو شهر و کلاً غیب شد. پیداش کردن ته یه دره. اینجا پر از دره‌ست، شاید دیده باشی، خب، همون‌جا بود، بیست و نه سالش بود که مُرد و یه پسر ازش "موند

فرانسیس، با خودش فکر کرد. فرانسیس رنگ‌پریده با موهای نرم و لیخند نرم‌ترش. از این داستان طولانی هیچی نشنیده بود، ولی خب، فکر کرد شاید کسی هم دوست نداره در مورد همچین چیزایی حرف بزنه

"همه‌ش غم‌انگیزه، ولی مطمئن نیستم اسمش رو بذارم نفرین"

تو می‌گی شانس بوده، مگه نه؟ آره، فکر کنم همین رو بگی. ولی واقعیت اینه که هرچیزی رو "که دست می‌زنی خراب میشه

خراب میشه. این کلمه انقدر زشت بود که انگار می‌چسبید به زبونت، باعث شد نائومی دلش بخواد ناخوناش رو بجوه، در صورتی که اصلاً اهل این کارا نبود. وسواس خاصی رو دستاش داشت؛ ناخونای زشت به دردش نمی‌خورد. اون خونه عجیبی بود. خانواده دوپل و خدمه‌شون همه‌شون یه جورایی عجیب بودن، ولی نفرین؟ نه

غیر از شانس نمی‌تونه چیز دیگه‌ای باشه. "گفت و سرش رو تکون داد"

"شاید هم شانس باشه"

"می‌تونی همون دارویی که دفعه قبل برای کاتالینا درست کردی رو باز هم درست کنی؟"

کار راحتی نیست. باید برم موادش رو جمع کنم، یه کم طول می‌کشه. تازه مشکل رو حل هم نمی‌کنه. همون‌طور که گفتم: مشکل اون خونه‌ست، اون خونه‌ی نحس. سوار اون قطار بشه و اونجا رو پشت سر بذاره، این رو به دخترعمه‌ات گفتم. فکر کردم گوش داده، ولی من از کجا "بدونم؟"

آره، مطمئنم که گفتی. اصلاً قیمتش چنده این دارو؟" نائومی پرسید

"هم دارو هم داستان‌هاش"

"آره، اونم حساب میشه"

زنه یه مبلغی گفت. نائومی کیف پولش رو باز کرد و چند اسکناس بیرون آورد. مارتا دووال شاید آب مروارید داشت، ولی اسکناس‌ها رو به وضوح می‌دید

یه هفته طول می‌کشه. یه هفته دیگه بیا، ولی قول نمی‌دم چی بشه. "زن اینو گفت و دستش رو" دراز کرد، و نائومی پول‌ها رو گذاشت کف دستش. زن پول‌ها رو تا کرد و چپوند توی جیب "پیش‌بندش. بعد اضافه کرد: "یه سیگار دیگه هم داری بدی؟"

چشم. امیدوارم دوستشون داشته باشی. "نائومی یه نخ دیگه هم داد دستش. "اینا گالواز" هستن.

"واسه من نیستن"

"پس واسه کی؟"

قدیس لوکای انجیلی. "گفت و اشاره کرد به یکی از مجسمه‌های گچی روی طاقچه‌اش"

"سیگار واسه قدیسا؟"

"خوشش میاد"

چه سلیقه‌ای داره! "نائومی گفت و تو فکر بود که آیا اصلاً یه مغازه پیدا می‌کنه که یه چیزی" شبیه گالواز بفروشه توی شهر؟ باید به زودی دوباره جنس می‌گرفت

زن لبخند زد، و نائومی یه اسکناس دیگه هم داد بهش. غلط کرده بودم. همون‌طور که گفته بود، همه باید یه لقمه نون بخورن و خدا می‌دونه این پیرزن چند تا مشتری داره. مارتا حسابی خوشحال شده بود و بیشتر هم لبخند زد

"خب، پس من دیگه برم. کاری نکن قدیس لوقا همه سیگارها رو یهو دود کنه"

زن خنده‌ای کرد و با هم رفتن بیرون. دست دادن. و زن چشم‌هاش رو ریز کرد

چطوری می‌خوابی؟ "زن پرسید"

"خوب"

"زیر چشم‌ها سیاه شده"

"این سرما این بالاست دیگه. شب‌ها نمی‌ذاره بخوابم"

"امیدوارم فقط واسه همینه"

نائومی یاد اون خواب عجیبش افتاد، اون نور طلاییه. یه کابوس به شدت ترسناک بود، ولی وقت نداشت تحلیلیش کنه. یه دوست داشت که قسم می خورد به یونگ، ولی نائومی هیچ وقت اون حرف "خواب، خواب بیننده است" رو نفهمیده بود، نه حوصله تفسیر خواب هاش رو هم داشت. ...حالا یه چیز خاصی که یونگ نوشته بود یادش اومد: هر کسی یه سایه ای با خودش داره. و

حرفای زن مٹ سایه افتاده بود رو دوش نعو می وقتی داشت برمی گشت های پلیس

اون شب، نومی یه بار دیگه کشیده شد سر میز شام کسل کننده، با اون رومیزی ساتن سفید و شمع ها. دور این میز قدیمی، خانواده دوئل جمع شده بودن: فلورانس، فرانسیس و ویرجیل. انگار پدرسالار خانواده قرار بود شامشو توی اتاق خودش بخوره

نومی یه کم غذا خورد، قاشقش رو دور کاسه اش می چرخوند و دلش پر می کشید برای حرف زدن، نه غذا خوردن. بعد از یه مدت دیگه نتونست خودشو نگه داره و خندید. سه جفت چشم افتاد روش

گفت: «واقعاً، مجبوری تمام شام زبونامونو ببندیم؟» یه کم حرف می تونیم بزیم، نه؟

صداش مثل شیشه ظریف بود، درست در تضاد با مبلمان سنگین، پرده های ضخیم و صورت های به همون اندازه سنگین که سمتش چرخیده بودن. قصد اذیت کردن نداشت، ولی طبیعت شاد و بی غصه اش زیاد با جدیت و رسمیت حال نمی کرد. لبخند زد، امیدوار بود که یه لبخند جواب بگیره، یه لحظه سبک دلی توی این قفس مجلل

فلورانس با احتیاط دستمالشو به دهنش زد و گفت: «قانون کلی اینه که ما سر شام حرف نمی زنیم، همونطور که دفعه قبل هم توضیح دادم. ولی انگار تو خیلی حریصی که هر قانونی این «خونه رو بشکنی»

«نومی پرسید: «منظورت چیه؟»

«تو با ماشین رفتی شهر»

باید چند تا نامه رو می رسوندم اداره پست.» این دروغ نبود، چون واقعاً یه نامه کوتاه برای «خانواده اش نوشته بود. فکر کرده بود باید یه نامه هم برای هوگو بفرسته، ولی بعد منصرف شد. هوگو و نومی اونطور که باید و شاید زن و شوهر نبودن، و نگران بود اگه نامه بفرسته، اون ممکنه تعبیرش کنه به نشونه یه تعهد جدی و قریب الوقوع

«فلورانس گفت: «چارلز می تونه هر نامه ای رو ببره

"ترجیح می دم خودم انجام بدم، مرسی"

"فلورانس پرسید: "جاده ها خرابه. اگه ماشینت گیر کنه تو گِل چی کار می کنی؟

نومی قاشقش رو گذاشت زمین و جواب داد: "فکر کنم پیاده برمی گردم. راستش، اصلاً مشکلی

"نیست."

"آره، حتماً برای تو که مشکلی نیست. کوه که خطرای خودشو داره"

حرفاش اصلاً تند به نظر نمی‌اومد، ولی طرز فکر مخالف فلورانس عین شیر غلیظ بود و هر کلمه‌اش رو پوشونده بود. نومی یهو حس کرد مثل دختریه که تنبیه شده، و این باعث شد چونه‌اش رو بالا بگیره و همون‌طوری که به راهبه‌های مدرسه‌ش نگاه می‌کرد، یعنی با یه جور سرکشی آماده، زل بزنه به زن. فلورانس حتی یه کم شبیه مدیره مدرسه بود؛ همون قیافه از ناامیدی محض. نومی تقریباً انتظار داشت ازش بخواد تسبیحش رو دربیاره

فلورانس گفت: "فکر کردم وقتی اومدی توضیح دادم. باید در مورد کارهای این خونه، آدم‌هاش و وسایلش با من مشورت کنی. من دقیق گفتم. گفتم چارلز باید تو رو ببره شهر، و اگه اون نبود، شاید فرانسیس"

"...من فکر کردم"

"و تو توافق سیگار کشیدی. لازم نیست انکار کنی. گفتم ممنوعه"

فلورانس زل زد به نومی، و نومی تصور کرد زن داره پارچه‌ها رو بو می‌کشه و لیوان رو می‌گرده دنبال جای خاکستر. مثل یه سگ شکاری که دنبال شکار می‌گرده. نومی می‌خواست اعتراض کنه، بگه که فقط دوبار تو اتاقش سیگار کشیده و هر دوبار خواسته پنجره رو باز کنه، ولی تقصیر اون نبود که باز نمی‌شد. انقدر محکم بسته بود که آدم فکر می‌کرد با میخ سر جاش ثابتش کردن

"فلورانس اضافه کرد: "این یه عادت کثیفه. مثل بعضی از دخترها"

حالا نوبت نومی بود که زل بزنه به فلورانس. چطور جرئت می‌کرد؟ قبل از اینکه بتونه چیزی بگه، ویرژیل حرف زد

اون با یه خونسردی کامل گفت: "زن من بهم میگه پدرت ممکنه مرد خیلی سخت‌گیری باشه. اون سر حرف خودش وایساده"

"نومی نگاهی به ویرژیل انداخت و جواب داد: "آره، گاهی اوقات همین‌طوره"

ویرژیل گفت: «فلورانس دهها سال است که اینجا اوضاع را مدیریت می‌کند. از آنجایی که مهمان زیادی نداریم، خودت هم می‌توانی حدس بزنی که او خیلی به کارهای خودش عادت کرده. و فکر نمی‌کنی این کار مهمان که قوانین خانه را نادیده بگیرد، اصلاً درست نیست؟»

او احساس کرد که گیر افتاده؛ فکر می‌کرد آن‌ها با هم نقشه‌ای کشیده‌اند تا سرزنشش کنند. با خودش فکر کرد آیا با کاتالینا هم همین کار را می‌کردند. او می‌رفت توی اتاق غذاخوری و یک پیشنهادی می‌داد - درباره غذا، دکور، برنامه روزمره - و آن‌ها خیلی مؤدبانه و زیرکانه حرفش را قطع می‌کردند. کاتالینای بیچاره که هم مهربان بود و هم حرف‌گوش‌کن، به همین آرامی سرکوب می‌شد

او اشتهايش را که از اول هم کم بود از دست داده بود و به جای اینکه حرف بزند، کمی از آن

شراب شیرین و زنده‌اش را جرعه جرعه نوشید. بالاخره چارلز آمد و به آن‌ها خبر داد که هاوارد بعد از شام می‌خواهد آن‌ها را ببیند و آن‌ها مثل یک گروه درباری که برای دیدن پادشاه می‌روند، از پله‌ها بالا رفتند.

اتاق خواب هاوارد خیلی بزرگ بود و با همان مبلمان سنگین و تیره که توی بقیه خانه هم پر بود، تزئین شده بود و پرده‌های مخملی ضخیمی داشت که می‌توانستند جلوی هر ذره نوری را بگیرند.

جذاب‌ترین قسمت اتاق شومینه بود، با یک طاقچه چوبی کنده کاری شده که اولش شبیه دایره به نظر می‌رسید، اما بعد معلوم شد همان مارهای دم‌خوار خودشان هستند که قبلاً در قبرستان و کتابخانه دیده بود. یک مبل جلوی شومینه گذاشته بودند و پیرمرد، پیچیده در یک رویوش سبز، روی آن نشسته بود.

آن شب هاوارد حتی پیرتر به نظر می‌رسید. یاد مومیایی‌هایی افتاد که در سرداب‌های گواناداخواتو دیده بود؛ دو ردیف چیده شده بودند تا توریست‌ها نگاهشان کنند. راست ایستاده بودند، به خاطر یک اتفاق طبیعی سالم مانده بودند و وقتی مالیات دفن پرداخت نشده بود، از گور بیرون آورده بودند تا به نمایش بگذارند. او هم همان قیافه خشکیده و فرورفته را داشت، انگار که قبلاً مومیایی‌اش کرده بودند و عوامل طبیعت او را به استخوان و مغز استخوان تبدیل کرده بودند.

بقیه‌ی آن‌ها از او جلوتر رفتند و هر کدامشان با پیرمرد دست می‌دادند و بعد کنار می‌ایستادند.

«پیرمرد با اشاره به او گفت: «بالاخره آمدید. بیا، بیا پیش من بنشین»

نومی کنار هووارد نشسته بود و به لبخند کلیشه‌ای و مؤدبانه بهش می‌زد. فلورنس، ویرجیل و فرانسیس نرفتن پیششون، عوضش به کانپه و صندلی دیگه رو اون طرف اتاق رو انتخاب کردن و نشستن. نومی فکر کرد نکنه همیشه اینجوریه که آدم‌ها رو راه می‌ده؛ به نفر خوش‌شانس رو انتخاب می‌کنه که اجازه داشته باشه کنارش بشینه، کسی که بهش "وقت بده"، در حالی که بقیه فامیل فعلاً باید کنار باشن. خیلی وقت پیش شاید این اتاق پر از فامیل و دوست بود، همه منتظر بودن و امیدوار بودن هووارد دوپل به اشاره‌ای به طرفشون بکنه و بگه به کم پیشش بشینن. آخه عکس‌ها و نقاشی‌های کلی آدم دور و بر خونه دیده بود. نقاشی‌ها قدیمی بودن؛ شاید همه فامیل‌هایی که اینجا بودن نبودن، ولی مقبره نشون می‌داد خانواده گنده‌ایه یا شاید هم امید به نواده‌هایی که راهشون رو پیدا می‌کنن و اونجا جمع می‌شن.

دو تا نقاشی رنگ روغن بزرگ بالای شومینه چشم نومی رو گرفت. هر دو تصویر به زن جوون رو نشون می‌دادن. هر دو موهاشون روشن بود، خیلی شبیه به هم بودن، طوری که اولش آدم فکر می‌کرد به نفرن. اما تفاوت‌هایی هم بود: یکی موهای بور تویی شکل صاف داشت، اون یکی موهای طلایی‌تر. اون سمت چپی به کم صورت پرتری داشت. یکی از زن‌ها به انگشتر کهربایی دستش بود که با انگشتری که دست هووارد بود ست می‌شد.

نومی که کنجکاو شده بود از این شباهت (چیزی که فکر می‌کرد سبک دوپل‌ها باشه) پرسید: «اینا «فامیلت هستن؟»

هووارد گفت: «اینا زن‌های منن. اگنس به مدت کم بعد اومدن ما به این منطقه مُرد. حامله بود که «مریضی ازش گرفت»

«متأسفم»

خیلی وقت پیش بود. ولی فراموش نشده. روحش هنوز اینجا تو های پلیس هست. اون یکی اون طرف، سمت راست، زن دوممه. آلیس. اون بچه آورد. وظیفه به زن حفظ نسل خونادگيه. بچه ها هم... خب، وبرجیل تنها کسیه که مونده، ولی اون وظیفهش رو انجام داد و خوب هم انجام داد»

نومی نگاهی به صورت رنگ پریده آلیس دوپل انداخت؛ موهای بلوندش ریخته بود پشت سرش، دست راستش به گل رز بین دو انگشتش بود و صورتش جدی بود. اگنس، اون یکی که سمت چپ بود، اونم انگار شادی ازش دور شده بود، به دسته گل بین دست هاش گرفته بود و انگشتر کهربایی اش به ذره نور رو می قاپید

نور. انگار با به حالتی خیره شده بودن، با اون لباس های ابریشمی و توری شون. چی بود اون حالت؟ عزم راسخ؟ اعتماد به نفس؟

قشنگ بودن، مگه نه؟» پیرمرد پرسید. صدایش پُر از غرور بود، مثل کسی که برای خوک یا مادیون نژاددارش توی نمایشگاه شهرستان جایزه و روبان برده باشه

«...آره. البته»

«البته چی عزیزم؟»

«هیچی. خیلی شبیه هم هستن»

فکر کنم باید هم شبیه باشن. آلیس خواهر کوچک تر اگنس بود. هردوشون یتیم شدن و هیچی» نداشتن، ولی ما فامیل بودیم، پسرخاله/دخترخاله، برای همین من قبولشون کردم. وقتی هم «اومدیم اینجا، من و اگنس با هم ازدواج کردیم و آلیس هم اومد پیشمون

«پس تو دو بار با دخترخاله/دختردایی خودت ازدواج کردی.» نئومی گفت. «و خواهر زنت»

این کارم زشته؟ کاترین آراگون اول با برادر هنری هشتم ازدواج کرد، و ملکه ویکتوریا و آلبرت» «هم پسرخاله/دخترخاله بودن

«فکر می کنی پادشاهی؟»

هوارد جلو خم شد و دستش رو نوازش کرد؛ پوستش مثل کاغذ نازک و خشک به نظر می رسید و «لیخن می زد.» نه به اون گندگی ها

«نئومی مؤدبانه گفت و سرش رو کمی تگون داد: «من که اصلاً از این کارا نمی شورانم

هوارد شانه ای بالا انداخت و گفت: «من اگنس رو تقریباً نمی شناختم. ازدواج کردیم و قبل از اینکه به سال بگذره مجبور شدم مراسم ختم رو ترتیب بدم. اون موقع هنوز خونه مونم کامل نشده بود و معدنم فقط چند ماهی بود که کار می کرد. بعد سال ها گذشت و آلیس بزرگ شد.

توی این منطقه اصلاً خواستگار مناسبی برایش پیدا نمی‌شد. به انتخاب طبیعی بود. می‌شه گفت از قبل هم مقدر شده بود. اینم عکس عروسیشونه. اونجا رو نگاه کن؟ تاریخش هم کاملاً واضح روی اون درخت جلو: ۱۸۹۵. سال فوق‌العاده‌ای بود. اون سال کلی نقره استخراج کردیم. به «رودخونه نقره»

عکس آگنس هم AD. هنرمند واقعاً سال و حروف اول اسم عروس رو روی درخت کنده بود نئومی فکر کرد AD. همین جزئیات رو داشت، سال ۱۸۸۵ کنده شده بود روی یه ستون سنگی نکته همون جهیزیه عروس بزرگ‌تر رو فقط گردگیری کردن و دادن به خواهر کوچیک‌تره. تصور می‌کرد آلیس داره لباس‌خواب‌ها و پیراهن‌های زیرش رو باز می‌کنه که روشن حروف اول اسم خودش حک شده بود

همیشه یه (Doyle) یه لباس قدیمی رو چسبونده بود به سینه‌ش و زل زده بود تو آینه. یه دوپل. دوپل. نه، کارش زشت نبود، ولی خب خیلی عجیبه

پیرمرد گفت: «قشنگا، خوشگلای من.» هنوز دستش روی دست نئومی بود که دوباره چشماشو چرخوند سمت نقاشی‌ها، انگشتاش داشت بند انگشتای اون رو می‌مالید. «تا حالا در مورد نقشه زیبایی دکتر گالتون شنیدی؟ اون می‌رفت دور و بر جزایر بریتانیا و از زن‌هایی که می‌دید یه گزارشی تهیه می‌کرد. دسته‌بندی‌شون می‌کرد به: جذاب، بی‌تفاوت، یا چندش‌آور. گفته بود لندن بالاترین امتیاز رو از نظر زیبایی داره و ابردین پایین‌ترین. شاید کار خنده‌داری به نظر بیاد، ولی «خب منطق خودشو داشته

نئومی گفت: «بازم زیبایی‌شناسی.» بعد با ظرافت دستشو از دستش کشید بیرون و بلند شد، انگار که می‌خواد نقاشی‌ها رو بهتر ببینه. راستش رو بخوای از دست زدنش خوشش نمی‌اومد، تازه از اون بوی ریز و ناخوشایندی هم که از لباسش می‌ومد خوشش نمی‌اومد. شاید یه پماد یا دارویی بود که زده بود

قیافه (Lombroso) آره، زیبایی‌شناسی. نباید اینا رو پیش پا افتاده دونست. آخرش، لومبروزو» مردا رو مطالعه نمی‌کرد که بتونه تیپ یه مجرم رو بشناسه؟ بدن ما پر از رازهاییه و کلی حرف «بدون یه کلمه زدن می‌زنن، مگه نه؟

اون نگاهی به اون پرتره‌های بالای سرشون انداخت، دهن‌های جدی، چونه‌های نوک‌تیز و موهای پریشان. اینا چی می‌گفتن، با اون لباس عروس‌هاشون وقتی قلم‌مو روی بوم نقش می‌بست؟ من خوشحالم، ناراحتم، بی‌تفاوت، بدبخت. کی می‌دونه. آدم می‌تونه صد تا داستان مختلف سر هم کنه، ولی اینا که حقیقت نمیشن

اسم بردی. «عصاشو برداشت و بلند (Gamio) هاوارد گفت: «یه بار دیگه که حرف زدیم، از گامیو شد تا کنارش وایسه. تلاش نئومی برای فاصله گرفتن بی‌فایده بود؛ اون نزدیکش شد و دستشو گرفت. «حرف تو درسته. گامیو معتقده انتخاب طبیعی باعث شده بومی‌های این قاره پیشرفت کنن و بتونن با عوامل بیولوژیکی و جغرافیایی که خارجی‌ها نمی‌تونن تحمل کنن، سازگار بشن. «وقتی یه گل رو جابه‌جا می‌کنی، باید به خاکش توجه کنی، مگه نه؟ گامیو تو مسیر درست بود

پیرمرد دستاشو روی عصاش گره کرد و سرشو تکیه داد، در حالی که داشت به نقاشی‌ها نگاه می‌کرد. نئومی آرزو کرد یکی پنجره رو باز کنه. اتاق گرفته بود، حرفای بقیه هم شبیه زمزمه بود. اگه داشتن حرف می‌زدن. ساکت شدن؟ صداشون شبیه وزوز حشره بود

"نمی‌دونم چرا هنوز شوهر نکردی خانم تابادا. سنت هم برای ازدواج خوبه"

پدرم دقیقاً همین سوالو از خودش می‌پرسه. "نعومی گفت"

خب چه زراپی بهش می‌زنی؟ میگی خیلی سرت شلوغه؟ یا میگی از چند تا جوون خوشت اومده؟
"ولی کسی که دلتو بیره پیدا نمی‌کنی؟"

حرفاش خیلی به چیزی که اون گفته بود نزدیک بود، و شاید آگه با یه لحن شوخی‌طور می‌گفت، می‌شد به عنوان یه شوخی برداشتش کرد و نعومی هم یه لحظه دستشو می‌گرفت و می‌خندید. می‌گفت: «آقای دوپل،» و بعدش در مورد پدر و مادرش حرف می‌زدن و اینکه چقدر با برادرش دعوا می‌کنه و فامیل‌های پر سر و صداش

ولی حرفای هووارد دوپل لحن بدی داشت و تو چشم‌هاش یه جور هیجان چندش‌آور بود. تقریباً بهش چشم‌انداز بدی داشت، یکی از دستای لاغریش مویی از سرشو کنار می‌زد، انگار که داره لطف می‌کنه—یه تیکه پرز پیدا کرده بود و پرت می‌کرد—ولی نه. هیچ لطفی تو کار نبود وقتی اون تیکه مو رو پشت شانه‌اش پرت می‌کرد. پیرمرد بود ولی هنوز یه جورایی مرد بود، و از اینکه مجبوره به بالا نگاه کنه خوشش نمی‌اومد، از اینکه خم می‌شد سمتش هم خوشش نمی‌اومد. شبیه یه حشره چوبی بود، یه حشره که زیر یه لباس مخملی قایم شده. لب‌هاش یه لیخند زد و بیشتر خم شد جلو، با دقت داشت نگاهش می‌کرد. بوی بدی هم می‌داد. سرشو چرخوند و دستشو گذاشت رو طاقچه شومینه. چشم‌هاش به فرانسسیس افتاد که داشت نگاهشون می‌کرد. فکر کرد شبیه یه پرنده ترسیده است، یه کبوتر، چشم‌هاش گرد و وحشت‌زده بود. خیلی سخت بود باور کنی که این یارو ربطی به اون آدم حشره‌مانند جلوی روش داره

پسرم گلخونه رو بهت نشون داده؟" هووارد پرسید و یه قدم عقب رفت، و وقتی برگشت سمت "بخاری، دیگه اون نگاه ناخوشایند تو چشم‌هاش نبود

نمی‌دونستم گلخونه هم دارید. "نعومی با کمی تعجب جواب داد"

البته، اون که همه درهای خونه رو باز نکرده بود، یا از همه زوایا به جا نگاه نکرده بود. اصلاً دلش هم نمی‌خواست، بعد از اون بازدید سرسری اولیه‌اش از "های پلیس". جای خوشایندی برای موندن نبود

یه گلخونه خیلی کوچیک و خرابه، مثل بیشتر چیزای اینجا، ولی سقفش شیشه‌های رنگیه. شاید خوشت بیاد. ویرجیل، به نعومی گفتم که می‌تونه گلخونه رو بهت نشون بده. "هووارد گفت، صدای بلندش تو اون اتاق ساکت اونقدر تکان‌دهنده بود که نعومی فکر کرد ممکنه یه لرزش کوچیک ایجاد کنه

ویرژیل فقط سرشو تکیه داد و اینو نشونه گرفت و رفت طرفشون. گفت: "چشم بابا، با کمال میل"

هوارد گفت: "خوبه." و زد رو شونه ویرژیل بعد رفت اون طرف اتاق، کنار فلورانس و فرانسسیس نشست و جای ویرژیل رو گرفت

ویرژیل با لیخند بهش گفت: "بابام اذیت کرده؟ هی بهت گفته که از نظر خودش بهترین مرد و

بهترین زن دنیا کیه؟" جواب به کم سخته: "خانواده دویل بهترین نمونه‌ها هستن، ولی خب سعی می‌کنم زیادی مغرور نشم"

نومی به کم از اون لبخند تعجب کرد، ولی از گرمای حرفش خوشش اومد، مخصوصاً بعد از اون اخم و پوزخند عجیب هوارد. با صدای قشنگ و آرومش گفت: "داشتم درباره زیبایی حرف می‌زدیم"

زیبایی. آره خب. اون به زمانی خیلی عشق زیبایی بود، هرچند الان به زور می‌تونه حلیم بخوره و "تا نه شب بیدار بمونه"

اون دستشو برد بالا و خندشو پشتش قایم کرد. وپرژیل با انگشت اشاره‌ش روی یکی از حکاکی‌های مار کشید و همین کار باعث شد به کم جدی‌تر به نظر بیاد و لبخندش کمتر بشه

بابت اون شب شرمنده‌ام. بی ادبی کردم. امروز هم فلورانس سر ماشین به چیزی گفت. ولی "تو نباید ناراحت باشی. قرار نیست همه رسم و رسوم و قوانین ریز ما رو بلد باشی"

"اشکالی نداره"

می‌دونی، اوضاع روحی من خوب نیست. بابام خیلی مریضه و حالا هم کاتالینا مریض شده. این "روزا اصلاً حوصله ندارم. نمی‌خوام فکر کنی دوست نداریم اینجا باشی. ما واقعاً می‌خوایم بمونی"

"ممنونم"

"فکر کنم هنوز کاملاً منو نبخشیدی"

نه، هنوز کاملاً نه، ولی خیالش راحت شد که همه دویل‌ها اینقدر همیشه دماغ نیستن. شاید حرفش راست بود و قبل از اینکه کاتالینا مریض بشه، وپرژیل بیشتر اهل خوش‌وبش بوده

"فعلاً که نه، ولی اگه همین‌طوری ادامه بدی، ممکنه به کم از امتیازات منفیت کم کنم"

"تو که جدول امتیازات داری؟ انگار داری ورق بازی می‌کنی؟"

بین، به دختر باید حواسش به به عالمه چیز باشه. فقط مهمونی و رقص نیست. "با همون لحن راحت و مهربون همیشگی‌ش گفت

شنیدم میگن تو هم رقااص خفنی هستی هم قمارباز حرفه‌ای. حداقل کاتالینا اینو میگه. "گفت و" همچنان لبخند به لب داشت

"من فکر کردم شاید از این کارا خوشت نیاد و بریز و بیاش حساب کنی"

"شاید تعجب کنی"

من عاشق سورپرایزم، ولی فقط وقتی به پایبون گنده و خوشگل داشته باشه. "اعلام کرد، و"

چون اونم داشت رفیق بازی می کرد، اونم باهاش راه اومد و یه لبخند بهش زد

وبرجیل هم یه نگاه قدرشناسانه بهش انداخت که انگار می گفت: بین، شاید رفیق بشیم. دستش رو دراز کرد و با هم رفتن سمت بقیه خانواده تا چند دقیقه دیگه هم حرف بزnen، بعد هاوارد اعلام کرد که دیگه خیلی خسته س و نمی تونه کسی رو تحمل کنه و همه رفتن پی کارشون

یه کابوس عجیب دید، شبیه هیچ خوابی که تا حالا تو این خونه ندیده بود، حتی اگه شب هاش یه کم بی خوابی داشته

خواب دید در باز شد و هاوارد دوپل یواش یواش اومد تو. هر قدمش مثل وزن آهن بود، باعث می شد تخته های کف خونه جیرجیر کنن و دیوارها بلرزن. انگار یه فیل پرید تو اتاقش. نمی تونست تکون بخوره. یه نخ نامرئی اونو به تخت بسته بود. چشماش بسته بود ولی می تونست ببینتش. از بالا، از سقف، و بعد از پایین، زاویه دیدش عوض می شد و اونو تماشا می کرد

خودشم دید، خوابیده. دید که داره به تختش نزدیک میشه و داره پتوها رو می کشه. اینا رو می دید، اما چشماش بسته مونده بود، حتی وقتی دستش رو دراز کرد تا صورتش رو لمس کنه، یه ناخنش روی گردنش کشیده شد و یه دست ظریف شروع کرد دکمه های پیژامه اش رو باز کنه. هوا سرد بود و داشت لباس هاشو درمی آورد

پشت سرش یه حضوری رو حس کرد، عین حس کردن یه جای سرد توی خونه، و اون حضور یه صدا داشت؛ نزدیک گوشش خم شد و زمزمه کرد

چشماتو باز کن، "یه صدایی گفت، صدای یه زن بود. یه زن طلایی توی اتاقش بود، توی یه "خواب دیگه، ولی این یکی اون نبود. این فرق داشت؛ فکر کرد این صدا جوونه

چشماش بسته مونده بود، دستاش صاف روی تخت افتاده بود و هاوارد دوپل بالای سرش خم شده بود و داشت به نومی که خواب بود زل می زد. زیر لب توی تاریکی لبخند زد، دندونای سفید توی یه دهن مریض و پوسیده

چشماتو باز کن، "صدا اصرار کرد"

نور ماه یا یه منبع نور دیگه به بدن لاغر و حشره مانند هاوارد دوپل خورد و اون فهمید که اون پیرمرده نیست که کنار تختش وایساده، داره اندام هاش، سینه هاش رو نگاه می کنه، به موهای زهارش زل زده. این وبرجیل دوپل بود که اون لبخند کج پدرش رو به ارث برده بود، با اون لبخند سفیدش، و داشت به نومی نگاه می کرد مثل یه مردی که یه پروانه رو سنجاق کرده به یه پارچه مخملی

یه دستش رو گذاشت روی دهنش و هلش داد عقب روی تخت، و تخت خیلی نرم بود، فرو می رفت و تکون می خورد و مثل موم بود، انگار که داری توی یه تخت موم فشرده می شی. یا شاید لجن، خاک. یه تخت خاکی

و اون یه حس شهوت شیرین و حال به هم زن رو توی بدنش حس کرد که باعث شد کمرش رو

موج بده، مثل یه مار. ولی اون بود که دورش پیچید، ناله‌ی لرزانش رو با لب‌هاش قورت داد، و اون واقعاً اینجوری نمی‌خواست، نه این شکلی، نه اون انگشتایی که خیلی محکم توی گوشتش فرو می‌رفت، با این حال سخت بود یادش بیاد چرا اینو نمی‌خواست. حتماً باید اینو می‌خواست. که گرفته بشه، توی خاک، توی تاریکی، بدون مقدمه یا معذرت‌خواهی

صدای کنار گوشش دوباره حرف زد. خیلی سمج بود، داشت بهش فشار می‌آورد

"چشماتو باز کن"

باز کرد و بیدار شد و فهمید که خیلی سرده؛ پتو رو لگد کرده بود و پایین پاش جمع شده بود. بالش هم افتاده بود روی زمین. نومیی دوتا دستش رو گذاشت روی سینه‌اش و تپش سریع قلبش رو حس کرد. یه دست کشید روی جلوی لباس خوابش. همه دکمه‌ها بسته بودن

البته که باید بسته باشن

خونه ساکت بود. هیچ‌کس توی راهروها راه نمی‌رفت، هیچ‌کس شب‌ها یواشکی وارد اتاق‌ها نمی‌شد تا به زن‌های خوابیده زل بزنه. با این وجود، خیلی طول کشید تا بتونه بخوابه

دوباره بخواب، و یکی دو بار که صدای جیر جیر یه تخته رو شنید، تند تند نشست و گوش داد ببینه صدای پای میاد یا نه

نومئ خودشو دم در خونه جا داد و منتظر دکتر موند

ویرجیل گفته بود می‌تونه یه نظر دوم بگیره، واسه همین به فلورانس گفته بود دکتر میاد و این‌که اجازه ویرجیل رو هم گرفته. اما نومئ به هیچ‌کدوم از دویل‌ها اعتماد نداشت که بخوان از دکتر کاماریو استقبال کنن، واسه همین خودش وایساده بود مثل یه نگهبان

همین‌طور که دستاشو زد زیر سینه‌ش و پاشو تگون می‌داد، یه لحظه حس کرد شبیه یکی از شخصیتای داستانی بچگی کاتالینا شده. اون دختره که از برج نگاه می‌کنه منتظر شوالیه تا بیاد نجاتش بده و ازدها رو بکشه. حتماً دکتر یه تشخیص و یه راه حلی پیدا می‌کنه

یه جا بود که (High Place) «حس می‌کرد باید مثبت باشه، باید امیدوار باشه، چون «های پلیس امید توش نبود. اون خراب و داغون بودنش باعث می‌شد بخواد جلو بره

دکتر سر وقت رسید و ماشینشو کنار یه درخت پارک کرد. پیاده شد، کلاهشو تعظیم کرد و زل زد به خونه. اون روز مه زیادی نبود، انگار زمین و آسمون جلوی این مهمون صاف شده بودن، ولی همین باعث می‌شد خونه بیشتر دلگیر، لخت و بی‌نصیب به نظر بیاد. نومئ فکر می‌کرد خونه خولیو اصلاً شبیه این‌جا نیست، حتماً یه خونه فسقلی ولی رنگارنگ اون پایینی خیابون اصلیه، با یه بالکن کوچیک، کرکره‌های چوبی و یه آشپزخونه با کاشی‌های قدیمی

دکتر کاماریو گفت: «خب، این همون های پلیس معروفه. فکر کنم وقتش بود بالاخره منم ببینمش»

«نومئ پرسید: «قبلاً اینجا نیومده بودی؟»

گفت: «دلیلی نداشتم بیام. فقط وقتی رفتم شکار، از اون جا که کمپ معدن بود رد شدم. یا حداقل چیزی که ارزش مونده، وقتی واسه شکار میرم. این بالا گوزن زیاده. شیر کوهی هم هست. باید تو این کوه مواظب باشی»

من نمی‌دونستم،» اون گفت. یادش افتاد چطور فلورانس نصیحتش کرده بود. نکنه نگران» شیرهای کوهی بوده؟ یا بیشتر نگران ماشین عزیزش بود؟

دکتر کیفش رو برداشت و رفتن تو. نعومی ترسیده بود فلورانس با عصبانیت از پله‌ها بیاد پایین تا به دکتر کامیاریو و نعومی بد و بیراه بگه، ولی راه پله خالی بود، و وقتی رسیدن به اتاق کاتالینا، زن رو تنها پیدا کردن

کاتالینا حال و روزش خوب به نظر می‌رسید، زیر نور آفتاب نشسته بود، با یه لباس آبی ساده ولی خوشگل. با لبخند به دکتر سلام کرد

«روز بخیر، من کاتالینام»

«و من دکتر کامیاریو هستم. از دیدنتون خوشوقتم»

«کاتالینا دستش رو دراز کرد. «وا، چقدر جوونه نعومی! حتماً از تو فقط یه کم بزرگ‌تره

خودت از من فقط یه کم بزرگ‌تری،» نعومی گفت»

«داری چی میگی؟ تو یه بچه کوچولویی»

این حرفش خیلی شبیه کاتالینای شاد روزای قبل بود که باهاشون شوخی می‌کرد، نعومی حس کرد احمقانه اومده دکتر رو آورده خونه

اما بعد، با گذشت دقیقه‌ها، سرزندگی کاتالینا کم شد و جاش رو یه جور بی‌قراری و عصبانیت فروخورده گرفت. و نعومی نمی‌تونست فکر نکنه که با اینکه چیز **دقیقی** اشتباه نبود، ولی قطعاً یه چیزی درست نبود

«بگو ببینم، خوابت چطوره؟ شب‌ها لرز می‌کنی؟»

نه. حالم خیلی بهتره. راستش، اصلاً نیازی نبود شما اینجا باشین، این همه سر و صدا برای» هیچی. واقعاً برای هیچی،» کاتالینا گفت. وقتی حرف می‌زد، هیجانش یه جور شادی ساختگی داشت. هی مدام انگشتش رو روی حلقه ازدواجش می‌کشید

جولیو فقط سر تکون داد. در حالی که داشت یادداشت برمی‌داشت، با یه لحن ثابت و سنجیده «حرف می‌زد. «بهتون استریتوماپسین و اسید پارا آمینو سالیسیلیک دادن؟

فکر کنم،» کاتالینا گفت، اما انقدر تند جواب داد که نعومی فکر کرد اصلاً به سوال گوش نداده»

«مارتا دووال هم یه دوا برات فرستاد؟ یه جور دمنوش یا گیاه؟»

«چشم‌های کاتالینا توی اتاق چرخید. «چی؟ چرا اینو می‌پرسی؟»

بینم این همه داروهات چیه. فکر کنم یه چیزی رو از اون دوا کردی درسته؟

هیچ دوايي نیست،» زیر لب گفت.

یه چیز دیگه هم گفت، ولی کلمه درستی نبود. الکی حرف می‌زد، عین بچه‌های کوچیک، بعد کاتالینا یهو گردنشو چنگ زد، انگار می‌خواست خفه‌ش کنه، ولی دستش شل بود. نه، خفه کردن نبود، یه حالت دفاعی بود، انگار یه زن داشت از خودش دفاع می‌کرد، دستاشو آورده بود بالا. این حرکت هردوشونو ترسوند. خولیو نزدیک بود خودکارشو بندازه. کاتالینا شبیه یکی از آهوه‌ای کوهستان بود که آماده بود فرار کنه به یه جای امن، و هیچکدوم نمی‌دونستن چی بگن.

چی شده؟» خولیو بعد از یه دقیقه پرسید.

این صداست،» کاتالینا گفت، و آرام دستاشو کشید بالا روی گردنش و فشار داد به دهنش.

خولیو سرشو بلند کرد سمت نومی که کنارش نشسته بود.

چه صدایی؟» نومی پرسید.

نمی‌خوام اینجا باشین. خیلی خسته‌م،» کاتالینا گفت، و دستاشو محکم به هم فشرد و گذاشت روی زانوهایش، چشم‌هاشو بست، انگار می‌خواست مهموناشو دور کنه. «واقعاً نمی‌دونم چرا باید «!اینجا باشین و اذیتم کنین وقتی من باید بخوابم

اگه شما...» دکتر شروع کرد.

دیگه نمی‌تونم حرف بزنم، چون ندارم،» کاتالینا گفت، دستاش می‌لرزید وقتی سعی می‌کرد محکم نگهشون داره. «واقعاً مریض بودن خیلی خسته‌کننده است و بدترش اینه که مردم میگن «!نباید هیچ کاری بکنی. عجیبه مگه نه؟ واقعاً... خسته‌ام. خسته

یه لحظه ساکت شد، انگار نفس می‌گرفت. یهو کاتالینا چشم‌هاشو خیلی باز کرد و صورتش یه حالت وحشتناکی گرفت. انگار یه آدم تسخیر شده بود.

تو دیوارها آدم هست،» کاتالینا گفت. «آدم هست و صدا هست. بعضی وقتا می‌بینمشون، اون «آدمای تو دیوار رو. مرده‌ان

دستاشو دراز کرد، و نومی دستاشو گرفت، بی‌چاره، سعی کرد آرومش کنه، ولی کاتالینا سرشو تگون داد و یه نیمه‌ناله کرد. «اون تو قبرستون زندگی می‌کنه، تو قبرستون، نومی. باید بری قبرستون رو بگردی

یهو کاتالینا پاشد رفت کنار پنجره، یه پرده رو با دست راستش گرفت و زل زد بیرون. صورتش نرم شد. انگار یه گردباد اومد و رفت. نومیک نمی‌دونست چیکار کنه، دکتره هم کلاً قفل کرده بود.

«کاتالینا با لحنی صاف گفت: «بخشید، نمی‌دونم چی می‌گم، ببخشید»

کاتالینا دوباره دستاشو گذاشت رو دهنش و شروع کرد به سرفه کردن. فلورنس و مری، که خدمتکار پیرتر بود، با یه سینی که روش قوری و فنجان بود، اومدن تو. هر دوشون با حالت نارضایتی به نومیک و دکتر کاماریو نگاه کردن

«فلورنس پرسید: «زود آماده‌اید؟ ایشون باید استراحت کنه»

دکتر کاماریو گفت: «داشتم می‌رفتم.» و کلاه و دفترچه‌ش رو برداشت. با همین چند کلمه و اون دماغ بالا گرفتن فلورنس، کاملاً فهمید که یه مهمون ناخونده‌س. فلورنس همیشه بلد بود با «کارایی در حد یه تلگرام، آدمو تیکه پاره کنه. «خوشحال شدم دیدمتون، کاتالینا

از اتاق زدن بیرون. چند دقیقه هیچ‌کدوم حرف نزدن، هر دو خسته و یه کم آشفته بودن

«وقتی شروع کردن به پایین اومدن از پله‌ها، نومیک بالاخره پرسید: «خب، نظرت چیه؟»

دکتر گفت: «در مورد سل، باید یه عکس از ریه‌هاش بگیرم تا بهتر بفهمم وضعش چطوره، تازه من اصلاً متخصص سل نیستم.» بعد اضافه کرد: «در مورد اون قضیه دیگه، بهت هشدار دادم، ...من روانپزشک نیستم. نباید الکی حدس بزنم

«نومیک با حرص گفت: «بگو دیگه، مجبوری یه چیزی بهم بگی

پای پله‌ها وایسادن. خولیو آهی کشید و گفت: «فکر کنم حق با شماست و اون نیاز به روانپزشک داره. این رفتاراً اصلاً تو بیمارای سل که من دیدم عادی نیست. شاید بتونی یه متخصص تو پاچوکا پیدا کنی که درمانش کنه؟ اگه نمی‌تونید برید مکزیکوسیتی

نومیک فکر نمی‌کرد اصلاً قراره جایی برن. شاید اگه با هاوارد حرف می‌زد و سعی می‌کرد نگرانی‌هاشو بگه؟ اون رئیس خونه بود بالاخره. ولی از اون پیرمرده خوشش نمی‌اومد، اعصاب‌شو خورد می‌کرد، و ویرجیل ممکنه فکر کنه داره زیادی زرنگی می‌کنه. فلورنس که قطعاً کمک نمی‌کرد، ولی فرانسیس چی؟

می‌دونم یه گره کور بدتر از قبل برات درست کردم، مگه نه؟" خولیو گفت"

"نه،" نومئی دروغ گفت. "نه، خیلی ممنونم"

دلش گرفته بود و به خاطر اینکه انتظار بیشتری ازش داشت، خودشو احمق می‌دونست. اون نه یه شاهزاده سوار بر اسب سفید بود، نه یه جادوگری که بتونه با یه معجون جادویی پسر دایی‌شو زنده کنه. باید زودتر می‌فهمید

اون مکثی کرد، انگار دنبال کلمات بیشتری برای دلگرم کردنش بود

خب، اگه بازم کاری داشتی می‌دونی کجام،" حرفش رو تموم کرد. "اگه لازم شد حتماً بیا"
"دنبالم"

نومئی سر تکون داد و تماشاش کرد که سوار ماشین شد و راه افتاد. با یه حس تلخ یادش اومد که بعضی قصه‌ها با خون تموم میشن. توی سیندرلا، خواهرها پاشونو می‌بریدن، و نامادری زیبای خفته رو توی یه بشکه پر از مار انداختن. اون تصویر خاص توی آخرین صفحه یکی از کتاب‌هایی که کاتالینا براشون می‌خوند، با تمام رنگ‌های زنده‌ش، یهو یادش اومد. مارهای سبز و زرد، دم‌هاشون از بشکه بیرون زده بود، در حالی که نامادری رو با زور توش جا می‌دادن.

نومئی به یه درخت تکیه داد و یه مدتی همون‌جا با دستای بسته ایستاد. برگشت توی خونه و ویرجیل رو روی پله‌ها دید، دستش روی نرده بود.

"یه آقایی اومده بود دنبالت"

"دکتر مرکز بهداشت بود. خودت گفتی می‌تونه بیاد"

من سرزنشت نمی‌کنم،" بهش گفت وقتی آخر پله‌ها رو اومد پایین و روبه‌روش ایستاد. یه کم "کنجکاو به نظر می‌رسید و نومئی حدس زد می‌خواد بدونه دکتر چی گفته، اما حدس زد که فعلاً نمی‌پرسد، و نومئی هم نمی‌خواست همه‌چیزو یهو بریزه بیرون

فکر می‌کنی الان وقت داری گلخونه رو بهم نشون بدی؟" دیپلماتیک پرسید

"با کمال میل"

گلخونه خیلی کوچیک بود؛ تقریباً مثل یه پی‌نوشت توی انتهای یه نامه ناجور. سهل‌انگاری توش بیداد می‌کرد؛ شیشه‌های کثیف و شیشه‌های شکسته فراوون بود. توی فصل بارون، آب به راحتی نفوذ می‌کرد. کپک تمام گلدون‌ها رو گرفته بود. اما هنوز چند تا گل هم شکفته بود، و وقتی نومئی ...سرشو بالا گرفت، با منظره خیره‌کننده

شیشه رنگی: یه سقف شیشه‌ای که با یه مار پیچ‌پیچی تزئین شده بود. بدن مار سبز بود، چشمش زرد. دیدنش کلا شوکه کردش. خیلی حرفه‌ای طراحی شده بود، انگار داشت از روی شیشه می‌پرید بیرون، نیش‌هاش باز بود

اوه!" گفت و نوک انگشتاشو چسبوند به لب‌هاش

چیزی شده؟" ویرژیل پرسید و اومد کنارش وایساد

نه بابا هیچی. این مارو قبلا هم خونه دیدم." گفت

"اُوروبروس"

"نماد خانوادگیه؟"

"نماد ماست، ولی ما سپری نداریم. البته بابام یه مُهر باهاش درست کرده بود"

"معنیش چیه؟"

"مار دمش رو می خوره. یعنی بی نهایت، بالا سرمون و زیر پامون"

"خب آره، ولی چرا خانواده تو اینو به عنوان مهرتون انتخاب کردین؟ این همه جا هستش که"

واقعا؟" با بی خیالی گفت و شونه بالا انداخت

نوعی سرشو کج کرد تا بتونه بهتر سر مار رو ببینه. "این جور شیشه رو تو گلخونه ندیده بودم." اعتراف کرد. "آدم انتظار داره شیشه شفاف باشه"

"مامانم طراحیش کرده"

اکسید کروم. شرط می بندم رنگ سبز به خاطر اونه. ولی یه کم هم اکسید اورانیوم قاطیش کردن، چون بین؟ همون جا، انگار داره برق می زنه. "گفت و به سر مار، اون چشای بی رحم اشاره کرد. "اینجا ساختنش یا تیکه تیکه از انگلیس فرستادنش؟"

"من از ساختنش سر در نمیارم"

"فلورانس می دونه؟"

"چه موجود کنجکاوی هستی"

اون مطمئن نبود داره ارزش تعریف می کنه یا ایراد می گیره. وپرژیل ادامه داد: "گلخونه رو میگی، هوم؟ می دونم قدیمیه. می دونم مامانم عاشقش بود، بیشتر از هر جای دیگه ی خونه"

وپرژیل رفت سمت یه میز دراز که وسط گلخونه بود و پر از گلدونای زرد شده بود، و به سمت ...آخرش، به سمت یه تخت

یه جعبه که چند تا گل رز صورتی دست نخورده توش بود. با نوک انگشتاش آروم روی گلبرگا کشید.

مامان خیلی مواظب بود که شاخه های ضعیف و بدردنخور رو بچینه و به هر گل برسه. ولی «وقتی مُرد، دیگه کسی به گل ها اهمیت نداد و این چیزیه که از همه شون مونده

«متأسفم»

چشماس ثابت موند رو گل ها، یه گلبرگ خراب رو کند. «مهم نیست. من یادم نمیاد. وقتی مُرد، من بچه بودم

آلیس دو یل، که اسمش مثل اون خواهر دیگه اش بود. آلیس دو یل، بور و رنگ پریده، که قبلاً یه آدم واقعی بوده، که فقط یه عکس روی دیوار نبوده، که حتماً اون ماری که بالای سرشون حلقه زده بود رو روی یه تیکه کاغذ کشیده. حالت بدنش فلس دارش، شکل چشمای تنگ شده ش، و اون دهن وحشتناک رو

مرگش خیلی وحشیانه بود. ما به جورایی تو خانواده دو یل تاریخچه مون خشوتته. ولی ما»
«مقاومیم.» گفت. «و این مال خیلی وقت پیشه. مهم نیست

خواهرت بهش شلیک کرد، فکر کرد، و نتونست اون صحنه رو تو ذهنش بیاره. اینقدر کار وحشتناک و عجیبی بود که نمی‌تونست باور کنه واقعاً تو همین خونه اتفاق افتاده. و بعدش یکی خون‌ها رو پاک کرده، یکی پارچه‌های کثیف رو سوزونده یا فرش‌ها رو با اون لکه‌های قرمز عوض کرده، و زندگی ادامه پیدا کرده. ولی چطور می‌تونست ادامه پیدا کنه؟ این همه بدبختی و زشتی مگه می‌شد پاک شه؟

اما ویرجیل انگار اصلاً ناراحت نبود

بابام دیروز وقتی درباره قشنگی باهات حرف می‌زد، حتماً درباره نژادهای برتر و فرودست هم»
«گفته.» ویرجیل سرش رو بلند کرد و با دقت بهش نگاه کرد. «حتماً نظریه‌هاشو گفته

. مطمئن نیستم منظورتون کدوم نظریه‌هاست.» جواب داد

«که طبیعت ما از قبل تعیین شده»

این به کم ترسناک به نظر میاد، نه؟» گفت

«ولی تو که کاتولیک خوبی هستی باید به گناه اولیه اعتقاد داشته باشی»

«شاید من کاتولیک بدی‌ام. تو از کجا می‌دونی؟»

کاتالینا دُعا می‌کنه،» گفت. «قبل از اینکه مریض بشه هر هفته کلیسا می‌رفت. فکر کنم شما»
«هم همون کار رو تو خونه‌تون می‌کنید

راستش، دایی بزرگ نائومی کشیش بود و واقعاً انتظار داشتن با به لباس مشکی خوب و ساده، با به چادر توری که حسابی سفت هم کرده بود، بره کلیسا. به تسبیح کوچولو هم داشت که همه داشتن، و به صلیب طلایی با به زنجیر ست، ولی اون زنجیر رو همیشه دستش نمی‌کرد. اون اصلاً به گناه اولیه فکر نکرده بود از وقتی که سر غرق یاد گرفتن احکام برای غسل تعمید اولش بود. حالا به اون صلیب فکر می‌کرد و تقریباً دلش می‌خواست دستشو بذاره رو گردنش تا نبودنش رو حس کنه

پس تو باور داری که به سرنوشت از پیش تعیین شده داریم؟" پرسید

من دنیا رو دیدم، و با دیدنش فهمیدم مردم انگار به گناهشون زنجیر شدن. به سر به هر" ساختمون کارگری بزن، قیافه‌ها همون شکلیه، حالتای چهره‌شون همونه، و کلاً آدم‌ها هم همونان. با کمپین‌های بهداشتی هم نمی‌تونی اون لکه‌ای که روشونه رو پاک کنی. آدم خوب داریم و آدم بد."

به نظرم مزخرفه،" گفت. "این حرفای نژادپرستانه همیشه حالمو بد می‌کنه. خوب و بد. ما" داریم درباره گریه و سگ حرف نمی‌زنیم

چرا انسان‌ها نباید مثل گربه و سگ باشن؟ همه ما به جور موجود زنده ایم که برای زنده ماندن "تقلاً می‌کنیم، و فقط با به غریزه که مهمه جلو می‌بریم: تولید مثل و زیاد کردن نسل خودمون. "دوست نداری طبیعت انسان رو مطالعه کنی؟ مگه کار به انسان‌شناس این نیست؟"

"اصلاً دلم نمی‌خواد درباره این موضوع حرف بزنم"

پس دوست داری درباره چی حرف بزنی؟" با خنده خشک پرسید. "می‌دونم خیلی دلت می‌خواد". بگی، پس بگو دیگه

نائومی می‌خواست زیرک‌تر و خوش‌برخوردتر از این حرف بزنه، ولی دیگه فایده‌ای نداشت که طفره بره. اون گیرش انداخته بود و مجبورش کرده بود حرف بزنه

"کاتالینا"

"خب چی شده؟"

نائومی پشتشو تکیه داد به میز دراز و بلند، دستاشو گذاشت رو سطح خط‌خطی شده‌ش و زل زد. "بهبش. "دکتره که امروز اومده بود، فکر می‌کنه باید بره روانپزشک

آره، شاید واقعاً به روزی لازمش داشته باشه،" قبول کرد"

"به روزی؟"

سل چیز شوخی نیست. من نمی‌تونم ولش کنم ببرمش به جای دیگه"

تازه، با این مریضی‌ش، بعیده به تیمارستان روانی قبولش کنه. واسه همین، آره، شاید آخرش به فکری برای مراقبت‌های روانشناسی تخصصی براش بکنیم. فعلاً که انگار با آرتور اوضاعش خوبه.

"خوبه؟" نائومی پوزخندی زد. "صدا می‌شنوه. می‌گه تو دیوارها آدم هست"

"آره. خبر دارم"

"ولی تو اصلاً نگران نیستی"

"خیلی داری می‌پری جلو، خانم کوچولو"

ویرژیل دست به سینه شد و ارزش فاصله گرفت. نائومی غر زد - به فحش اسپانیایی از دهنش پرید - و تند رفت پشت سرش. بازوهاش به برگ‌های خشک و سرخس‌های مرده خورد. یهو برگشت و خیره شد بهش

قبل از این خیلی بدتر بود. سه چهار هفته پیش ندیدیش. مثل عروسک چینی شکننده بود. ولی "داره بهتر میشه

"تو که نمی‌دونی"

آرتور می‌دونه. از اون پرس. "با خونسردی گفت"

"اون دکتر حتی نداشت من دو تا سوال بپرسم"

و اون دکتر شما، خانم تابوادا، طبق چیزی که زخم به من گفته، انگار حتی بلد نیست ریش "بذاره

"باهاش حرف زدی؟"

"رفتم دیدنش. اینجوری فهمیدم یه مهمون داری"

تو بحث سن دکتر درست می‌گفت، ولی نائومی سرش رو تکون داد. "سنش چه ربطی به قضیه داره؟" جواب داد

"من حوصله ندارم حرفای یه بچه رو گوش بدم که چند ماهه از دانشکده پزشکی فارغ شده"

"پس چرا گفتم بیارمش اینجا؟"

از سر تا پاش رو برانداز کرد. "من نگفتم. تو اصرار کردی. دقیقاً مثل الان که داری اصرار می‌کنی این بحث بی‌مزه رو ادامه بدیم"

خواست بره، ولی این بار دستش رو گرفت و مجبورش کرد دوباره برگرده طرفش. چشماش خیلی سرد و آبی بودن، ولی یه نور ناگهانی افتاد توشون. یه لحظه برق طلا خوردن، بعد سرش رو کج کرد و اون حالت رفت

خب، پس اصرار می‌کنم، نه، **التماس می‌کنم** که بیریش پس به مکزیکو سیتی،" گفت. حرفاش مثل دیپلمات بازی بود که شکست خورده بود و جفتشون هم اینو می‌دونستن، پس بهتر بود رک و پوست‌کنده حرف بزنه. "این خونه‌ی قراضه و سر و صدا دار برای اون خوب نیست. ...باید من

"عقیده‌ات عوض نمیشه،" حرفش رو قطع کرد، "آخرش اون زن منه"

"اون دختر خاله منه"

دستش هنوز روی بازوش بود. با احتیاط انگشتاشو گرفت و از آستین کتش جدا کرد. یه لحظه مکث کرد و به دستاش نگاه کرد، انگار داشت قد انگشتاشو یا شکلی ناخناشو بررسی می‌کرد. "می‌دونم. همچنین می‌دونم از اینجا خوشش نیامد، و اگه دلت داره پر می‌زنه که برگردی خونه‌ات. و از دست این خونه‌ی 'غرغرو' راحت شی، جات اونجاست"

"الان داری از خونه بیرون می‌کنی؟"

نه. ولی اینجا تو رئیس نیستی. تا وقتی اینو یادت باشه، حالمون خوبه،" گفت

"بی‌ادبی"

"بعید می‌دونم"

"باید همین الان برم"

توی کل این حرفا صداش یه جور ثابت بود، که خیلی عصبانیش می‌کرد، همون‌طور که از اون پوزخندی که روی صورتش بود هم متنفر بود. مؤدب بود ولی تحقیرآمیز

شاید. ولی فکر نکنم بری. فکر کنم ذاتت اینه که بمونی. اون کشش وظیفه‌شناسی خون و "خانواده است. من می‌تونم اینو درک کنم

"شاید ذاتم اینه که زیر بار نرم"

"باور دارم که درست می‌گی. ازم دلخور نشو، نائومی. می‌بینی که این بهترین راهه"

فکر کردم با هم آشتی کردیم،" بهش گفت

"آشتی کردن یعنی جنگ بوده. قبول داری؟"

"نه"

پس همه چی حله،" حرفشو تموم کرد و از گلخونه زد بیرون

اون یه جوری حرف‌های اونو برمی‌گردوند که آدم دیوونه می‌شد. بالاخره فهمید چرا باباش از نامه‌نگاری‌های ویرجیل این‌قدر عصبانی می‌شد. می‌تونست تصور کنه اون نامه‌ها چه شکلی بودن، پر از جمله‌های گول‌زننده که آخرش به هیچی ختم می‌شدن و فقط اعصاب خردکن بودن

یه گلدون رو از روی میز پرت کرد پایین. با صدای بلندی شکست و خاک ریخت کف اتاق. همون لحظه از کارش پشیمون شد. می‌تونست همه ظرف و ظروف رو بشکنه، ولی فایده‌ای نداشت. نومنی زانو زد، سعی کرد بیینه میشه درستش کرد یا نه، تیکه‌های سرامیک رو برمی‌داشت و می‌دید چطور به هم می‌خورن، ولی فایده‌ای نداشت

لعنت بهش، هزار بار لعنت. با پاش تیکه‌ها رو هل داد زیر میز

البته حق باهاش بود. کاتالینا زنشه و اون کسیه که می‌تونه واسش تصمیم بگیره. آخه زن‌های مکزیکی حتی حق رأی هم نداشتن. نومنی چی می‌تونست بگه؟ تو این وضعیت چیکار می‌تونست بکنه؟ شاید بهتر بود باباش دخالت می‌کرد. اگه می‌اومد پایین. یه مرد بیشتر احترام می‌آورد. ولی نه، خودش گفته بود: کوتاه نمیداد

خیلی خب. پس باید به کم بیشتر بمونه. اگه نمی‌شد ویرجیل رو راضی کرد که کمکش کنه، شاید اون رئیس خاندان نفرت‌انگیز خانواده دوئل به نفعش رأی می‌داد. حس می‌کرد می‌تونه فرانسیس رو هم به سمت خودش بکشه. بیشتر از همه، حس می‌کرد اگه الان بره، داره به کاتالینا خیانت می‌کنه.

نومنی بلند شد، و همین‌طور که بلند می‌شد، متوجه شد کف اتاق یه موزاییک هست. چند قدم عقب رفت و دور و بر اتاق رو نگاه کرد، فهمید دور میز حلقه زده. باز همون نماد مار بود. اون مار که خودش رو می‌خورد (آوروبوروس). همون بی‌نهایت، همون‌طور که ویرجیل گفته بود، بالا سرمون و پایین پامون.

اون سه‌شنبه، نعومی زد به قبرستون. کاتالینا بود که این دومین رفتن و انداخت تو دلش - «باید بری قبرستون رو بگردی»، گفته بود - ولی نعومی انتظار نداشت چیز باحالی اونجا پیدا کنه. با خودش فکر کرد شاید بتونه یه سیگار راحت بکشه، بین سنگ قبرها، چون فلورانس حتی تو اتاق خواب خودش هم زیر بار سیگار کشیدن نمی‌رفت.

مهه یه حال و هوای رمانتیک داده بود به قبرستون. یادش اومد مری شلی قرار و مدارشو با شوهر آینده‌اش رو توی یه قبرستون گذاشته بود؛ قرارهای یواشکی کنار یه سنگ قبر. کاتالینا این داستانو بهش گفته بود، همون‌جوری که از کتاب *بلندی‌های بادگیر* ذوق‌مرگ شده بود. سر والتر اسکات هم یکی دیگه از موردعلاقه‌هاش بود. و فیلم‌ها. چقدر از عاشقونه‌های عذاب‌آور *ماریا کاندلاریو* لذت می‌برد.

یه زمانی کاتالینا با کوچک‌ترین پسر خانواده اینکلان نامزد کرده بود ولی بهم زده بود. وقتی نعومی ازش پرسید چرا، چون اون مرده به نظر همه چی یه آدم خیلی خوش‌برخورد می‌اومد، کاتالینا گفته بود انتظار بیشتری داره. عشق واقعی، گفته بود. احساسات واقعی. دختردایی‌اش انگار هیچ‌وقت اون ذوق دخترونه‌اش نسبت به دنیا رو از دست نداده بود، تخیلش پر بود از تصاویری از زن‌ها که عاشق‌های پرشور رو زیر نور ماه ملاقات می‌کنن.

خب، به جز الان. دیگه خبری از اون ذوق توی چشمای کاتالینا نبود، هرچند به نظر می‌رسید گم شده.

نعومی فکر کرد نکنه «های پلِیس» (عمارت) این خیال‌هاشو ازش گرفته، یا کلاً از اول قرار بوده اینا نقش بر آب بشن. ازدواج که نمی‌تونه مثل اون عاشقانه‌های پرشور کتاب‌ها باشه. راستش به نظرش یه معامله‌ی مزخرف می‌ومد. مردا وقتی دنبال یه زن می‌افتادن خیلی خوش‌برخورد و مؤدب بودن، می‌بردنش مهمونی و گل می‌فرستادن، ولی به محض اینکه ازدواج می‌کردن، گل‌ها پژمرده می‌شدن. مردای متأهل که نامه عاشقانه برای زناشون نمی‌فرستادن. به خاطر همین نعومی تمایل داشت هی طرفدار عوض کنه. نگران بود یه مرده یه ذره تحت تأثیر روشنایی‌اش ... قرار بگیره، بعد

بعداً دیگه براش مهم نبود. هیجان دنبال کردن هم بود، اون لذتی که وقتی می‌فهمید یه خواستگار دیوونه‌اش شده بود، توی رگ‌هاش می‌دوید.

تازه، مردهای هم‌سنش کسل‌کننده بودن، همه‌اش از مهمونی‌هایی که هفته قبل رفته بودن یا اونایی که قرار بود هفته بعد برن حرف می‌زدن. مردهای سست و بی‌مایه. با این حال، فکر کردن به کسی که یه ذره جدی‌تر باشه، قلقلکش می‌داد، چون بین دو تا آرزوی متضاد گیر کرده بود:

یکی دلش به ارتباط عمیق‌تر می‌خواست، اون یکی هم دلش نمی‌خواست هیچی عوض بشه. اون آرزوی جوونی ابدی و خوشی بی‌پایان رو داشت

نومی از یه تیکه قبرستون کوچیک که روشن با خزه پوشیده شده بود رد شد. تکیه داد به یه سنگ قبر شکسته و دست برد توی جیبش دنبال پاکت سیگارش. یه تکون اون نزدیکی‌ها، روی یه تل‌خاک، دید، یه سایه که نصفش توی مه و یه درخت پنهان شده بود

کی اونجاست؟» گفت و امیدوار بود شیر کوهی نباشه. شانسش همینه»

مه اجازه نمی‌داد چیزی رو درست ببینه. چشماشو ریز کرد و نوک پنجه رفت، ابروهاشو درهم کشید. اون سایه، تقریباً فکر کرد هاله داره. یه رنگ زرد یا طلایی، مثل نوری که برای یه ثانیه... سریع منعکس شده باشه

اون تو قبرستون زندگی می‌کنه،» کاتالینا گفته بود. اون حرف‌ها نترسونده بودش. اما حالا که بیرون ایستاده بود، فقط با یه پاکت سیگار و یه فندک، احساس می‌کرد لو رفته و آسیب‌پذیره، و نمی‌تونست جلوی خودش رو بگیره که فکر نکنه دقیقاً چی تو قبرستون زندگی می‌کنه

حلزون، کرم، و سوسک، همین و بس،» به خودش گفت و دستشو برد تو جیبش و فندکش رو طوری چسبید که انگار یه طلسمه. اون سایه، خاکستری و بی‌شکل، یه لکه تاریک در برابر مه، به سمت نومی حرکت نکرد. همون جا ساکن موند. شاید هیچی نبود جز یه مجسمه. شاید یه بازی نور باعث شده بود طوری به نظر بیاد که داره تکون می‌خوره

آره، حتماً یه بازی نور بوده، درست مثل اون هاله‌ای که سریع دید. دور شد، دلش می‌خواست سریع راه برگشت خونه رو پیدا کنه

صدای خش‌خشی تو چمن شنید و سرشو یهو چرخوند، دید که اون سایه غیب شده. پس حتماً مجسمه نبوده

ناگهان، یه حس ناخوشایند یه وزوزی رو حس کرد، شبیه کندوی زنبور بود ولی نه دقیقاً. بلند بود. «...یا نه،» بلند» کلمه درستی نبود. اون

صداشو خیلی واضح شنید. انگار مثل انعکاس صدا تو یه اتاق خالی، دوباره برگشت تو گوشش

«اون تو قبرستونه»

باید برمی‌گشت خونه. سمت راستش بود

مه که وقتی درو باز کرد، نازک و بی‌خاصیت به نظر می‌رسید، الان غلیظ شده بود. نومی سعی کرد خوب فکر کنه که باید به راست بره یا چپ. نمی‌خواست اشتباهی بره و به یه شیر کوهی بخوره یا از پرتگاه بیفته پایین

«اون تو قبرستونه»

آره، حتماً راست بود. وزوز هم از همون سمت بود. زنبور یا شاید هم زنبور وحشی. خب، اگه

!زنبور باشه مگه چیکار می‌تونه بکنه؟ که نیش بزنه؟ که نمی‌خواست بره عسل برداره که

اما اون صدا... حال بهم زن بود. آدم دلش می‌خواست بره تو جهت مخالف. وزوز... شاید مگس باشه. مگس‌هایی به سبزی زمرد، با شکم‌های چاقشون روی یه تیکه لاشه. گوشت، قرمز و خام... اصلاً چرا باید این فکر ا بیاد تو سرم؟ چرا باید اینجوری وایسم، دستم تو جیم و چشمم ...باز، با نگرانی گوش بدم

«باید بری تو قبرستون»

چپ، باید چپ می‌رفتم. به سمت اون مه‌ای که اون طرف غلیظ‌تر به نظر می‌رسید، غلیظ مثل فرنی.

صدای شکستن شاخه زیر کفش اومد و یه صدا، گرم و دلنشین تو سرمای قبرستون

«فرانسیس پرسید: «قدم می‌زنی؟

یه یقه اسکی خاکستری، یه کت سرمه‌ای و یه کلاه هم‌رنگ تنش بود. یه سبد از دست راستش آویزون بود. همیشه به نظر نومئی یه کم بی‌خاصیت می‌اومد، اما الان، تو مه، کاملاً سفت و واقعی به نظر می‌رسید. دقیقاً همون چیزی بود که لازم داشت

«با خوشحالی گفت: «وای، انقدر خوشحالم که می‌بینمت که می‌خوام ماچت کنم

سرخ شد به قرمزی انار، که بهش نمیومد و راستش یه ذره خنده‌دار هم بود، چون یه کم از خودش بزرگتر بود، یه مرد جاافتاده. اگه کسی قرار بود نقش دختر خجالتی رو بازی کنه، اون بود. البته فکر می‌کرد توی این قبرستون دخترای جوون زیادی هم دور و بر فرانسیس نمی‌چرخن

اون فکر می‌کرد اگه یه بار ببرتش یه مهمونی تو مکزیکوسیتی، یا خیلی خوشحال می‌شه یا کلاً خشکش می‌زنه، یه چیزی بین این دو تا

اون گفت و زیر لب غر زد: «مطمئن نیستم کار خاصی کرده باشم که لایق این همه هیجان باشم»

اون گفت: «تو لایقشی. من تو این مه نمی‌تونم تشخیص بدم کجام. داشتم فکر می‌کرد باید بچرخم و امیدوار باشم یه گودال نزدیکم نباشه که بیفتم توش. تو چیزی می‌بینی؟ و می‌دونی «دروازه قبرستون کجاست؟

اون گفت: «معلومه که می‌دونم. اگه حواست به پایین باشه چیز سختی نیست. کلی نشونه «بصری هست که راهنماییت کنه

اون گفت: «حس می‌کنم یه پارچه کشیدن رو چشمامه. تازه می‌ترسم زنبور هم اینجا باشه و «نیشم بزنی. یه صدایی مثل وزوز شنیدم

اون یه نگاهی به پایین انداخت، سر تگون داد و به سبدش نگاه کرد. حالا که اون پیشش بود، دوباره سر زندگیش برگشته بود و کنجکاوانه بهش خیره شد

«اون با انگشت به سید اشاره کرد و پرسید: «اون تو چیه؟»

«داشتم قارچ جمع می‌کردم»

«قارچ؟ تو قبرستون؟»

«آره. همه جا هست»

«اون گفت: «فقط اگه قصد نداری باهاشون سالاد درست کنی

«مگه چه ایرادی داره؟»

«فقط فکر اینکه چطور روی چیزای مرده رشد می‌کنن»

«ولی خب قارچ‌ها به جورایی همیشه روی چیزای مرده رشد می‌کنن»

باورم نمی‌شه داری تو این مه می‌چرخه و دنبال قارچ‌هایی هستی که روی قبر سبز شدن. خیلی»
«ترسناکه، انگار به جسد دزد قرن نوزدهمی هستی که از رمان‌های ارزون قیمت دراومده

کاتالینا از این حرف خوشش می‌اومد. شاید اونم رفته بود تو قبرستون قارچ جمع کنه. یا شاید فقط همین جا وایساده بود، با به لبخند تلخ، در حالی که باد موهاشو بازی می‌داد. کتاب، نور ماه، درام‌های قدیمی

«اون پرسید: «منو میگی؟»

آره. شرط می‌بندم به جمجمه اون تو داری. تو یکی از شخصیت‌های داستان‌های هوراسیو»
«کیروگاست. بذار ببینم

اون به دستمال قرمز روی سید کشیده بود که اون رو کنار زد تا بتونه قارچ‌ها رو ببینه. قارچ‌ها
...نارنجی روشن و گوشتی بودن با

چین و چروک‌های ریز، نرم مثل مخمل. به دونه کوچولو رو بین انگشت اشاره و شستش گرفته بود.

کانتارلوس سیباریوس. خیلی خوشمزه هستن، و اینا اونجا تو قبرستون نمی‌روییدن، به جای»
دورتر بودن. من فقط برای اینکه زودتر برسم خونه از اینجا رد شدم. محلی‌ها بهشون می‌گن
«دورازنیلو. بو کن ببین

«نئومی خم شد نزدیک‌تر به سید. «بوی شیرین میدن

خیلی هم خوشگلن. می‌دونی، به ارتباط مهمی بین به سری فرهنگ‌ها و قارچ‌ها هست؟»
سرخپوست‌های زاپوتک کشور شما، با دادن به قارچ که آدمو مست می‌کرد و مثل مُسکن عمل می‌کرد، دندون پزشکی می‌کردن. آرتک‌ها هم همینطور، قارچ‌ها براشون جالب بود. می‌خوردنش

«که بتونن چیزایی ببینن که بقیه نمی‌بینن

»اون گفت: «تئوناناکاتل. گوشت خدایان

»با ذوق گفت: «پس از قارچ‌ها سر در میاری؟

نه، نه زیاد؛ تاریخ. می‌خواستم تاریخ‌دان بشم قبل اینکه مسیرم عوض شد و افتادم دنبال
»مردم‌شناسی. حداقل الان برنامه‌ام همینه

فهمیدم. خب، من خیلی دلم می‌خواد اون قارچای تیره کوچولو که آرتک‌ها می‌خوردن رو پیدا
»کنم.

»نئومی قارچ نارنجی رو پس داد بهش. «عجیبه، تو اصلاً شبیه اون مدل پسرا نیستی

»چی میگی؟«

میگن اونا باعث میشن حالت مستی بهت دست بده و شهوت آدمو زیاد کنه. حداقل این چیزیه
»که مورخ‌های اسپانیایی نوشتن. برنامه داری بزنی بهشون و بعد بری با کسی قرار بذاری؟

»فرانسیس تند تند و دستپاچه گفت: «نه، خب، من واسه اون نمی‌خوامشون

نئومی دوست داشت با کسی لاس بزنه و تو این کار هم ماهر بود، ولی از سرخ شدن دوباره
گونه‌های فرانسیس فهمید که تو این کارا تازه‌کاره. آیا اون اصلاً تا حالا رفته بود برقصه؟
نمی‌تونست تصورش کنه که داره میره شهر برای جشن و شادی، و همینطور نمی‌تونست
تصورش کنه که داره تو یه سینمای تاریک تو پاچوکا یواشکی بوسه رد و بدل می‌کنه، هرچند که
اصلاً بعید بود پاچوکا باشه چون اون هیچ‌وقت جای دوری نرفته بود

کی می‌دونه. شاید هم اون قبل از اینکه سفر تموم بشه، یه بوسه‌اش کنه و اون پسر از این
کارش حسابی شوکه بشه

ولی خب، کم‌کم داشت می‌فهمید که از هم‌صحبتی باهاش خوشش میاد و دلش نمی‌خواست اون
»جوون رو اذیت کنه

دارم شوخی می‌کنم. مادر بزرگم مازاتک بود و مازاتک‌ها موقع مراسم خاصی یه جور معجون
شبیه این می‌خورن. قضیه شهوت نیست، ارتباط برقرار کردنه. میگن قارچ باهات حرف می‌زنه.
»علاقات بهشون رو می‌فهمم

آره واقعاً،» اون گفت. «دنیا پر از چیزای عجیب و غریب این مدلیه، مگه نه؟ می‌تونی یه عمر تو
»جنگل‌ها و بیشه‌ها بگردی و یه دهم رازهای طبیعت رو هم نبینی

صداش انقدر ذوق‌زده بود که یه کم خنده‌دار به نظر می‌رسید. اون یه ذره هم اهل
طبیعت‌شناسی نبود، ولی به جای اینکه علاقه‌ش رو مسخره کنه، از شور و هیجانش خوشش
اومد. وقتی اینجوری حرف می‌زد، انگار جون می‌گرفت

«فقط قارچ‌ها رو دوست داری یا به همه گیاه‌ها علاقه داری؟»

همه گیاه‌ها رو دوست دارم و کلی گل، برگ، سرخس و این چیزا رو خشک کردم. ولی قارچ‌ها جالب‌ترن. ازشون اثر انگشت (هاگ) می‌گیرم و به کم هم نقاشی می‌کنم، گفت و به لبخند رضایت زد.

«اثر انگشت قارچ دیگه چیه؟»

هاگ‌ها رو می‌داری روی کاغذ و به شکل از خودشون به جا می‌دارن. واسه شناسایی قارچ‌ها استفاده می‌شه. و اون نقاشی‌های گیاه‌شناسی، خیلی خوشگلن. چه رنگ‌هایی. شاید... شاید «...بتونم»

«شاید چی؟» اون وقتی دید حرفش رو ادامه نداد، پرسید»

اون تیکه پارچه قرمز رو تو دست چپش محکم چسبید. «شاید دوست داشته باشی به وقت اینا رو ببینی؟ مطمئنم هیجان‌انگیز به نظر نمی‌رسه، ولی اگه خیلی حوصله‌ات سر رفته باشه، شاید «به کم سرگرمت کنه»

خوشحال می‌شم، ممنون،» اون گفت و بهش کمک کرد چون انگار کلاً یادش رفته بود چی باید» بگه و داشت زل زده بود به زمین، انگار اونجا کلمه مناسب از زیر خاک در می‌ومد

اون بهش لبخند زد و دستمال قرمز رو با دقت گذاشت روی قارچ‌ها. مه موقع حرف زدنشون کم شده بود و حالا اون می‌تونست سنگ قبرهای سپاه، درخت‌ها و بوته‌ها رو ببینه

«بالاخره دیگه کور نیستیم،» نئومی گفت. «آفتاب هست! و هوا»

آره دیگه. خودتم می‌تونی بری خونه،" اون با به لحن به کم ناامید جواب داد و اطراف رو نگاه کرد. "البته اگه دلت بخواد به کم دیگه پیشم بمونی. اگه خیلی کار نداری،" با احتیاط اضافه کرد

چند دقیقه قبل، اون خیلی دلش می‌خواست از اون قبرستون بره بیرون، ولی حالا همه جا آروم و ساکت بود. حتی مه هم قشنگ به نظر می‌اومد. باور نمی‌کرد که ترسیده بود. آخه اون شکلی که دیده بود، حتماً فرانسیس بوده که داشته می‌چرخیده و دنبال قارچ می‌گشته

شاید به نخ سیگار بکشم،" گفت و با انگشتای چابکش به نخ روشن کرد. پاکت سیگار رو به اون تعارف کرد، ولی فرانسیس سر تکون داد

مامانم می‌خواد در موردش به کم باهات حرف بزنه،" اون با به قیافه جدی گفت"

بازم می‌خواد بهم بگه سیگار کشیدن به عادت گندیه؟" نئومی پرسید، در حالی که به پک عمیق زد و سرش رو عقب گرفت. از این کار خوشش می‌اومد. گردن بلند و شیکش رو بهتر نشون می‌داد که از بهترین ویژگی‌هاش بود و بهش حس به ستاره سینما می‌داد. هوگو دوارته و بقیه پسرا که دورش ول می‌خوردن، حتماً این جزئیات رو جذاب می‌دونستن

آره، خودشیفته بود. البته خودش فکر نمی‌کرد این به گناه باشه. نئومی وقتی ژست درست رو

می‌گرفت، به کم شبیه کتی خورادو می‌شد، و البته خودش دقیقاً می‌دونست چه ژست و زاویه‌ای بگیره. ولی کلاس‌های تئاتر رو ول کرده بود. حالا دلش می‌خواست به روت بندیکت یا مارگارت مید باشه.

شاید. خانواده اصرار دارن که به سری عادات سالم رو رعایت کنی. سیگار ممنوع، قهوه ممنوع، "...موسیقی بلند و صدا ممنوع، دوش آب سرد، پرده‌ها بسته، حرف‌های آروم و

"چرا؟"

این‌طوری بوده،" فرانسیس بی‌حس گفت (High Place) همیشه توی عمارت"

اینجا قبرستون بیشتر به یه مهمونی شبیه میاد،" اون گفت. "شاید بهتره یه قمقمه ویسکی" بریزیم و اینجا زیر اون درخت کا مهمونی بگیریم. منم برات دود سیگار حلقه می‌کنم، می‌تونیم دنبال اون قارچ‌های توهمز با بگردیم. و اگه واقعاً باعث شهوت یا یه جور جنون بشن و سر به سر "من بذاری، اصلاً برام مهم نیست

داشت شوخی می‌کرد. هر کسی می‌فهمید که داره شوخی می‌کنه. لحن صداش اون حالت ...نمایشی رو داشت که وقتی یه زن داره

اجراش داشت عالی می‌شد. ولی کلاً اشتباه برداشت کرد، دیگه سرخ هم نمی‌شد، رنگش پریده بود.

"...سرش رو تکون داد. "مامانم می‌گفت این کار اشتباهه، که پیشنهاد بدی... اشتباهه

.حرفش رو قطع کرد، هرچند نیازی نبود بیشتر توضیح بده. قیافه‌ش واقعاً منجر به نظر می‌اومد

تصور کرد داره با مامانش حرف می‌زنه، یواشکی، کلمه "کثافت" روی لب‌هاش و هر دو داشتن سر تکون می‌دادن، موافقت می‌کردن. آدم‌های درجه یک و درجه دو، و نائومی اصلاً جزو دسته اول نبود، جایگاه بالایی نداشت، و لایق هیچ چیز جز تحقیر بود

اصلاً برام مهم نیست مامانت چی فکر می‌کنه، فرانسیس،" نائومی گفت و سیگارشو انداخت "زمین و با دو تا لگد محکم زیر پاش لهش کرد. شروع کرد تند تند راه رفتن. "من دارم "برمی‌گردم. تو اصلاً آدم حوصله‌سر بری هستی

.چند قدم جلوتر وایساد و دست به سینه چرخید

.اون دنبالش اومده بود و خیلی نزدیک بود

"نائومی یه نفس عمیق کشید. "به حال خودم بذار. نیازی نیست تو راهو بهم نشون بدی

فرانسیس خم شد و با دقت یه قارچ رو که نائومی موقع دویدن به سمت دروازه‌های قبرستون روش پا گذاشته بود و له کرده بود، برداشت. سفید ساتنی بود، ساقه از کلاهک جدا شده بود، و هر دو تیکه رو کف دستش نگه داشته بود

یه فرشته نابودگر، " زیر لب گفت "

چی؟" نائومی گیج پرسید "

"یه قارچ سمیه. رد پاش سفیده، به همین خاطر می‌تونم از نوع خوراکیش تشخیصش بدی "

قارچ رو دوباره گذاشت زمین و ایستاد، خاک رو از روی شلوارش با دست زد. "حتماً الان مسخره به نظر میام،" آروم گفت. "یه احمق مضحک که به دامن مامانش چسبیده. حق هم داری. من جرئت نمی‌کنم کاری کنم که اون یا عمو هووارد بزرگ ناراحت بشن. مخصوصاً عمو هووارد "

به نائومی نگاه کرد، و اون فهمید که تحقیر توی چشم‌هاش برای اون نبوده، بلکه برای خودش. ...حس بدی پیدا کرد، و یادش اومد

.کاتالینا بهش گفته بود اگه مراقب زیون تندش نباشه، می‌تونه حسابی آدم‌ها رو زخم بزنه

«کاتالینا گفته بود: «با همه هوش، یه وقتایی اصلاً فکر نمی‌کنی

چقدرم راست گفته بود. حالا خودش اینجا بود و تو سرش داشت داستان می‌باقت، در حالی که اون اصلاً حرف بدی بهش نزده بود

نه. من واقعاً شرمندهام، فرانسیس. من احمقم، یه دل‌قلم،» نومی گفت و سعی کرد لحنش رو سبک بگیره، به امید اینکه بفهمه منظوری نداشته و شاید بتونن از این بحث مسخره بخندن و رد بشن.

اون آهسته سر تگون داد، ولی انگار قانع نشده بود. نومی دستش رو دراز کرد و انگشت‌های اون رو که از دست زدن به قارچ‌ها کثیف شده بود، لمس کرد

.واقعاً متأسفم،» این بار بدون هیچ شوخی‌ای گفت «

اون با جدیت زیادی بهش نگاه کرد و انگشت‌هاش دور انگشت‌های اون سفت شد و یه کم کشیدش، انگار می‌خواست نزدیک‌ترش کنه. اما همون‌قدر سریع ولش کرد و عقب رفت و پارچه قرمزی که روی سبدهش بود رو برداشت و بهش داد

«گفت: «می‌ترسم کثیف کرده باشم

«آره،» نومی به دستش نگاه کرد که با خاک سیاه شده بود، «فکر کنم همین‌طوره»

.دست‌هاش رو با پارچه پاک کرد و پشش داد

.فرانسیس پارچه رو تو جیبش گذاشت و سبد رو زمین گذاشت

«گفت: «باید برگردی،» و یه طرف رو نگاه کرد. «من هنوز باید قارچ بیشتری جمع کنم

نومیی نمی‌دونست داره راست می‌گه یا هنوز ناراحته و فقط دلش می‌خواد اون بره. اگه هم ارزش دلخور بود، حق داشت

خیلی خب. مواظب باش مه تو رو قورت نده،» گفت»

به سرعت به در قبرستون رسید و در رو باز کرد. نومیی پشت سرش رو نگاه کرد و یه نفر رو از دور دید؛ فرانسیس با سیدش، و بخارهای پیچ‌درپیچ مه که چهره‌اش رو محو کرده بود. آره، حتماً همون سایه‌ای بوده که قبلاً تو قبرستون دیده بود، با این حال حس می‌کرد نمی‌تونه اون باشه

شاید یه فرشته‌ی عذاب از یه جور دیگه بوده، نومیی تو دلش فکر کرد، و فوراً از این فکر عجیب و بدحال پشیمون شد. واقعاً امروز چه مرگش شده بود؟

راهشو برگشت، همون مسیری که اومده بود رو دنبال کرد تا رسید به "های پلیس" (اسم یه جا). همین که وارد آشپزخونه شد، دید چارلز داره با یه جاروی قدیمی زمین رو تی می‌کشه. نائومی با لبخند سلام کرد. همین موقع، فلورانس هم وارد شد. یه لباس خاکستری پوشیده بود، دو ردیف مروارید گردنش بود و موهاشو بسته بود. همین که چشمش به نائومی افتاد، دستاشو به هم چسبوند

بالاخره پیدات شدم. کجا بودی؟ داشتم دنبالت می‌گشتم.» فلورانس اخم کرد و نگاهی به پایین «انداخت. «داری گِل و لای رو میاری توی خونه. اون کفشاتو در بیار

بیخشید،» نائومی گفت و به کفش‌های پاشنه‌بلندش نگاه کرد که پر از خاک و ته ساقه علف شده بود. کفش‌ها رو درآورد و توی دستش گرفت

چارلز، اینا رو بگیر تمیز کن،» فلورانس به مرد دستور داد»

«من می‌تونم انجامش بدم. مشکلی نیست»

«بذار اون انجام بده»

چارلز جارو رو کنار گذاشت و رفت سمتش، دستاشو دراز کرد. «خانم،» فقط همین یه کلمه رو گفت

اوه،» نائومی جواب داد و کفش‌ها رو داد دستش. چارلز کفش‌ها رو گرفت، یه برس که روی طاقچه بود رو برداشت، روی چهارپایه گوشه اتاق نشست و شروع کرد به پاک کردن گِل از روی کفش‌های پاشنه‌بلند نائومی

دختر داییت دنبالت بود،» فلورانس گفت»

حالش خوبه؟» نائومی فوری نگران شد و پرسید»

«آره خوبه. حوصله‌اش سر رفته بود و می‌خواست باهات حرف بزنه»

همین الان می‌رم بالا،» نائومی گفت و پاهای جوراب‌پوشش سریع روی زمین سرد حرکت کرد»

«لازم نیست،» فلورانس گفت. «الان داره چُرت می‌زنه»

نائومی تازه پاشو توی راهرو گذاشته بود. به فلورانس که داشت طرفش می‌اومد نگاه کرد و «شونه بالا انداخت. «شاید بتونی بعداً بری بالا؟

آره، حتماً این کارو می‌کنم،» نائومی گفت، اما حس کرد حالش گرفته شده و به کم هم ناراحت» شد که وقتی کاتالینا (دختر دایی‌اش) خواسته بوده اونجا نبوده

صبح‌ها فلورانس یا یکی از خدمتکارها سینی صبحونه نائومی رو می‌آوردن. نائومی سعی کرده بود با خدمتکارها حرف بزنه، ولی اونا فقط به "آره" یا "نه" خشک و خالی بهش می‌گفتن. در واقع، وقتی نائومی با هر کدوم از کارکنان های پلیس — لیزی یا چارلز یا مری، بزرگ‌ترین بین اونا سه تا خدمتکار — روبرو می‌شد، فقط سر تکون می‌دادن و رد می‌شدن، انگار که داشتن تظاهر می‌کردن نائومی وجود نداره

خونه، که انقدر ساکت بود و پرده‌ها کشیده، شبیه به لباس بود که با سرب آستر شده باشه. همه چی سنگین بود، حتی هوا، و به بوی نم‌زده‌ای تو راهروها مونده بود. حسش شبیه به معبد یا کلیسا بود، جایی که آدم باید آروم حرف بزنه و تعظیم کنه، و نائومی فکر می‌کرد خدمتکارها به این محیط عادت کردن و واسه همین یواشکی روی پله‌ها راه می‌رفتن، مثل راهبه‌هایی که نذر سکوت کرده باشن

اما اون صبح، روال عادی و ساکت مری یا فلورانس که به بار در می‌زدن، می‌اومدن تو و سینی رو می‌داشتن روی میز، به هم خورد. سه تا ضربه بود، سه تا صدای تق تق نرم. کسی نیومد تو، و وقتی دوباره ضربه زدند، نائومی در رو باز کرد و فرانسیس رو دید که سینی رو دستش بود

صبح بخیر،» گفت»

«حسابی غافلگیرش کرد. نائومی لبخند زد. «سلام. امروز نیروی کم دارید؟

من پیشنهاد دادم به مامانم کمک کنم اینو بیاریم، چون اون حسابی سرش شلوغه و داره به» وضعیت عمو هوارد رسیدگی می‌کنه. اون دیشب از پاش درد داشته، و وقتی اینجوری میشه، «حسابی بدخلق میشه. کجا بگذارمش؟

اونجا،» نائومی گفت، کنار رفت و به میز اشاره کرد»

فرانسیس با دقت سینی رو گذاشت پایین. بعد دستاشو کرد تو جیاش و صداشو صاف کرد

داشتم فکر می‌کردم ببینم امروز حوصله‌ت می‌کشه اون جای پاها رو ببینی یا نه. البته اگه کار بهتری نداری

نومی با خودش فکر کرد این به فرصت خوبه که ازش به آژانس بگیره. به کم لاس بزنه، مطمئناً هر چی بگه انجام می‌ده. اون باید می‌رفت شهر

«نومی با نمکی جواب داد: «بذار با منشی‌ام حرف بزنم. برنامه‌ام خیلی شلوغه

«اون خندید. «بریم کتابخونه؟ مثلاً به ساعتی دیگه؟»

«خیلی خب»

این رفتن به کتابخونه تقریباً شبیه به بیرون رفتن اجتماعی بود و بهش جون می داد، چون اون به آدم اجتماعی حریص بود. نومی به لباس روز گل ریز با یقه چهارگوش پوشید. کاپشن همرنگش رو گم کرده بود و راستش باید باهاش دستکش سفید می پوشید، ولی با توجه به موقعیتشون، مگه به اشتباه کوچک مثل این کسی می فهمید و تیر روزنامه ها می شد؟

وقتی داشت موهاشو شونه می کرد، فکر می کرد بقیه توی شهر دارن چیکار می کنن. حتماً برادرش هنوز با اون پای شکسته عین بچه رفتار می کنه، روبرتا احتمالاً داره سعی می کنه کل دوستاشونو روانکاوی کنه مثل همیشه، و مطمئن بود تا الان هوگو دوارته به دختر جدید پیدا کرده که بیره کنسرت و مهمونی. این فکر به لحظه اذیتش کرد. راستش هوگو رقصنده خوبی بود و تو جمع های اجتماعی آدم خوش برخورد و قابل تحملی بود

وقتی از پله ها پایین می اومد، خنده اش گرفت با فکر به مهمونی تو "های پلیس". البته بدون موسیقی. رقص باید تو سکوت انجام می شد و همه هم مثل مراسم عزا مشکی و خاکستری پوشیده بودن

راهرویی که به کتابخونه می رسید پر بود از عکس های خانواده دوپل به جای نقاشی، برخلاف طبقه دوم. اما نگاه کردن بهشون سخت بود چون راهرو تقریباً تاریک بود. باید به چراغ قوه یا شمع می گرفت دستش تا بتونه چیزی رو درست ببینه. نومی به فکری به ذهنش رسید. وارد ...کتابخونه شد و

رفت تو دفتر و پرده ها رو کنار زد. نوری که از درهای باز این اتاق ها می اومد، به تیکه دیوار رو روشن کرده بود و بهش فرصت داده بود عکس ها رو خوب نگاه کنه

به اون همه قیافه ی عجیب غریب نگاه کرد که انگار آشنا بودن، انگار پژواک فلورانس و وبرجیل و فرانسیس بودن. آلیس رو شناخت، همون جوری که تو عکس بالای شومینه هاوارد دوپل ژست گرفته بود، و خود هاوارد رو هم دید که جوون شده بود، صورتش به خط هم چروک نداشت

به زنی بود، دستاشو محکم تو دامن گرفته بود، موهای روشن شو جمع کرده بود بالا، و با چشمای درشت از قاب عکسش داشت به نومتی نگاه می کرد. هم سن و سال نومتی به نظر می اومد، شاید به خاطر همین بود، یا اخم سفت روی لباس که به جورایی بین ناراحت و غمگین بود، باعث شد نومتی خم بشه نزدیک تر به عکس، انگشتاش همین طور بالای عکس معلق مونده بودن

فرانسیس که اومد طرفش، به جعبه چوبی زیر بغلش و به کتاب اون یکی دستش بود، گفت: «امیدوارم منتظرم نداشته باشم

«نومئی گفت: «نه اصلاً. تو می‌دونی این کیه اینجا؟

فرانسیس نگاهی به عکسی که داشت نگاه می‌کرد انداخت. سرفه‌ای کرد. «اون... اون
«دخترعمم روٹ بود

«درباره‌اش شنیدم»

نومئی تا حالا قیافه یه آدم قاتل رو ندیده بود؛ اهل این نبود که دنبال خبرهای مجرمین تو
روزنامه‌ها بگرده. یاد حرف ویرجیل افتاد، که گفته بود مردم به چیزای بد عادت می‌کنن و
صورتشون نشون‌دهنده ذاتشونه. ولی زنه تو عکس فقط ناراضی به نظر می‌اومد، نه قاتل

«فرانسیس پرسید: «چی شنیدی؟

«چند نفر رو کشته بود، خودشم همین‌طور»

نومئی صاف ایستاد و برگشت سمتش. فرانسیس جعبه رو گذاشت زمین، قیافه‌اش یه جوری
دور از دسترس بود

«پسرعموش، مایکل»

فرانسیس اشاره کرد به عکس یه جوون که عین مجسمه صاف وایساده بود، زنجیر ساعت
جیبی‌ش روی سینه‌ش برق می‌زد، موهاش مرتب فرق باز کرده بود، یه جفت دستکش تو دست
چپش بود، و چشم‌هاش تو عکس قهوه‌ای کمرنگ شده بودن

«فرانسیس زد رو عکس آلیس، که شبیه اِگنس بود. گفت: «مامانشه

دستش رو چرخوند بین دو تا عکس، یکی زنه با موهای روشن که جمع کرده بالا، یکی مرده با
«کت تیره. «دوروتی و لیلند. زن و شوهر دایی‌ش، یعنی پدربزرگ و مادربزرگم

سکوت کرد. دیگه چیزی نمونده بود بگه؛ لیست مرده‌ها رو خونده بود. مایکل و آلیس، دوروتی،
لیلند و روٹ، همه اونجا توی اون مقبره‌ی شیک خوابیده بودن، تابوت‌هاشون پر از تار عنکبوت و
خاک

فکر اون مهمونی بدون موسیقی، لباس‌های عزا، الان خیلی ترسناک و به جا به نظر می‌رسید

«چرا این کارو کرد؟»

من اون موقع اصلاً دنیا نیومده بودم،» فرانسیس سریع گفت و سرش رو برگردوند»

«...نه بابا، حتماً یه چیزی بهت گفتن، باید یه چیزی بوده باشه»

گفتم که، اون موقع نبودم. کی می‌دونه؟ این جا آدم رو دیوونه می‌کنه،» با عصبانیت گفت»

صداش توی این جای ساکت با کاغذ دیواری رنگ و رو رفته و قاب‌های طلایی خیلی بلند بود؛ انگار

به دیوارها می‌خورد و برمی‌گشت، پوستشون رو با خشونت می‌خراشید، تقریباً غرش می‌کرد. این صدا همه رو ترسوند، هم اون رو و هم انگار خود فرانسیس رو. شانه‌هاش رو جمع کرد، خودش رو جمع و جور کرد، سعی کرد کوچک‌تر به نظر برسه

بیخشید،» گفت. «نباید صدام رو این‌قدر بالا ببرم. صدا اینجا خیلی می‌پیچه، و من خیلی»
«بی‌ادبم

«نه، من بی‌ادبم. می‌فهمم که دلت نمی‌خواد در مورد همچین چیزی حرف بزنی»

شاید یه وقت دیگه برات تعریف کردم،» گفت»

صداش حالا نرم و مخملی بود و سکوتی که دورشون نشست هم همین‌طور. با خودش فکر کرد آیا صدای شلیک‌ها هم همین‌طوری توی خونه پیچیده بود، درست مثل صدای فرانسیس، و بعدش همون سکوت نرم حاکم شده بود

«با خودش گفت: «چه فکرای شیطانی‌ای داری، نومی. عجیبه که کابوس می‌بینی

خب، اون عکس‌هایی که با خودت آوردی چیه؟» بهش گفت، چون دیگه نمی‌خواست جو سنگین باشه

رفتن تو کتابخونه، و اون چیزای باارزشی که تو جعبه‌ش بود رو روی میز جلوش پهن کرد. ورقه‌های کاغذ که روش لکه‌های قهوه‌ای، سیاه و یه کم بنفش بود. یاد عکس‌های رورشاخ افتاد که روبرتا - همون دوستش که قسم می‌خورد به یونگ اعتقاد داره - بهش نشون داده بود. اینا دقیق‌تر بودن؛ اصلاً جای تفسیر شخصی نداشتن. این عکس‌ها یه داستانی داشتن، به وضوح اسمی که روی تخته سیاه نوشته شده باشه

اون همچنین گیاه‌های خشک‌شده‌ای رو نشونش داد که با دقت بین ورقه‌های یه کتاب جا داده بود. سرخس، گل رز، مینا. خشک شده و با یه خط‌نوشت بی‌نقص که دفترچه‌ی شلخته‌ی نائومی رو شرمنده می‌کرد. فکر کرد مادر راهبه‌شون عاشق فرانسیس می‌شد، با اون تمیزی و نظم روحیه‌ش

این رو بهش گفت، تعریف کرد که راهبه‌های مدرسه‌شون چقدر تحسینش می‌کردن

من همیشه گیر می‌کردم سر اون قسمت که می‌گفتن 'به روح‌القدس ایمان داریم'،» گفت. «نمی‌تونستم نمادهاش رو بگم. یه کبوتری بود، شاید یه ابر و آب مقدس، وای، بعدش یادم می‌رفت

آتش، که هرچیزی رو که لمس کنه تغییر می‌ده،» فرانسیس با کمک گفت. «بهت گفتم، راهبه‌ها»
«عاشق تو می‌شدن

«مطمئنم از تو خوششون می‌اومد»

نه. همه میگن از من خوششون میاد، ولی چون مجورن. هیچکس نمیاد بگه از نعومی تابواد»
متنفره. زشته همچین چیزی رو جلوی کسی بگی که داره کاناپه می‌خوره. باید تو راهرو یواشکی

«بگی»

پس تو توی مکزیکو سیتی، تو مهمونی‌هات، تمام مدت حس می‌کنی بقیه ازت خوششون
«نمیاد؟»

من تمام مدت دارم شامپاین خوب می‌خورم، پسر خوب،» گفت»

آره خب.» خندید، تکیه داد به میز و به عکس‌های قارچ‌هاش نگاه کرد. «زندگیت باید»
«هیجان‌انگیز باشه»

«نمی‌دونم. فکر کنم خوش می‌گذرونم»

«به غیر از مهمونی‌ها، چیکار می‌کنی؟»

خب، من دانشجو هستم، واسه همین بیشتر وقتم میره اونجا. اما می‌پرسی توی وقت آزادم
چیکار می‌کنم؟ موسیقی دوست دارم. خیلی وقتا بلیط می‌گیرم می‌رم کنسرت فیلارمونیک.
شاور، روئولتاس، لارا، کلی موسیقی خفن هست که آدم گوش کنه. خودم هم یه کم پیانو می‌زنم

«اون با تعجب گفت: «واقعاً؟ عجب چیز خفنی»

«گفتم: «من با فیلارمونیک ساز نمی‌زنم»

«گفت: «آره خب، بازم باحاله»

گفتم: «اصلاً باحال نیست. خیلی هم کسل‌کننده‌ست. اون همه سال تمرین گام‌ها و سعی کردن
نت درست رو بزنی. من یه آدم خیلی حوصله‌سربرم!» اینو با این لحن گفت که انگار باید
اینجوری باشه. چون اگه بیش از حد برای چیزی ذوق نشون بدی، یه کم بی‌کلاس به نظر میاد

«اون سریع گفت: «نه بابا، اصلاً اینطور نیست»

«گفتم: «نباید اینو بگی. نه اینجوری. خیلی صادقانه حرف می‌زنی. هیچی بلد نیستی مگه؟»

شونه‌ای بالا انداخت، انگار داشت عذرخواهی می‌کرد، انگار نمی‌تونست با اون همه انرژی مثبتی
که من داشتم هم‌خوانی کنه. یه ذره خجالتی و یه کم عجیب بود. و من ازش یه جور دیگه خوشم
میومد، فرق داشت با اون پسرای پررو که می‌شناختم، فرق داشت با هوگو دوارته که فقط به
خاطر اینکه خوب می‌رقصید و شبیه پدرو اینفانتته بود دوستش داشتم. این یه حس گرم‌تر و
واقعی‌تر بود

گفت: «فکر می‌کنی الان یه آدم لوس و نازپروردم،» و گذاشت صدام یه ذره پشیمون به نظر
برسه، چون واقعاً می‌خواستم ازم خوشش بیاد، و اینم برای تظاهر نبود

اون باز هم با اون صداقت گیج‌کننده‌اش گفت: «اصلاً.» و خم شد روی میز و با چند تا اثر قارچ
بازی کرد

منم آرنجمو گذاشتم روی میز و خم شدم جلو، لبخند زدم، تا چشمام هم سطح با چشمای اون شد. بهم زل زدیم

گفتم: «یه دقیقه دیگه اینو می‌گی چون باید ازت یه لطفی بخوام،» چون اون سوالی که توی ذهنم بود رو نمی‌تونستم فراموش کنم

«گفت: «چی؟»

گفتم: «می‌خوام فردا برم شهر، مامانت گفت ماشین رو نمی‌تونم بردارم. داشتم فکر می‌کرد «شاید بتونی منو برسونی اونجا و یه دو ساعتی بعد بیای دنبالم

«گفت: «می‌خوای من تو شهر پیاده‌ات کنم

«گفتم: «آره

اون روشو برگردوند، انگار نمی‌خواست بهش نگاه کنه. گفت: «مامانم قبول نمی‌کنه. می‌گه باید «یه نفر همراهت باشه

«نومی پرسید: «تو می‌خوای همراه من باشی؟ من که بچه نیستم

«گفت: «می‌دونم

فرانسیس آروم دور میز چرخید، نزدیکش وایساد و خم شد تا یکی از نمونه‌های گیاهی که اونجا بود رو نگاه کنه. انگشتاش آروم روی یه سرخس کشیده شد

«صداشو آروم کرد و گفت: «ازم خواستن حواسم بهت باشه. می‌گن خیلی بی‌پروا و بی‌خیالی نومی با پوزخند جواب داد: «فکر کنم تو هم موافقی و فکر می‌کنی به یه پرستار بچه احتیاج دارم

گفت: «فکر کنم می‌تونی بی‌پروا باشی. ولی شاید این یه بار بتونم حرفشون رو نادیده بگیرم.» سرشو پایین انداخت، انگار می‌خواست رازی بگه. «بهتره فردا صبح زود، حدود ساعت هشت،

«قبل از اینکه بیدار شن بریم. و به هیچکس نگو داریم میریم بیرون

«گفت: «نمی‌گم. ممنونم

جواب داد: «کاری نکردم.» بعد سرشو چرخوند و به نومی نگاه کرد. این بار نگاهش یه دقیقه کامل روی نومی موند، بعد دستپاچه عقب رفت و دوباره دور میز چرخید و سر جاش ایستاد.

انگار یه عالمه اعصاب خرد کرده بود

اونم یه قلب داشت، زخمی و خونین، فکر کرد، و این تصویر تو ذهنش موند. قلب آناتومیک، همون جوری که تو کارتهای لوئیریا هست، قرمز، با همه رگ‌ها و شریان‌ها، به رنگ قرمز روشن.

اون ضرب‌المثل چی بود؟ «دلم برات تنگ نشه عزیزم، با اتوبوس برمی‌گردم.» آره، کلی بعدازظهر بی‌خیال رو با دختردایی‌هاش لوئیریا بازی کرده بود و هر بار که بازی می‌کردن و پول

می‌داشتن، اون شعر معروف همراه هر کارت رو بلند می‌خوندن

دلم برات تنگ نشه، عزیزم

میشه تو شهر کارت لوئیریا پیدا کنه؟ شاید یه سرگرمی برای خودش و کاتالینا بشه تا وقت بگذره. یه کاری که قبلاً انجام داده بودن و خاطرات روزهای خوش‌تر رو زنده می‌کرد

در کتابخونه باز شد و فلورنس اومد تو، لیزی هم دنبالش با یه سطل و یه پارچه اومد. نگاه فلورنس تو اتاق چرخید، سرد سرد نومی رو ارزیابی کرد و روی پسرش ثابت موند

مامان، "فرانسیس گفت و تند تند صاف ایستاد و دستاشو کرد تو جیبش، "نمی‌دونستم امروز" قراره کتابخونه رو تمیز کنی

می‌دونی که چطور فرانسس. اگه یه کم حواسمون نباشه همه چی می‌ریزه به هم. یه عده "خودشونو به بیکاری می‌زنن، بقیه باید کاراشونو بکنن

.آره، چشم." فرانسس گفت و شروع کرد وسایلشو جمع کنه

"نومی گفت: "خوشحال می‌شم مراقب کاتالینا باشم تا تو تمیزکاری کنی

".اون خوابه. تازه مری هم پیششه. نیازی به تو نیست"

نومی گفت: "با این حال، دوست دارم مفید باشم، همون‌طور که خودت می‌گی." یه جورایی چالشی بود حرفش. نمی‌خواست بذاره فلورنس بگه هیچی کار نکرده

".دنبال من بیا"

قبل از اینکه نومی از کتابخونه بره بیرون، یه نگاهی انداخت پشت سرش و یه لبخند زد به فرانسس. فلورنس نومی رو با عجله برد توی اتاق غذاخوری و اشاره کرد به ویتترین‌هایی که پر بودن از وسایل نقره

.به اینا علاقه داشتی. شاید بتونی برق بندازیشون." گفت

مجموعه نقره‌های خانواده دویل واقعاً حیرت‌آور بود؛ هر طبقه پر بود از سینی، سرویس چای‌خوری، کاسه و شمع‌دان که گرد و کدر پشت شیشه مونده بودن. یه نفر به تنهایی نمی‌تونست این همه کار رو انجام بده، ولی نومی مصمم بود خودش رو جلوی این زن ثابت کنه

".اگه یه دستمال و یه کم جلا دهنده بهم بدی، انجامش می‌دم"

چون اتاق غذاخوری خیلی تاریک بود، نومی مجبور شد چند تا چراغ و شمع روشن کنه تا دقیقاً ببینه چیکار می‌کنه. بعدش شروع کرد با دقت جلا دهنده رو توی هر سوراخ و خم کار کنه و دستمال رو روی گل‌ها و برگ‌های میناکاری شده بکشه. یه قندون خیلی سخت بود، ولی در کل خوب از پسش بر اومد

وقتی فلورنس برگشت، کلی چیز برق زده روی میز بود. نومی داشت با دقت یکی از دو تا فنجون عجیب رو جلا می‌داد که شبیه قارچ‌های خوشگل ساخته شده بودن. پایه‌ی فنجون‌ها با برگای ریز و حتی یه سوسک تزئین شده بود. شاید فرانسس می‌تونست بهش بگه این قارچ واقعی یا نه و کدوم مدلشه

".فلورنس اونجا وایساده بود و داشت نگاهش می‌کرد. "زرنگ و کاردونی هستی

.وقتی دلم بخواد، عین یه زنبور کوچولو." نومی جواب داد

فلورنس اومد کنار میز، دستاشو رو وسایلی کشید که نومی برق انداخته بود. یکیشو برداشت و بین انگشتاش چرخوند و نگاهش کرد. «فکر کنم فکر می‌کنی با این کارا می‌تونی تعریف منو بگیر. اینا کافی نیست

«شاید احتراممو. تعریف نه»

«چرا احترام منو بخوای؟»

«نمی‌خوام»

فلورنس لیوانو گذاشت پایین و دستاشو بهم قلاب کرد، با یه جور تحسین تقریباً مذهبی به اشیای فلزی نگاه می‌کرد. نعومی مجبور بود اعتراف کنه که دیدن این همه ثروت برقزده یه کم گیج‌کننده بود، هرچند حیف بود که همه قفل و بست شده بودن، خاک گرفته و فراموش شده. کوه نقره به چه دردی می‌خوره اگه استفاده نشه؟ مردم شهر هم که هیچی نداشتن. اونا نقره رو تو کابینت قفل نمی‌کردن.

فلورنس گفت: «اکثر اینا از نقره‌ی معدن ما ساخته شدن. اصلاً خبر داری معدن ما چقدر نقره تولید می‌کرد؟ وای، سرسام‌آور بود! دایم تمام دستگاه‌ها و دانش لازم برای بیرون کشیدنش از دل تاریکی رو آورد. دوپل اسم بزرگیه. فکر نکنم بفهمی شوهر خواهرت چقدر خوش‌شانسه که «الان جزو خانواده‌ی ماست. دوپل بودن یعنی یه کسی بودن

نعومی یاد ردیف عکسای قدیمی راهرو افتاد، خونه‌ی مخروبه با طاقچه‌های خاک گرفته‌اش. و منظورش چی بود که دوپل بودن یعنی یه کسی بودن؟ یعنی کاتالینا قبل از اومدن به "های پلیس" یه هیچ‌کس بوده؟ و آیا نعومی هم در نتیجه توی دسته‌ی آدمای بی‌اسم و بی‌استعداد و بدشانس گیر افتاده؟

فلورنس حتماً شک و تردید توی صورت نعومی رو دیده بود و چشم‌هاشو دوخت به زن جوان. زن با لحنی ناگهانی پرسید، در حالی که دوباره دستاشو به هم قلاب می‌کرد: «با پسر من سر چی حرف می‌زنی؟ اونجا، تو کتابخونه. داشتن درباره چی حرف می‌زدین؟

«اثر قارچ‌ها»

«فقط همین؟»

«خب، همه‌ش یادم نیست. ولی الان، بله، اثر قارچ‌ها»

«شاید درباره‌ی شهر حرف می‌زنین»

"بعضی وقتا"

اگه هاوارد یادآور یه حشره بود، فلورانس شبیه اون گیاه گوشتخواری بود که آماده بود یه مگس رو بلعه. برادرانه‌می یه بار یه گیاه خمره ای داشت. وقتی بچه بود یه کم ازش می‌ترسید

به پسر من ایده نده. اونا برات دردسر می‌شن. فرانسیس همین جا خوشه. لازم نیست حرفی از "مهمونی، موزیک، عرق خوری و اون همه چیزای الکی که تو از مکزیکوسیتی برات تعریف می‌کنی بشنوه

حتماً فقط در مورد موضوعاتی که شما تأیید می‌کنید باهاش حرف می‌زنم. شاید بهتره کلاً همه شهرهای دنیا رو محو کنیم و وانمود کنیم وجود ندارن." ائه می‌اینو گفت، چون با اینکه فلورانس ترسناک بود، دلش نمی‌خواست مثل یه بچه قایم بشه

خیلی پررویی، "فلورانس گفت. "فکر می‌کنی چون عموم فکر می‌کنه قیافه‌ات قشنگه، قدرت" خاصی داری. ولی این قدرت نیست. یه نقطه ضعف حساب میشه

فلورانس خم شد روی میز و به یه سینی بزرگ مستطیلی با حاشیه‌ای از گل‌های حکاکی شده نگاه کرد. قیافه فلورانس روی سطح نقره‌ای براق، کشیده و کج و کوله افتاده بود. انگشتش رو دور حاشیه سینی کشید و گل‌ها رو لمس کرد

وقتی جوون‌تر بودم، فکر می‌کردم دنیای بیرون پر از امید و شگفتیه. حتی یه مدت رفتم و یه "پسر خوش‌تیپ دیدم. فکر می‌کردم منو می‌بره، همه چیزو عوض می‌کنه، خودمو عوض می‌کنه،" فلورانس گفت و صورتش برای یه لحظه کوتاه نرم شد. "ولی نمیشه طبیعت آدمو انکار کرد. من باید همین جا تو 'جایگاه بالا' زندگی کنم و بمیرم. بذار فرانسیسم همونطور که هست بمونه. "سرنوشتشو تو این دنیا پذیرفته. اینجوری راحت‌تره

فلورانس با چشمای آبی‌ش به ائه می‌خیره شد. "من نقره‌ها رو جمع می‌کنم، دیگه نیازی به کمک نیست،" و حرفش رو ناگهانی قطع کرد

ائه می‌برگشت تو اتاقش. به تمام قصه‌هایی فکر کرد که کاتالینا براش تعریف می‌کرد. یه روزی یه شاهزاده‌خانمی تو یه برج بود، یه روزی یه شاهزاده دختره رو از برج نجات داد. ائه می‌روی تخت نشست و به این فکر کرد که افسون‌هایی هستن که هیچ‌وقت شکسته نمیشن

نوئمی صدای یه قلب رو شنید که داشت می‌کوبید، بلند مثل طبل، انگار داشت صداش می‌زد. بیدارش کرد

یواشکی رفت بیرون از اتاقش تا ببینه اون صدا از کجاست. وقتی دستش رو به دیوارها فشار داد، حسش کرد زیر کف دستش؛ حس کرد کاغذ دیواری لیز شده، مثل عضله‌ای که کش اومده باشه، و کف زمین زیر پاش خیس و نرم بود. اونجا یه زخم بود. یه زخم گنده که روش راه می‌رفت، و دیوارها هم زخم بودن. کاغذ دیواری‌ها کنده شده بود و به جای آجر یا تخته چوب، یه سری عضو مریض و داغون معلوم بود. رگ‌ها و شریان‌هایی که از چیزای کثیف پر شده بودن

دنبال صدای قلب و یه خط قرمز روی فرش راه افتاد. مثل یه بریدگی. یه خط قرمزی. یه خط خون. تا اینکه وسط راهرو واپسداد و اون زن رو دید که داره زل زده بهش

روث، همون دختری که تو عکس بود. روث، با یه روپوش سفید، موهاش مثل یه هاله طلایی، صورتش رنگ پریده. یه ستون لاغر و سفید توی تاریکی خونه. روث یه تفنگ دستش گرفته بود و داشت زل می‌زد به نوئمی

با هم شروع کردن به راه رفتن، کنار هم. حرکاتشون کاملاً هماهنگ بود؛ حتی نفس کشیدنشون هم یکی بود. روث یه تاره مو رو از صورتش کنار زد و نوئمی هم همین کار رو کرد

دیوارهای اطرافشون می‌درخشیدن، یه نور کم‌رنگ که با این حال راهشون رو روشن می‌کرد، و فرش زیر پاشون نرم و لزج بود. متوجه چیزایی هم روی دیوارها شد - دیوارهایی که از گوشت ساخته شده بودن. نقشه‌هایی از کپک کرکی، انگار که خونه یه میوه زیادی رسیده باشه

قلب تندتر می‌زد

قلب خون پمپ می‌کرد و ناله می‌کرد و می‌لرزید، و اونقدر بلند می‌کوبید که نئومی فکر کرد کر می‌شه

روث یه در رو باز کرد. نئومی دندوناشو به هم فشار داد چون اون صدای لعنتی از همون جا می‌اومد، اون قلب تپنده اون تو بود

در باز شد و نئومی یه مرد رو تخت دید. فقط انگار اصلاً مرد نبود. یه هیولای بادکرده از یه مرد بود، انگار غرق شده بود و اومده بود رو سطح آب، بدنش سفید بود و رگ‌های آبی روش خط کشیده بودن، روی پاش، دستاش، شکمش تومور در اومده بود. یه دمل چرکین بود، نه یه آدم، یه دمل زنده که نفس می‌کشید. سینه‌ش بالا و پایین می‌رفت

مرد اصلاً نباید زنده می‌بود ولی بود، و وقتی روث در رو باز کرد، اون از جا بلند شد و دستاشو به سمتش دراز کرد، انگار می‌خواست بغلش کنه. نئومی همون جا کنار در موند، ولی روث رفت جلو تخت

مرد دستاشو دراز کرد، انگشتاش که انگار یه چیزی می‌خواستن می‌لرزیدن، در حالی که دختره ته تخت وایساده بود و زل زده بود بهش

روث تفنگشو بالا برد و نئومی سرشو برگردوند. نمی‌خواست ببینه. ولی هنوز سرشو نچرخونده بود که صدای وحشتناک تفنگ رو شنید، صدای جیغ خفه شده مرد و بعد یه ناله خفه از ته گلو

حتماً مرده، فکر کرد. باید مرده باشه

به روث نگاه کرد که از کنار نئومی رد شده بود و حالا توی راهرو وایساده بود، و اون زن جوون هم به نئومی نگاه کرد

روث گفت: «متأسف نیستم.» و تفنگو چسبوند به چونه‌ش و ماشه رو کشید

خون اومد، لکه‌های تیره روی دیوار افتاد. نئومی دید که روث افتاد، بدنش مثل ساقه گل خم شد. این خودکشی اما نئومی رو نترسوند. حس کرد که باید همین‌طوری می‌شد؛ حس آرامش داشت، حتی فکر کرد لبخند بزنه

ولی لبخند روی لب نئومی یخ زد وقتی اون شکل رو انتهای راهرو دید که داره تماشا می‌کنه. یه هاله‌ی طلایی بود، زنه بود با صورت مات، تمام بدنش موج می‌زد، مایع بود، داشت با یه دهن گنده باز شده به سمت نئومی هجوم می‌آورد - با اینکه دهن نداشت - آماده بود که یه جیغ وحشتناک بکشه. آماده بود نئومی رو زنده بخوره

و حالا نئومی ترسیده بود، حالا وحشت رو فهمیده بود، و دستاشو بالا برد تا به‌طور ناامیدانه‌ای

— دور کنه

یه دست محکم روی بازوش باعث شد نائومی بپره

ویرجیل گفت: «نائومی.» سریع پشت سرشو نگاه کرد، بعد دوباره به اون نگاه کرد، سعی می‌کرد بفهمه چی شده

وایساده بود وسط راهرو، اونم جلوش وایساده بود، یه چراغ نفتی دستش بود. چراغه بلند و پرنقش و نگار بود و شیشه‌ش سبز مات بود

نومی خیره شده بود بهش، زبونش بند اومده بود. اون موجود طلایی یه ثانیه قبل اینجا بود، ولی حالا رفته بود! رفته بود و به جاش این یارو با یه رویی مخملی شیک که روش طرح پیچک‌های طلایی داشت، وایساده بود

نومی فقط با لباس خوابش بود. قرار بود ست لباس خواب و روبه‌ش باشه، ولی روبه رو نبوشیده بود. دستاش لخت بود. احساس می‌کرد تابلو شده و سردش بود. دستاشو مالید به هم

«پرسید: چی شده؟»

اونم تکرار کرد: «نومی...» اسمش انقدر نرم از زبونش می‌اومد که انگار یه تیکه ابریشم بود. «داشتی خواب‌گردی می‌کردی. آدم نباید آدم خواب‌گرد رو بیدار کنه. می‌گن ممکنه طرف خیلی «بترسه. ولی نگران بودم بلایی سر خودت بیاری. ترسوندنت؟»

نومی سوالشو نفهمید. یه دقیقه طول کشید تا بفهمه چی داره می‌گه

سرشو تکیه داد: «نه. بابا اون اصلاً مگه میشه. من سال‌هاست که این کارو نکردم. از بچگی تا حالا»

«شاید خودت متوجه نشده بودی»

«من حتماً متوجه می‌شدم»

«من چند دقیقه بود که دنبالت می‌اومدم، داشتم فکر می‌کرد بیدارت کنم یا نه»

«من خواب‌گردی نمی‌کردم»

اونم خونسرد گفت: «پس حتماً اشتباه کردم، و تو داشتی الکی همین‌جوری تو تاریکی پرسه می‌زدی»

ای بابا، چقدر خودشو احمق حس می‌کرد که اونجا با لباس خواب وایساده و خیره شده بهش. نمی‌خواست بحث کنه، فایده‌ای نداشت. اون درست می‌گفت، تازه بدجوری هم دلش می‌خواست بره تو اتاق خودش. این راهرو خیلی سرد و تاریک بود؛ هیچی به زور می‌دید. هرچی باشه، شاید داشتن تو شکم یه حیوون می‌نشستن

تو اون کابوس، مگه تو شکم نبودن؟ نه، یه قفس ساخته شده از اندام‌ها. دیوارهای گوشتی. ...چیزی که دیده بود این بود، کی می‌دونه. اگه

سعی کرد دستش رو به دیوار بزنه، همین الان ممکنه زیر دستش موج برداره. یه دستی به "موهای کشید

«...باشه. شاید داشتم خواب‌گردی می‌کردم. ولی خب»

همون موقع شنیدش، یه ناله‌ی خفه مثل خوابش، پایین ولی غیرقابل انکار

دوباره پرید، پرید عقب. تقریباً خورد بهش

اون چی بود؟» پرسید و به راهرو نگاه کرد، بعد چرخید و با نگرانی زل زد بهش»

پدرم مریضه. یه زخم قدیمی که هیچ‌وقت خوب نشده و اذیتش می‌کنه. شب سختی داشته،» گفت، خیلی خونسرد به نظر می‌اومد، داشت شعله‌ی فانوس رو تنظیم می‌کرد، یه کم روشن‌ترش کرد. حالا می‌تونست کاغذ دیواری رو ببینه، طرح گل‌هاش، لکه‌های کم‌رنگ کپک که سطحش رو خراب کرده بود

هیچ رگی تو دیوارها پمپاژ نمی‌کرد

لعنتی، آره، فرانسیس همون روز یه چیزی شبیه همین بهش گفته بود، درباره‌ی مریض بودن هوارد. ولی اون توی این قسمت خونه بود، نزدیک تخت پیرمرده؟ خیلی دور از اتاق خودش؟ فکر می‌کرد شاید فقط چند قدم از در اتاقش بیرون رفته، نه اینکه یک طرف خونه تا اون طرف وول خورده باشه

«باید یه دکتر خبر کنی»

همونطور که گفتم، بعضی وقتا درد داره. ما بهش عادت کردیم. وقتی دکتر کامینز هفته‌ای یه بار» میاد سر می‌زنه می‌تونه معاینه‌اش کنه، ولی پدرم فقط یه پیرمرده. ببخشید اگه ترسوندت

پیر، آره؛ سال ۱۸۸۵ بود که اومدن مک‌زیک. حتی اگه هوارد دویل اون موقع جوون بوده باشه، نزدیک هفتاد سال گذشته. دقیقاً چند سالش بود؟ نود؟ نزدیک صد؟ حتماً وقتی ویرجیل رو داشته پیرمرد بوده. دوباره بازوهاش رو مالید

بیا، حتماً سردته،» گفت، فانوس رو گذاشت زمین و لباسش رو باز کرد»

«خویم»

«این رو بپوش»

لباسش رو درآورد و انداخت دور شانه‌هاش. خیلی بزرگ بود. اون قد بلند بود و این دختره نبود. این قضیه هیچ‌وقت زیاد اذیتش نمی‌کرد، مردهای قدبلند. فقط از سر تا پاشون رو نگاه می‌کرد. "ولی الان اصلاً حس اعتماد به نفس نداشت

همون موقع، هنوز از اون خواب مسخره قاطی کرده بود. نائومی دست به سینه شد و سرشو انداخت پایین به فرش نگاه کرد

«اون چراغ نفتی رو برداشت و گفت: «راهنمایی می‌کنم تا بررسی به اتاق»

«گفت: «لازم نیست

گفت: «باید این کارو بکنم. وگرنه ممکنه تو تاریکی پات به جایی گیر کنه و ساقی‌هات بشکنه. و خب، خیلی تاریکه

بازم حق با اون بود. اون چند تا چراغ دیواری که لامپاشون کار می‌کرد یه نور کم‌رنگ می‌دادن، ولی بینشون جاهای گنده سیاه بود. نور چراغ ویرزیدل یه جور سبزی ترسناک بود، ولی از طرفی هم از نور قوی‌ترش خوشش اومد. مطمئن بود این خونه جن داره. اونم اهل این نبود که به چیزایی که شب‌ها صدا میدن اعتقاد داشته باشه، ولی تو اون لحظه قاطعانه حس می‌کرد ممکنه هر روح خبیث و دیو و موجود پلیدی، مثل داستانی کاتالینا، تو دنیا خزیده باشه

وقتی راه می‌رفتن ساکت بود، و حتی اگه سکوت خونه ناخوشایند بود و صدای جیرجیر هر تخته کف پاشو می‌لرزوند، بهتر از حرف زدن باهاش بود. اون اصلاً نمی‌تونست تو اون لحظه حرف بزنه

تو دلش گفت: «چه بچه ننه شدم.» اگه برادرش می‌دیدش، چقدر مسخره‌اش می‌کرد. می‌تونست تصورش کنه که داره به همه میگه نائومی الان تقریباً به "ال کوکو" (یه موجود افسانه‌ای ترسناک) اعتقاد پیدا کرده. یاد برادرش، خانواده‌اش، و مکزیکوسیتی افتاد؛ همین خوب بود. بیشتر از اون رویوش گرمش می‌کرد

وقتی رسیدن به اتاقش، بالاخره خیالش راحت شد. برگشته بود. همه چی اوکی بود. در رو باز کرد.

«اون گفت و به چراغ اشاره کرد: «اگه بخوای، می‌تونی اینو نگه داری

گفت: «نه. اونوقت تویی که تو تاریکی به پاهات می‌خوری. یه دقیقه صبر کن،» و دستشو دراز کرد به سمت بالای کمد کنار در، جایی که اون شمعدون نقره‌ای پرتجمل با فرشته کوچولو رو گذاشته بود. جعبه کبریت رو برداشت و شمع رو روشن کرد

«گفت: «بذار نور بیاد. دیدی؟ حله

شروع کرد به درآوردن رویوش. ویرزیدل جلوشو گرفت، یه دستشو گذاشت رو شانه‌اش و بعدم آروم انگشتاشو روی لبه یقه گشاد کشید. با اون صدایی که انگار از ابریشم بود گفت: «تو لباسای من خیلی خوشگل شدی

این حرف به کم بی‌مربوط بود. تو روز و جلوی بقیه، شاید به شوخی به حساب می‌اومد. ولی ...شب و به اون لحنی که گفت، دیگه

اصلاً جور و مناسب به نظر نمی‌رسید. با این حال، با اینکه به کم اشتباه بود، نتونست جواب بده. با خودش فکر کرد بگه: «مسخره نباش.» یا حتی: «لباس‌هاتو نمی‌خوام.» ولی هیچی نگفت، چون واقعاً اون حرف اونقدرام بد نبود، فقط چند کلمه بود، و نمی‌خواست وسط به راهروی تاریک سر به چیزی که تقریباً هیچی نبود، دعوا راه بندازه

خب، شب‌بخیر پس،» گفت و با خونسردی یقه رو ول کرد و به قدم عقب رفت»

چراغ نفتی رو هم سطح چشمش نگه داشت و لبخند زد. ویرجیل مرد جذابی بود و لبخندش هم دلنشین بود - به جورایی شیطننت‌آمیز، ولی با مزه - اما به جور خاصی توی حالتش بود که لبخند نمی‌تونست پنهانش کنه. ازش خوشش نیومد. یهو یاد خوابش افتاد، و یاد اون مرد توی تخت افتاد که دستاشو باز کرده بود، و یادش اومد که چشم‌هاش به حالت طلایی داشتن، به برق طلا بین اون آبی‌ها. سرش رو تند چرخوند، پلک زد و خیره شد به زمین

به من شب‌بخیر نمی‌گی؟» پرسید و صدایی که ازش می‌اومد نشون می‌داد سرگرم شده. «یا» «حتی به تشکر هم نمی‌کنی؟ اگه نکنی بی‌ادبی میشه

برگشت سمتش و مستقیم تو چشماش نگاه کرد. «ممنون،» گفت. «بهتره در تو قفل کنی تا دوباره شب سرگردون توی خونه نگردی، نومئمی

دوباره سطح چراغ نفتی رو تنظیم کرد. وقتی به نگاه آخر بهش انداخت و دور شد و برگشت توی راهرو، چشماش آبی بود و اثری از طلا توشون نبود. نومئمی تماشاش کرد که اون نور سبز کم‌کم دور میشه، اون رنگ یهویی محو شد و خونه رو فرو برد توی تاریکی

عجب چیز خنده‌داریه که نور روز چطور می‌تونه یهو نظر آدمو عوض کنه. شب که شده بود، بعد از اون راه رفتن توی خواب، نومه می‌ترسیده بود و خودشو تا چونه پیچیده بود زیر پتو. داشت از پنجره آسمون رو نگاه می‌کرد، مچ دست چپشو می‌خاروند و کل اون ماجرا به نظرش مسخره و پیش پا افتاده می‌ومد

اتاقش، وقتی پرده‌ها کاملاً باز بودن و آفتاب می‌زد توش، کهنه و غمگین به نظر می‌رسید، ولی خب، جاهایی نبود که بتونه ارواح یا هیولا قایم کنه. جن و پری و این حرفا، یخ! به بلوز دکمه‌دار آستین بلند کرم روشن و به دامن سرمه‌ای با چاک، پوشید، به جفت کفش تخت هم پاش کرد و خیلی زودتر از ساعتی که قرار بود، رفت پایین. حوصله‌اش سر رفته بود، دوباره رفت توی کتابخونه قدم زد و به جایی سر به قفسه پر از کتابای گیاه‌شناسی وایساد. فکر کرد فرانسیس حتماً اینجوری اطلاعات قارچ‌هاشو جمع کرده، داره لای کاغذای ساس‌زده دنبال دانش می‌گرده

دستشو کشید رو قاب‌های نقره‌ای عکس‌های توی راهرو، برجستگی‌ها و پیچ‌وتاب‌هاشو زیر نوک انگشتاش حس می‌کرد. بالاخره فرانسیس اومد پایین

اون صبح زیاد حرف نزد، واسه همین اونم فقط دو سه تا حرف زد و با سیگارش بازی می‌کرد، هنوز دلش نمی‌اومد روشنش کنه. دوست نداشت ناشتا سیگار بکشه

رسوندش دم کلیسا، جایی که فهمید هر هفته کاتالینا رو هم همین جا پیاده می‌کردن وقتی می‌رفت شهر.

«گفت: «ظهر میام دنبالت. فکر می‌کنی این وقت کافیه؟»

گفت: «بله، ممنونم.» اونم سر تکون داد و رفت

اونم رفت سمت خونه اون شفاگر. زنی که چند روز پیش داشت لباس می‌شست، بیرون نبود؛ طناب رختش خالی بود. شهر هنوز آروم و نیمه‌بیدار بود. اما مارتا دووال بیدار بود و داشت کنار در خونه‌ش ترتیلاها رو پهن کرده بود تا زیر آفتاب خشک بشن، حتماً واسه درست کردن چیلاکیس.

صبح بخیر،" نومی گفت"

"سلام،" پیرزن با لبخند جواب داد. "دقیقاً سر وقت اومدی"

"دارو رو داری؟"

"دارم. بیا تو"

نومی دنبالش رفت تو آشپزخونه و پشت میز نشست. اون روز طوطی اونجا نبود. فقط خودشون دو نفر بودن. پیرزن دستاشو به پیش‌بندش پاک کرد و یه کشو رو باز کرد، بعد یه شیشه کوچیک گذاشت جلو نومی

یه قاشق غذاخوری قبل خواب باید براش کافی باشه. این دفعه قوی‌تر درستش کردم، ولی دو "قاشق هم ضرری نداره

"نومی شیشه رو بالا گرفت و به محتویاتش زل زد. "و کمک می‌کنه بخوابه؟

"کمک می‌کنه، آره. همه مشکلاتشو حل نمی‌کنه"

"چون خونه طلسم شده"

خانواده، خونه. "مارتا دووال شانه‌ای بالا انداخت. "فرقی هم می‌کنه؟ طلسم شده‌ست، یعنی"

"طلسم شده‌ست

نومی شیشه رو گذاشت و یه ناخنشو کشید روی طرفش. "می‌دونی چرا روث دوپل خانواده‌شو کشت؟ تا حالا شایعه‌ای در این مورد نشنیدی؟

"آدم هزار جور چیز می‌شنوه. آره، شنیدم. سیگار دیگه‌ای داری؟"

"اگه جیره‌بندی نکنم تموم می‌شن"

"شرط می‌بندم می‌خواستی بازم بخری"

فکر نکنم اینا رو بشه اینجا خرید،" نومی گفت. "قدیس شما سلیقه‌ش گرونه. راستی طوطی "کجاست؟

رو درآورد و یکی به مارتا داد، که اونو کنار مجسمه قدیس (Gauloises) نومی پاکت سیگار گالوآز گذاشت. "هنوز تو قفسش زیر پتو. برات از بنیتو می‌گم. قهوه می‌خوری؟ بدون نوشیدنی حرف زدن فایده نداره

آره،" نومی گفت. هنوز گرسنه‌ش نبود، ولی فکر کرد شاید قهوه اشتهاشو برگردونه. عجیب بود. "برادرش می‌گفت همیشه جوری صبحونه می‌خوره انگار قراره غذا از مُد بیفته، با این حال تو این ...مدت

دوروزه بود که صبح‌ها تقریباً هیچی لب نزده بود. البته شب‌ها هم زیاد نخورده بود. یه کم دلش بد بود. یا بهتره بگم، اولاش بود، همون حسی که آدم قبل از سرماخوردگی می‌گیره. امیدوار بود اینجوری نباشه

مارتا دووال به کتری گذاشت جوش بیاد و توی کشوها گشت تا به قوطی کنسرو کوچیک پیدا کرد. وقتی آب جوش اومد، ریخت توی دو تا لیوان دسته‌دار دسته‌دار حلبی، اندازه قهوه ریخت و دو تا فنجان رو گذاشت روی میز. خونه مارتا بوی رزماری می‌داد و بوی قهوه باهاش قاطی شده بود.

«من قهوه‌ام رو تلخ می‌خورم، تو شکر می‌خوای توش؟»
نه ممنون، خویم.» نومئی گفت.

اون زن نشست و دستاشو دور لیوانش حلقه کرد.

برات خلاصه بگم یا مفصل؟ چون اگه مفصل باشه باید برگردیم عقب‌تر. اگه می‌خوای در مورد بنیتو بدونی، باید اورلیو رو هم بشناسی. منظورم اینه که اگه می‌خوای قصه رو درست تعریف کنم.
«خب، سیگارام داره تموم می‌شه ولی وقتم نه»

اون زن لبخندی زد و به جرعه از قهوه‌ش خورد. نومئی هم همین کارو کرد.

وقتی معدن دوباره باز شد، خبر بزرگی بود. آقای دوپل کارگرای انگلیسی داشت، ولی اونا برای اداره کردن به معدن کافی نبودن. اونا می‌تونستن کار رو زیر نظر بگیرن و بقیه هم می‌تونستن توی خونه‌ای که داشت می‌ساخت کار کنن، ولی نمی‌شه با شصت تا انگلیسی به معدن رو راه ساخت (High Place) انداخت و به خونه مثل های پلیس
«قبل از اون کی معدن رو اداره می‌کرد؟»

اسپانیایی‌ها. ولی اون مال خیلی سال پیش بود. مردم وقتی معدن دوباره باز شد خوشحال بودن. به معنی کار برای محلی‌ها بود و آدمایی از جاهای دیگه هیدالگو هم برای شانس کار کردن میومدن. خودت که می‌دونی. هر جا معدن باشه، پول هست، شهر جون می‌گیره. ولی زود مردم «غر زدن. کار سخت بود، ولی آقای دوپل از اون سخت‌تر بود
«با کارگرا بد رفتاری می‌کرد؟»

می‌گفتن مثل حیوون باهاشون رفتار می‌کرد. با اونایی که خونه رو می‌ساختن بهتر بود. حداقل اونا توی به گودال زیر زمین نبودن. با کارگرای معدن مکزیکی، اصلاً رحم نداشت. اون، آقای دوپل، و برادرش، هردوشون داشتن سر کارگرا داد و بیداد می‌کردن

فرانسیس توی عکس‌ها لَند، برادر هاوارد رو نشون داده بود، ولی اون یادش نمیومد شکل و شمایلش چطور بوده، تازه همه فامیل به قیافه شبیه هم داشتن که اون تو دلش اسمشو گذاشته بود «قیافه دوپل». شبیه فک بزرگ چارلز دوم بود، فقط اونقدر افتضاح نبود. اون قضیه فک جلو زده شدید بود

اون می‌خواست خونه زود ساخته بشه و به باغ بزرگ هم می‌خواست، به سبک انگلیسی با گل رز. حتی جعبه خاک از اروپا هم آورده بود تا مطمئن بشه گل‌ها جون می‌گیرن. خلاصه، داشتن روی خونه کار می‌کردن و سعی می‌کردن نقره استخراج کنن که به مریضی پیدا شد. اول کارگرای خونه رو گرفت، بعدم معدن چیا رو، ولی زود همه بالا می‌آوردن و تب داشتن. دوپل به دکتر هم با خودش آورده بود، درست مثل خاکش، ولی دکتر بیچاره‌اش خیلی به درد نخورد. همه‌شون مردن. خیلی از معدن چیا. به عده از کارگرای خونه، حتی زنای هاوارد دوپل، ولی «بیشترشون معدن چیا بودن که یهو افتادن مُردن

همون موقع بود که قبرستون انگلیسی رو ساختن.» نئومی گفت.

آره. درسته.» مارتا سر تکون داد. «خب، مریضی رفت. آدمای جدید استخدام کردن. آره، از هیدالگو اومده بودن، ولی وقتی شنیدن یه انگلیسی اینجا معدن داره، انگلیسیای دیگه‌ای هم اومدن که دوروبر معدنای دیگه کار می‌کردن یا فقط دنبال یه لقمه نون حلال بودن، چون نقره و سود خوب گولشون زده بود. میگن زاکاتیکاس برای نقره‌ست؟ خب، هیدالگو هم جای بدی نیست.»

اومدن و بازم کارگر پر شد، و تا اون موقع خونه هم تموم شده بود، که یعنی یه عالمه خدمتکار» برای یه خونه بزرگ لازم بود. اوضاع نسبتاً خوب پیش می‌رفت—دویل هنوز آدم سختی بود، ولی سر وقت پول می‌داد و معدن‌چیا هم یه کم سهمیه نقره‌شون رو می‌گرفتن، که رسم اینجا بود—معدن‌چیا انتظار پارتی‌دو (سهمیه غیررسمی) رو داشتن. ولی درست موقعی که آقای دویل دوباره «ازدواج کرد، اوضاع خراب شد

عروسی عکس همسر دوم دویل یادش اومد: سال ۱۸۹۵. آلیس، که شبیه اگنس بود. آلیس، خواهر کوچیکه. حالا که فکر می‌کرد، عجیبه که اگنس با مجسمه سنگی موندگار شد، ولی آلیس همچین احترامی ندید. با این حال هاوارد دویل گفته بود که تقریباً اصلاً نمی‌شناستش. زنه دومش بود که سال‌ها باهاش زندگی کرد، براش بچه آورد. نکته هاوارد دویل از زنش دومش حتی کمتر خوشش می‌ومده تا اولی؟ یا مجسمه چیز مهمی نبوده، یه یادبود که الکی ساخته شده؟ سعی ...کرد

یادت باشه اگه کنار مجسمه یه تابلویی در مورد "اگنس" بود. اون فکر نمی‌کرد باشه، ولی شاید بود. خوب نگاه نکرده بود

یه موج دیگه از بیماری اومد. وای، خیلی بدتر از قبل بهشون ضربه زد. داشتن مثل مگس» «می‌افتادن. تب و لرز داشتن و زود می‌رفتن تو بستر مرگ

همون موقع بود که می‌بردنشون توی قبرهای دسته‌جمعی دفنشون می‌کردن؟» «نومئ پرسید و یاد حرف دکتر "کاماریلو" افتاد

پیرزنه اخم کرد. «قبر دسته‌جمعی؟ نه. مردم محلی، خانواده‌هاشون می‌بردنشون قبرستون شهر. ولی کارگرای معدن زیاد بودن که فامیل و خویشاوند نداشتن. وقتی کسی خانواده‌ای توی شهر نداشت، می‌بردن می‌داشتنشون توی قبرستون انگلیسی‌ها. مکزیکی‌ها حتی سنگ قبر هم نداشتن، حتی یه صلیب هم نداشتن. فکر کنم واسه همین که مردم از قبر دسته‌جمعی حرف می‌زدن. یه گودال تو زمین بدون هیچ تاج گل یا مراسم درست و حسابی، فرقی با قبر «دسته‌جمعی نداره

این یه فکر واقعاً افسرده‌کننده بود. تمام اون کارگرای بی‌اسم و رسم، عجله‌ای دفن شده بودن و هیچکس نمی‌دونست زندگیشون چطوری و کجا تموم شده

نومئ لیوان حلبی‌شو گذاشت زمین و مچ دستش رو خاروند

خلاصه، مشکل فقط این نبود تو معدن. "دویل" تصمیم گرفته بود اون رسم قدیمی رو که به «کارگرا یه کم نقره همراه حقوقشون می‌دادن، کلاً برداره. یه نفری بود اسمش "اورلیو". اورلیو یکی از اون معدن‌چی‌هایی بود که اصلاً از این تغییر خوشش نیومده بود، ولی برعکس بقیه که

«زیر لب غر می‌زدن، اورلیو سر بقیه غر می‌زد

«چی گفته بود؟»

همونی رو گفته بود که واضحه. گفته بود اون کمپ که توش کار می‌کنن افتضاحه. گفته بود»
دکتری که اون انگلیسیه با خودش آورده یه نفر رو هم شفا نداده و اونا به یه دکتر خوب نیاز دارن. گفته بود دارن زن و بچه یتیم پشت سرشون می‌ذارن و تقریباً هیچ پولی هم براشون اونا رو هم (partido) نمی‌مونه، تازه دوپل هم می‌خواد جیب خودشو پرتر کنه، واسه همین سهمیه گرفته و تمام نقره‌ها رو احتکار کرده. بعدش هم از معدن چیا خواسته بود که دست به اعتصاب بزنن»

«اعتصاب کردن؟»

آره، کردن. البته دوپل فکر می‌کرد خیلی راحت می‌تونه با زور بندازشون سر کار. برادر دوپل و آدمای معتمد دوپل، با تفنگ و تهدید رفتن سمت کمپ معدن، ولی اورلیو و بقیه مقاومت کردن. سنگ پرت کردن طرفشون. برادر دوپل با پوست کلفتش تونسست فرار کنه

دندوناش. چند وقت بعدش، اورلیو رو مرده پیدا کردن. گفتن سکنه قلبی کرده، ولی هیچ‌کس «واقعاً باور نکرد. رئیس اعتصاب یه صبح بمیره؟ جور در نمی‌اومد
ولی یه جورایی همه گیر شده بود.» نومی اشاره کرد»
آره بابا. ولی کسایی که جسد رو دیدن گفتن قیافه‌ش خیلی وحشتناک شده بود. شنیدی می‌گن»
بعضیا از ترس می‌میرن؟ اونا می‌گفتن این یارو از ترس مرده بود. می‌گفتن چشمش زده بود بیرون، دهنش باز مونده بود و شبیه کسی بود که شیطان رو دیده باشه. همه رو حسابی ترسونند، «و باعث شد اعتصاب هم تموم بشه

فرانس در مورد اعتصاب‌ها و تعطیل شدن معدن حرف زده بود، اما نومی یادش نیومده بود که بیشتر بیرسه. شاید باید این کار رو می‌کرد، ولی فعلاً تمرکزش روی مارتا بود
«گفتی اورلیو به بنیتو مربوط بود. اون کی بود؟»

صبر داشته باش دختر، تمرکز رو به هم می‌زنی. تو این سن و سال، آدم باید جون بکنه تا»
«یادش بیاد کی چی بوده و چطوری شده

مارتا چند جرعه طولانی از قهوه‌ش نوشید و بعد حرف زد: «کجا بودم؟ آها. معدن کار می‌کرد.
دوپل دوباره ازدواج کرده بود و زنش یه دختر به دنیا آورد، خانم روث، و چند سال بعدش هم یه پسر بچه. برادر دوپل، آقای لَند، اونم بچه داشت. یه پسر و یه دختر. اون پسر هم با خانم روث «نامزد کرده بود

بازم فامیلای نزدیک؟» نومی با این حرف ناراحت شد. مقایسه‌ی فک هابسبورگ‌ها حتی از چیزی»
که فکر می‌کردم بهتر بود، و اون داستان هم آخرش خوب تموم نشد

فکر نکنم خیلی هم بوس و بیوس بوده باشه. مشکل همون بود، اینجا بنیتو میاد وسط. اون»
برادرزاده‌ی اورلیو بود و اومد خونه کار کنه. اینا سال‌ها بعد از اعتصاب بود، پس فکر کنم برای دوپل مهم نبود که با اورلیو فامیل بوده. یا اصلاً براش مهم نبود یه کارگر مرده. یا شاید هم نمی‌دونست. در هر صورت، اون تو خونه کار می‌کرد و به گل و گیاه می‌رسید. اون موقع دوپل‌ها باغچه نداشتن و به جاش یه گلخونه درست کرده بودن

بنیتو شباهت زیادی به عموش داشت. باهوش بود، بامزه بود، و بلد نبود خودش رو از دردسر»
دور نگه داره. عموش یه اعتصاب راه انداخته بود، ولی اون کار وحشتناک‌تری کرد: عاشق خانم «روث شد و خانم روث هم عاشق اون شد

بعیده پدرش خوشحال شده باشه.» نومی گفت»

احتمالاً اون موقع هم حسابی برای دخترش سخنرانی نژادپرستانه کرده بود. در مورد نمونه‌های برتر و پست‌تر. اون تجسم می‌کرد که باباش داره دم شومینه اتاقش سر دختره داد می‌زنه و اونم سرشو انداخته پایین. بیچاره بنیتو که اصلاً شانسی نداشت. البته خنده‌دار بود که اگه دویل این‌قدر به این چیزا اعتقاد داشت، چرا اصرار داشت که حتماً با فامیل ازدواج کنن. شاید هم داشت از داروین تقلید می‌کرد که اونم با یکی از فامیلش ازدواج کرده بود

«مارتا زیر لب گفت: «می‌گن وقتی فهمید، نزدیک بود اون دختر رو بکشه

حالا دیگه اون، هوارد دویل رو تصور می‌کرد که انگشت‌هاشو دور گردن باریک اون دختر حلقه کرده. انگشت‌های قوی، محکم فشار دادن، فشار دادن و اون دختر که حتی نتونه به کلمه‌ای اعتراض کنه چون نمی‌تونست نفس بکشه. «بابا، نکن.» این تصویر اون‌قدر واضح بود که نومیی مجبور شد به لحظه چشماش رو ببندد و با به دستش میز رو محکم بگیرد

«مارتا پرسید: «حالت خوبه؟

«نومیی چشم‌هاشو باز کرد و سرشو به نشونه باشه تکون داد: «آره، خوبم. به کم خسته‌م

فنجون قهوه‌شو برد بالا و نوشید. مایع گرم با تلخی دلچسبش خوشایند بود. نومیی فنجون رو گذاشت پایین و گفت: «لطفاً ادامه بده

«حرف دیگه‌ای نمونده. روث تنبیه شد، بنیتو غیب شد»

«کشتنش؟»

پیرزن خم شد جلو و چشم‌های کدرش رو دوخت به نومیی: «بدتر از اون: یهو ناپدید شد، از این رو به اون رو. مردم می‌گفتن فرار کرده چون می‌ترسید دویل چیکارش کنه، ولی بقیه می‌گفتن «خود دویل غیبش کرده

قرار بود روث همون تابستون با مایکل، اون پسرخاله خودش، ازدواج کنه و غیب شدن بنیتو به ذره هم روی این قضیه تأثیر نداشت. هیچ‌چیزی نمی‌تونست عوضش کنه. وسط انقلاب بود و به خاطر اوضاع به‌هم‌ریخته، معدن با نیروی کار کمتری کار می‌کرد، ولی هنوز داشت کار می‌کرد. «یکی باید پمپ آب رو روشن نگه می‌داشت، وگرنه آب می‌گرفت. اینجا بارون زیادی می‌باره

و اون بالا توی خونه هم کسی باید ملاقه‌ها رو عوض می‌کرد و گرد و خاک میزها رو می‌گرفت.» پس از به لحاظ، انگار جنگ هم اوضاع رو عوض نکرده بود، پس چرا باید به آدم گمشده عوضش کنه؟ هوارد دویل هم داشت برای عروسی وسایل تزئینی سفارش می‌داد، انگار که هیچ اتفاقی «هم نیفتاده

مرگه «بنیتو» مهم نبود. خب، حتماً برای «روث» مهم بوده

هیچکس دقیقاً نمی‌دونه چی شده، ولی میگن اون یه خواب‌آور ریخته تو غذاشون. نمی‌دونم از کجا پیداش کرده بود. زن باهوشی بود، از گیاهان و دواها سر در می‌آورد، شاید خودش اون معجون رو درست کرده بود. یا شاید عشقش براش جور کرده بود. شاید اولش فکر کرده بود بیهوششون کنه و فرار کنه، ولی بعد پشیمون شد. یه بار بنیتو غیب شد. پدرش رو هم چون با عشقش بد کرده بود، وقتی خواب بود زد به رگبار

ولی فقط باباش نه، «نئومی» گفت. «مامانش و بقیه رو هم زد. اگه برای انتقام عشق»
«مرده‌اش بود، چرا فقط باباش رو نکشت؟ بقیه چه گناهی داشتن؟»

شاید فکر کرده اونام مقصر بودن. شاید دیوونه شده بود. کی می‌دونه. میگم اینا نفرین شده‌ان، «اون خونه هم جن داره. یا خیلی خری یا خیلی شجاعی که تو یه خونه‌ی جن‌زده می‌شین»

پشیمون نیستم، «این چیزی بود که «روث» توی خواب گفته بود. نکنه اون «روث» توی خواب عین خیالش نبود و می‌رفت توی خونه به فامیل‌هاش شلیک می‌کرد؟ فقط چون «نئومی» خواب دیده بود، لزوماً به این معنی نبود که واقعاً اینجوری شده. آخر توی خواب وحشتناک اون، خونه شکل عجیبی گرفته بود و غیرممکن تغییر کرده بود

نئومی «اخم کرد و به فنجون قهوه‌اش نگاه کرد. یه ذره خورده بود. شکمش صبح حسابی»
قاطی کرده بود

مشکل اینه که تو نمی‌تونی کاری با ارواح و جن‌ها بکنی. شاید شب یه شمع براشون روشن کنی، شاید خوششون بیاد. تو چیزی از "مال ده آیره" [بیماری بد هوا] شنیدی؟ مامانت تو شهر «هیچی از این چیزا بهت نگفته بود؟»

«یه چیزایی شنیدم،» او گفت. «می‌گن آدمو مریض می‌کنه»

جا‌های سنگین هست. جا‌هایی که خود هوا سنگینه چون یه پلیدی فشارش آورده پایین. گاهی یه مرگه، گاهی چیز دیگه‌ای، ولی اون هوای بد، میره تو بدنت و همونجا قایم میشه و سنگینت می‌کنه. مشکل خاندان دوئل توی "های پلیس" همینه، «زن حرفش را تمام کرد

مثل اینه که یه حیوونی رو با گیاه "مادر" (نوعی گیاه) تغذیه کنی: استخوانشو قرمز می‌کنه، همه چیز داخل بدنشو سرخ سرخ می‌کنه، اینو فکر می‌کرد

مارتا دووال بلند شد و شروع کرد به باز کردن کشوهای آشپزخونه. یه دستبند مهره‌ای رو برداشت و آورد سر میز، دادش به نومی. مهره‌های ریز شیشه‌ای آبی و سفید داشت، و یه مهره بزرگتر آبی که وسطش سیاه بود

"این برای چشم زخم خوبه"

آره، می‌دونم، "نومی گفت، چون قبلاً هم از این جور خرت و پرت‌ها دیده بود"

تو که می‌پوشیش، نه؟ شاید به درد بخوره، ضرر که نداره. منم حتماً از قدیسه‌هام می‌خوام"
"که حواسشون به تو هم باشه"

نومی کیفشو باز کرد و شیشه (دارو یا معجون) رو گذاشت توش. بعد، چون نمی‌خواست دل
پیرزنه رو بشکنه، دستبند رو همون جوری که گفته بود، دور مچ دستش بست. "ممنونم

وقتی داشت برمی‌گشت به سمت مرکز شهر، نومی به تمام چیزایی که حالا درباره خانواده دوپل
فهمیده بود فکر می‌کرد و اینکه هیچ‌کدوم از اینا قرار نبود به کاتالینا کمکی بکنه. آخر سر، حتی به
روح سرگردان هم، اگه قبول می‌کردی واقعیه و نتیجه تب و توهم نیست، دیگه ارزشی نداشت.
ترس شب قبل از بین رفته بود، و حالا چیزی جز مزه به جور ناخوشایندی باقی نمونده بود

نومی آستین کاردیگانشو بالا کشید، و باز مچ دستشو خاروند. وحشتناک می‌خارید. متوجه شد به
نوار پوست نازک، زخم و قرمز دور مچ دستش هست. انگار خودش رو سوزونده باشه. اخم کرد

مطب دکتر کامیاریو نزدیک بود، برای همین تصمیم گرفت به سر بره اونجا و امیدوار بود مریض
نداشته باشه. شانس آورد. دکتر داشت توی قسمت انتظار به "تورتای" (ساندویچ مکزیکی)
می‌خورد. کت سفیدشو نبوشیده بود؛ در عوض به ژاکت توید ساده و تک‌دکمه تنش بود. وقتی
جلوی دکتر وایساد، خولیو کامیاریو سریع تورتارو گذاشت روی میزی کنارش و دهن و دستشو با
دستمالش پاک کرد

پیاده‌روی اومدی؟" دکتر پرسید

"به جورایی،" اون گفت. "صبحونه‌تو خراب کردم؟"

خیلی هم خرابکاری نشد، چون اصلاً خوشمزه نبود. خودم درستش کردم و خوب درنیومد. دختر
"داییت چطور؟ تونستن براش به دکتر متخصص پیدا کنن؟"

"می‌ترسم شوهرش فکر کنه دیگه به دکتر دیگه‌ای احتیاج نداره. آرتور کامینز براشون کافیه"

«فکر می‌کنی اگه باهاش حرف بزنی کمکی می‌کنه؟»

«سرش رو تگون داد. «راستش ممکنه اوضاع رو بدتر کنه

«عجب شانس. خب، خودت چطوری؟»

مطمئن نیستم. به جوش‌هایی زدم.» ناثومی گفت و مچ دستش رو گرفت بالا تا دکتر ببینه»

دکتر کاماریو مچ دستش رو با دقت معاینه کرد. «عجیبه.» گفت. «تقریباً شبیه اینه که با **ملا

موخر* تماس داشتی، ولی اینجا که رشد نمی‌کنه. اگه برگ‌هاش رو لمس کنی، مطمئناً دُچار

«درماتیت می‌شی. حساسیتی داری؟»

نه. مامانم می‌گه چقدر سالم و سرزنده‌ام که تقریباً زشته. می‌گه وقتی خودش جوون بوده، همه»

«فکر می‌کردن به دور آپاندیس گرفتن خیلی مُد شده و دخترا با رژیم کرم کدو زندگی می‌کردن

اون حتماً درباره کرم کدو داشت شوخی می‌کرد.» دکتر کاماریو گفت. «اون به داستان»

«ساختگیه

همیشه به کم ترسناک به نظر می‌اومد. پس من به چیزی حساسیت دارم؟ به گیاه یا بوته‌ای؟

«چیزی؟»

ممکنه چند تا چیز باشه. دستت رو می‌شوریم و به پماد تسکین‌دهنده می‌زنیم. بیا تو.» گفت و

راهنمایی‌اش کرد داخل مطب

دست‌هاش رو توی سینک کوچیک گوشه گرفت و خولیو به خمیر زینک بهش زد، مچ دستش رو

بست و بهش گفت که نباید اون ناحیه رو بخارونه چون بدتر میشه. بهش توصیه کرد فردا بانداز

رو عوض کنه و دوباره خمیر زینک بزنه

چند روز طول می‌کشد تا ورم بخوابد.» گفت و داشت او رو به سمت در ورودی می‌برد. «ولی»
«تا به هفته دیگه حالت خوب میشه. اگه بهتر نشد بیا پیشم
ممنونم.» گفت و قوطی کوچیک خمیر زینک که بهش هدیه داده بود رو گذاشت توی کیفش. «یه»
سؤال دیگه هم داشت. می‌دونی چی باعث میشه یه نفر دوباره شروع به راه رفتن توی خواب
«کنه؟»

«دوباره؟»

وقتی خیلی کوچیک بودم توی خواب راه می‌رفتم، ولی سال‌ها بود که این کار رو نکرده بودم.»
«ولی دیشب راه رفتم»

«آره، راه رفتن توی خواب بیشتر بین بچه‌ها شایعه. داروی جدیدی مصرف نکردی؟»

"نه بابا. بهت گفتم. من از بس سالمم که انگار یه چیزیم"

.شاید استرس باشه،" دکتره گفت و یه ذره لبخند زد"

یه خواب خیلی عجیب دیدم وقتی داشتم راه می‌رفتم تو خواب،" اون گفت. "شبيه خوابای"
"بچگیم نبود"

اون خوابه خیلی هم وحشتناک بود و بعدش هم، اون حرف زدن با ویرجیل اوضاع رو بهتر نکرده
بود. نومئی احم کرد

"می‌بینم که باز نتونستم کمکی بکنم"

.این‌طور نگو،" اون سریع جواب داد"

"بین چی میگم، اگه باز اینجوری شد بیا ببینم. و مراقب اون مچ دستت باش"

"باشه"

نومئی جلوی یکی از اون دکون‌های کوچیک که دور میدان شهر بودن وایساد. یه بسته سیگار
خرید. کارت لاتاری پیدا نشد، ولی یه بسته ورق بازی ارزون پیدا کرد. خال دل، گشنیز، خشت و
پیک، که یه کم روز رو شاد کنه. یکی بهش گفته بود میشه با ورق فال گرفت، ولی نومئی دوست
داشت با رفیقاش پول قمار کنه

صاحب مغازه پول خردش رو یواش یواش شمرد. خیلی پیر بود و عینک شون یه خط روش افتاده
بود. دم در مغازه یه سگ زرد داشت از یه کاسه کثیف آب می‌خورد. نومئی موقع بیرون رفتن یه
خرده گوشای سگه رو ناز کرد

اداره پست هم همون تو میدان شهر بود، و یه نامه کوتاه برای باباش فرستاد که وضعیت های
پلیس رو براش توضیح بده: یه دکتر دیگه رو دیده که گفته کاتالینا باید بره روانپزشکی. ننوشت که
ویرجیل خیلی مقاومت می‌کنه کسی کاتالینا رو ببینه، چون نمی‌خواست باباش رو نگران کنه. در
مورد کابوس‌هاش هم چیزی نگفت، یا اون راه رفتن تو خواب. اون چیزا، به همراه اون
جوش‌هایی که رو مچ دستش زده بود، علامت‌های ناخوشایند سفرش بودن، ولی خب چیزای
اضافه و بی‌ربطی بودن

وقتی این کارهاش تموم شد، وسط میدان شهر وایساد و نگاهی به چند تا مغازه اونجا انداخت. نه بستنی فروشی بود، نه مغازه سوغاتی فروشی که چیزای ریز و پرت ریز بفروشه، نه سکوی موسیقی برای نوازنده‌ها. چند تا مغازه هم تخته شده بودن و بیرونشون نوشته بود برای فروش... کلیسا هنوز محشر بود، ولی بقیه جاها واقعاً خیلی

غمگین. یه دنیای پلاسیده. اینجا توی زمانای روٹ هم این شکلی بود؟ اصلاً بهش اجازه می‌دادن بیاد تو شهر؟ یا هلش داده بودن تو های پلیس حبس کنن؟

نومی برگشت دقیقاً همون جایی که فرانسیس پیاده‌اش کرده بود

چند دقیقه بعد فرانسیس رسید. نومی نشسته بود رو یه نیمکت آهنی و داشت سیگار روشن می‌کرد

«زود اومدی دنبالم»

مامانم اهل معطلی نیست.» گفت و اومد جلوش و کلاه نمدی با نوار سرمه‌ای که صبح زده بود» رو از سرش برداشت

«بهش گفتمی کجا رفتیم؟»

«برنگشتم خونه. اگه برمی‌گشتم، یا مامانم یا ویرجیل می‌پرسیدن چرا تو رو تنها گذاشتم»

«می‌چرخیدی این طرف و اون طرف؟»

یه کم. یه جا زیر سایه درخت پارک کردم و یه چرت زدم. واسه تو اتفاقی افتاد؟» پرسید و به» میچ دست بانداژ شده نومی اشاره کرد

یه جوش بود.» نومی گفت»

دستش رو دراز کرد تا کمکش کنه بلند شه، و فرانسیس هم کمکش کرد. بدون اون کفش‌های پاشنه بلند گنده‌اش، سر نومی به زور به شانه‌اش می‌رسید

وقتی اینقدر اختلاف قد پیدا می‌شد، نومی سرش رو بالا می‌گرفت و نوک پا می‌ایستاد. دخترعموهاش مسخره‌اش می‌کردن و بهش می‌گفتن «بالرین». کاتالینا نه، چون خیلی مهربون بود که کسی رو مسخره کنه، ولی دخترعمو ماری لولو دائم این کار رو می‌کرد. حالا، ناخودآگاه، این کار رو کرد، و اون حرکت کوچیک و بی‌معنی حتماً فرانسیس رو یه جور ترسوند، چون دستی که کلاهِش رو نگه داشته بود رها کرد و باد کلاهش رو برد

وای، نه.» نومی گفت»

دنبال کلاه دویدن. یه مسیر دو بلوکی رو دویدن تا نومی تونست کلاه رو بگیره. با اون دامن تنگ و جورابش، کار سختی بود. سگ زردی که دم مغازه دیده بود، از این منظره خوشش اومده بود و پارس می‌کرد و دور نومی می‌چرخید. نومی کلاه رو چسبوند به سینه‌اش

خب، فکر کنم امروزم ورزش صبحگاهی‌م رو انجام دادم.» گفت و خندید»

به نظر می‌رسید فرانسیس هم خنده‌اش گرفته و با یه حال و هوای عجیبی بهش نگاه می‌کرد. یه جور غم و تسلیم توش بود که برای سن و سالش عجیب به نظر می‌رسید، اما آفتاب ظهر اون ...دلگیری رو از روش شسته بود و

گونه‌هاش سرخ شد. ویرژیل خوش‌تیپ بود، فرانسیس نه. لب بالایش تقریباً معلوم نبود، ابروهاش یه کم زیادی بالا رفته بود، چشم‌هاش افتاده بود. با این حال ازش خوشش می‌اومد

عجیب بود و همین بامزه‌اش می‌کرد

کلاه رو بهش تعارف کرد و فرانسیس با دقت توی دست‌هاش چرخوندش

چی؟" پرسید، با خجالت، چون داشت بهش نگاه می‌کرد"

"ازم تشکر نمی‌کنی که کلاهت رو نجات دادم، آقای عزیز؟"

"ممنونم"

پسر لوس،" گفت و یه بوسه روی گونه‌اش زد"

می‌ترسید کلاه رو بندازه و مجبور بشن دوباره دنبالش بدوند، اما تونست محکم نگهش داره و وقتی به سمت ماشین برمی‌گشتن، لبخند زد

کارهایی که باید توی شهر انجام می‌دادی تموم شد؟" پرسید"

آره. اداره پست، دکتر. داشتم با یه نفر هم در مورد های پلیس حرف می‌زدم، در مورد اتفاقی" که اونجا افتاد. می‌دونی، قضیه روت رو." بهش گفت. ذهنش مدام برمی‌گشت پیش روت. واقعاً نباید به قتل چند ده سال پیش اون اهمیت بده، اما اون فکر آزاردهنده دست از سرش برنمی‌داشت و دلش می‌خواست در موردش حرف بزنه. کی بهتر از اون؟

"فرانسیس موقع راه رفتن دو بار به کلاه ضربه زد به پاش." در مورد اون چی؟

می‌خواست با عشقش فرار کنه. در عوض، آخر سر به کل خانواده‌اش شلیک کرد. من" نمی‌فهمم چرا اون کاری رو که کرد انجام داد. چرا از های پلیس فرار نکرد؟ حتماً که می‌تونست "به سادگی بره

"تو نمی‌تونی از های پلیس بری"

"ولی تو می‌تونی. اون یه زن بالغ بود"

"تو یه زنی. می‌تونی هر کاری دلت می‌خواد بکنی؟ حتی اگه خانواده‌ات رو ناراحت کنه؟"

از لحاظ فنی می‌تونم، حتی اگه هر بار انجامش ندم،" نومئمی گفت، هرچند بلافاصله یاد"

مشکلات پدرش با رسوایی‌ها و ترس از صفحات جامعه افتاد. آیا اون اصلاً جرئت می‌کرد سر به سرکشی آشکار علیه خانواده‌اش ریسک کنه؟

مادرم های پلیس رو ترک کرد، ازدواج کرد. اما برگشت. راه فراری نیست. روت هم اینو"
"می‌دونست. واسه همینه که اون کار رو کرد

انگار داری بهش افتخار می‌کنی،" با تعجب گفت

فرانسیس کلاه رو گذاشت رو سرش و جدی نگاش کرد. گفت: «نه. ولی راستش رو بخوای روث
»باید اون بالا رو (های پلیس) آتیش می‌زد و خاکستریش می‌کرد

این حرفش انقدر شوکه‌کننده بود که فکر کرد اشتباه شنیده، و اگه توی سکوت کامل
برنمی‌گشتن خونه، خودش رو قانع می‌کرد که اشتباه شنیده

اون سکوت سنگین، بیشتر از هر چیز دیگه‌ای حرفش رو تأیید می‌کرد. حرفش رو پررنگ‌تر
می‌کرد و باعث شد رو برگردونه سمت پنجره. یه سیگار روشن نشده توی دستش بود و داشت به
درخت‌ها نگاه می‌کرد که نور از لای شاخه‌هاشون می‌تابید

بیا یه شب کازینو راه بندازیم. نومی همیشه عاشق شبای کازینو بود. می‌نشستن تو اتاق
غذاخوری، همه هم لباس مناسب می‌پوشیدن؛ یه لباس قدیمی از صندوقچه پدر بزرگ و
مادر بزرگاشون برمی‌داشتن و ادای آدمای پولدار مونت کارلو یا هاوانا رو درمی‌آوردن. همه بچه‌ها
بازی می‌کردن، و حتی وقتی دیگه خیلی بزرگ شده بودن که بازی‌های تخیلی بکنن، بچه‌های
فامیل تابوادا دور میز جمع می‌شدن، ضبط صوت رو روشن می‌کردن، با یه آهنگ شاد تق‌تق پا
می‌زدن و با دقت ورق‌هاشو می‌داشتن. اینجا که نمی‌تونستن مثل اون وقتا باشه چون صفحه
صفحه موسیقی نداشتن، ولی نومی تصمیم گرفت اگه تلاش کنن می‌تونن اون حال و هوای
شب‌های کازینوشونو زنده کنن

یک دسته ورق رو چپوند تو یه جیب گشاد سویشرتش، اون بطری کوچیک رو هم تو جیب دیگه‌ش،
بعد سرشو یواشکی برد تو اتاق کاتالینا. دختر دایی‌اش تنها بود و بیدار. عالی بود

»نومی گفت: «برات یه سورپرایز دارم

کاتالینا کنار پنجره نشسته بود. چرخید و به نومی نگاه کرد

»گفت: «واقعاً؟

»نومی نزدیکش شد و گفت: «باید انتخاب کنی، جیب راستی یا چپی، بعدش جایزه‌تو می‌گیری

»اگه اشتباه انتخاب کنم چی؟»

موهای کاتالینا افتاده بود روی شانه‌هاش. هیچ وقت از موی کوتاه خوشش نمی‌اومد. نومی
خوشحال بود. موهای کاتالینا براق و قشنگ بود، و کلی خاطره خوب از شونه کردن و بافتن
موهاش وقتی کاتالینا کوچیک بود، داشت. کاتالینا چقدر صبور بود و به نومی اجازه می‌داد مثل یه
عروسک زنده‌اش رفتار کنه

«نومی گفت: «اگه اشتباه انتخاب کنی، دیگه هیچ وقت نمی فهمی تو جیب دیگه چی بود

». کاتالینا خندید و گفت: «چه دختر شیطونی هستی. با بازی ت موافقم. راست

"!تا-دا"

نومی بسته ورق ها رو گذاشت روی پای کاتالینا. دخترخاله ورق زد و خندید، یه ورق کشید بیرون و نشون داد.

"نومی گفت: "یه دست بازی کنیم. قول می دم دفعه اول رو بذارم بیری

برو بابا! من تا حالا بچه به رقابتی تر از تو ندیدم. تازه فلورنس هم که نمی ذاره تا نصف شب"

"بازی کنیم

". شاید بتونیم یه کم بازی کنیم دیگه"

". من که پولی ندارم شرط ببندم، تو هم که اگه پول نباشه بازی نمی کنی"

"داری دنبال بهونه می گردی. از اون فلورنس غرغرو می ترسی؟"

کاتالینا تند بلند شد رفت کنار میز آرایشش، آینه رو کج کرد و بسته ورق رو کنار یه شونه گذاشت و به خودش تو آینه نگاه کرد. گفت: "نه بابا اصلاً." بعد شونه رو برداشت چند بار تو موهاش کشید.

". خوبه. چون یه کادو دیگه هم برات دارم که به ترسو نمی دم"

نومی بطری سبز رو گرفت بالا. کاتالینا برگشت، تو چشماش برق می زد و با احتیاط بطری رو گرفت. گفت: "تو انجامش دادی

"گرفتم که انجام می دم"

کاتالینا بغلش کرد و گفت: "عزیزم، مرسی مرسی. باید می دونستم که هیچ وقت ولم نمی کنی. ما فکر می کردیم هیولا و جن فقط تو کتابا هستن، ولی هستن، می دونی؟

دخترخاله ش نومی رو ول کرد و یه کشو باز کرد. چند تا دستمال و یه جفت دستکش سفید برداشت و بعد هم جایزه ش رو پیدا کرد: یه قاشق نقره ای کوچیک. بعد رفت یه قاشق چای خوری ریخت واسه خودش، انگشتاش یه کم می لرزیدن، بعد یه قاشق دیگه و یه سومی. نومی جلوی چهارمی رو گرفت، بطری و قاشق رو از دستش گرفت و گذاشت روی کمد

نومی دعواش کرد: "وای بسه دیگه. مارتا گفت یه قاشق غذاخوری کافیه. من که نمی خوام قبل از اینکه یه دست بازی کنیم، ده ساعت پشت هم خرناس بکشی

آره ديگه. آره خب، معلومه "كاتالينا با لبخند ضعيفي گفت"
"حالا من ورق بزيم يا خودت افتخار مي دي؟"
"بذار ببينم"

كاتالينا دستش رو روی دسته ي ورق ها كشيد. بعد وايساد؛ دستش رو بلند كرد و انگشتاش همونجا بالاي دسته کارت موند، انگار يهو خشكش زده بود. چشاي عسلش گرد شده بود و دهنش محكم بسته بود. خيلي عجيب شده بود. انگار رفته بود تو خلسه. نومئي اخم كرد.
كاتالينا؟ حالت خوب نيست؟ مي خواي بشيني؟" پرسيد"

كاتالينا جواب نداد. نومئي آروم بازوش رو گرفت و سعی كرد هولش بده سمت تخت. كاتالينا تكون نمي خورد. انگشتاش مشت شده بودن و همون جوري مستقيم خيره شده بود، اون چشاي درشتش وحشي به نظر مي رسيدن. انگار نومئي داشت تلاش مي كرد فيل رو جابجا كنه. يه ذره هم تكون نمي خورد

"...كاتالينا،" نومئي گفت. "چرا"
يه صدای "تق" بلند اومد - خدای من، نومئي فكر كرد شايد يه مفصلش داره مي شكته - و كاتالينا شروع كرد به لرزیدن. از نوک سرش تا كف پاش مي لرزيد، يه حركت موجي و پيوسته. بعد لرزش شديدتر شد و تشنج كرد، دست هاش رو چسبوند به شكمش و سرش رو تكون مي داد، و يه جيج وحشتناك از ريه هاش در اومد

نومئي سعی كرد نگهش داره، بكشش سمت تخت، ولي كاتالينا قوي بود. تعجب آور بود چقدر قوي بود با اين هيكله كه داشت، ولي تونست جلوي نومئي مقاومت كنه و هردوشون افتادن رو زمين. دهن كاتالينا تند تند باز و بسته مي شد، دست هاش بالا و پايين مي رفت و پاش وحشيانه مي لرزيد. يه كم آب دهنش از گوشه لبش شر خورد پايين
"كمك!" نومئي داد زد. "كمك"

نومئي با يه دختری تو مدرسه همكلاسي بود كه صرع داشت و با اينكه اون دختر هيچ وقت تو مدرسه تشنج نكرده بود، يادش بود يه بار گفته بود يه چوب كوچيك تو كيفش مي ذاره كه اگه تشنج كرد بذاره تو دهنش
با بدتر شدن حمله كاتالينا - كه انگار غيرممکن بود ولي داشت اتفاق مي افتاد - اون قاشق ...نقره اي رو از

يه چيزي گذاشت دهن كاتالينا كه گاز نغيره زبونشو. اون يهو ميز ناخوداگاه زرد زير دسته كارتايي كه اونم رو ميز بود، كارتا پخش شدن رو زمين. سرباز سكه انگار داشت با حالت اتهامی به نومئي نگاه مي كرد

«نومئي دويد تو راهرو و داد زد: «كمك كنيد

مگه كسي صدای اين همه سروصدا رو نشنیده بود؟ يهو جلو رفت و درا رو محكم كوييد و با تمام توان داد مي زد. يهو فرانسيس اومد جلو و فلورنس هم پشت سرش

«فلورنس گفت: «كاتالينا تشنج كرده

همه دويدن برگشتن تو اتاق. كاتالينا هنوز رو زمين بود، هنوز مي لرزيد. فرانسيس پرید جلو، نشست بغلش و دستاشو دورش حلقه كرد كه آرومش كنه. نومئي مي خواست كمك كنه، ولي فلورنس جلو شو گرفت

«فلورنس گفت: «برو بيرون

«نومئی گفت: «من می‌تونم کمک کنم

فلورنس داد زد: «برو بیرون، الان!» و هلهش داد عقب و درو محکم کوبید تو صورتش

نومئی با عصبانیت در زد ولی کسی درو باز نکرد. صدای زمزمه و گاهی یکی دو تا کلمه بلند میومد. شروع کرد تو راهرو تند تند راه رفتن

وقتی فرانسیس اومد بیرون، سریع درو پشت سرش بست. نومئی تند رفت پیشش

«نومئی گفت: «چی شد؟ حالش چطوره؟

«فرانسیس گفت: «رفته تو تخت. می‌رم دکتر کامینز رو بیارم

سریع به سمت پله‌ها رفتن و چون فرانسیس قدم‌های بلند برمی‌داشت، نومئی مجبور بود دو قدم برداره تا بهش برسه

«نومئی گفت: «منم میام

«فرانسیس گفت: «نه

«نومئی گفت: «می‌خوام یه کاری بکنم

وایساد و سرشو تکیه داد و بعد دستای نومئی رو گرفت تو دستش. آروم گفت: «اگه با من بیای،
«اوضاع بدتر میشه. برو تو اتاق نشیمن، وقتی برگشتم میارم. زود میام

«نومئی گفت: «قول می‌دی؟

«فرانسیس گفت: «آره

یهو با عجله دوید پایین پله‌ها. اونم سریع از پله‌ها اومد پایین و وقتی رسید پایین، دستاشو گذاشت
رو صورتش. چشم‌هاش داشت پُر از اشک می‌شد. تا رسید تو اتاق نشیمن، دیگه اشک‌هاش بند
اومده بود و شدید می‌ریخت. نشست رو فرش و دستاشو به هم فشار داد. دقایق تیک تاک
می‌کردن. دماغشو با آستین سویشرتش پاک کرد و اشکاشو با کف دستش محو کرد. بلند شد و
وایساد

دروغ گفته بود. خیلی طول کشید. بدتر از اون، وقتی فرانسیس برگشت، دکتر کامینز و فلورانس
هم باهاش بودن. حداقل نائومی فرصت پیدا کرده بود خودشو جمع و جور کنه

حالش چطوره؟" نائومی تند تند رفت سمت دکتر و پرسید"

"الان خوابه. خطر رفع شد"

"خدا رو شکر." نائومی گفت و ولو شد رو یکی از مبل‌ها. "نمی‌فهمم چی شده اصلاً"

چی شده اینه. "فلورانس تند و تیز گفت و بطری‌ای رو که نائومی از مارتا دووال آورده بود بالا گرفت. "اینو از کجا آوردی؟"

داروی خواب‌آور. "نائومی گفت"

"داروی خواب‌آور تو، اونو مریض کرده"

"نه." نائومی سر تکون داد. "نه، اون گفت بهش نیاز داره"

شما متخصص پزشکی هستین؟" دکتر کامینز ازش پرسید. قیافه‌ش معلوم بود که خیلی ناراحته. "نائومی حس کرد دهنش خشک شده

"...نه، ولی"

"پس هیچی از محتویات این بطری نمی‌دونین؟"

گفتم که، کاتالینا گفت برای خوابیدن به دارو احتیاج داره. خودش ازم خواست. قبلاً هم ازش "خورده، نمی‌تونه اونو مریض کرده باشه"

کرده. "دکتر بهش گفت"

عصاره ترباک بود. همین آشغالو ریختی تو حلق دختر عمه‌ت. "فلورانس اضافه کرد و انگشت اتهام رو گرفت سمت نائومی

"!من همچین کاری نکردم"

خیلی کار اشتباهی بود، واقعاً اشتباه بود. "دکتر کامینز غرغر کرد. "نمی‌تونم بفهمم تو چطور" فکر کردی همچین معجون کثیفی رو گیر بیاری. بعدش هم بخوای با قاشق بریزی تو دهن دختر عمه‌ت. لابد اون قصه مسخره رو شنیدی که مردم زیونشون رو قورت می‌دن؟ چرت و پرف بوده. همه‌ش الکی بود

...من -

این شربت رو از کجا آوردی؟ فلورانس پرسید -

به هیچ کس نگو، کاتالینا گفته بود، واسه همین نومئمی جواب نداد، حتی اگه اسم مارتا دووال اومده بود و شاید بار سنگین گناهش رو کمتر می‌کرد. با یه دست پشت مبل رو چنگ زد و ناخوناش رو فرو کرد توی پارچه

می‌تونستی بکشیش، اون زن گفت -

!من که نمی‌کردم -

نومئمی دوباره دلش می‌خواست گریه کنه ولی نمی‌تونست پیش اونا خودشو خالی کنه. فرانسیس اومده بود پشت مبل وایساده بود و انگشتاشو روی دست نومئمی حس می‌کرد، انگار یه سایه بود. این کارش یه جور دلگرمی بود و بهش جرئت داد که دهنشو محکم ببندد. این معجون رو از کی گرفتی؟ دکتر پرسید -

نومئی زل زده بود بهشون و همچنان میل رو چنگ می زد.
باید بزنم تو دهنه، فلورانس گفت. باید اون نگاه بی احترامت رو از رو صورتت پاک کنم -
فلورانس جلو اومد. نومئی حس کرد شاید واقعاً قصد داره بزندش. دست فرانسیس رو کنار زد
و آماده شد که بلند شه
اگه میشه برین حال پدرم رو چک کنین خیلی ممنون می شم، دکتر کامینز. این همه سر و صدا -
امشب یه کم نگرانش کرده، ویرجیل گفت
اون تقریباً بی خیال اومده بود تو اتاق و صداش سرد بود، در حالی که رفت سمت کنسول و یه
پارچ رو ورنده کرد، انگار تنهاست و داره مثل هر شب دیگه واسه خودش یه نوشیدنی می ریزه
بله. چرا... بله حتماً، دکتر گفت -
بهرتره شما دو نفرم باهاش برین. من می خوام تنهایی با نومئی حرف بزنم -
من که نمی خواستم... فلورانس شروع کرد -
می خوام تنها باشم باهاش، ویرجیل با تندی جواب داد. اون ابریشم نرم صداش حالا مثل کاغذ -
سنباده شده بود
رفتن، دکتر زیر لب یه "بله، الان" می گفت و فلورانس تو سکوت سنگینی راه می رفت.
فرانسیس آخرین نفری بود که بیرون رفت، آروم درهای اتاق نشیمن رو بست و یه نگاه عصبی
به نومئی انداخت
ویرجیل لیوانش رو پر کرد، مایع توی لیوان رو چرخوند، به محتویاتش زل زد و بعد اومد نزدیک و
روی همون مبلی نشست که نومئی روش بود
پاش خورد به پای اون وقتی نشست

گفت: «کاتالینا یه بار بهم گفت خیلی آدم سرسختی هستی، ولی تا الان نفهمیدم چقدر
سرسختی.» بعد نوشیدنی شو گذاشت رو یه میز کوچیک مستطیلی. «دخترداییت یه جورایی
«لوسه، نه؟ ولی تو یه جورایی جون تو استخوانات داری

انقدر شاد و راحت حرف می زد که یه لحظه نفسش برید. طوری حرف می زد انگار یه بازیه.
«انگار اون از نگرانی نمی لرزید. گفت: «یکم احترام بذار

«فکر کنم یه نفر دیگه باید احترام بذاره. این خونه منه»

«بیخشید»

«اصلاً هم پشیمون نیستی»

نتونست بفهمه تو چشمای اون چه خبره. شاید مسخره اش می کرد. «بیخشید! ولی داشتم سعی
می کردم به کاتالینا کمک کنم

«روش کمک کردنت عجیبه. چطور جرئت می کنی همش زنمو ناراحت کنی؟»

«منظورت چیه همش ناراحتش می کنم؟ خودش گفت از اینکه هستم خوشحاله»

«غریبه ها رو میاری بالا سرش، بعد هم بهش زهر میدی»

گفت: «به جون خودم!» و بلند شد

اونم فوری مچ دستشو گرفت و کشیدش پایین. مچ دستش که باندپیچی شده بود، و وقتی دستشو گرفت درد گرفت؛ پوستش به لحظه سوزید و خودش رو جمع کرد. آستینشو کشید و باندپیچی رو نشون داد و پوزخند زد

«ولم کن»

«کار دکتر کاماریلوئه شاید؟ مثل همون شربت؟ کار اون بود؟»

به من دست نزن.» داد زد

ولی ولش نکرد؛ عوضش خم شد جلو. بازوشو محکم چنگ زد. فکر کرد هووارد شبیه به حشره‌ست و فلورنس به گیاه حشره‌خواره. ولی ویرجیل دوئل، اون به شکارچی بود، به گوشت‌خوار درجه‌یک

«زیر لب غر زد: «فلورنس درست میگه. حقو که به سیلی بخوری و به چیزایی بهت یاد بدن

«اگه تو این اتاق کسی سیلی بخوره، قسم می‌خورم، اون من نیستم»

اون سرش رو انداخت عقب و به خنده‌ی وحشیانه و بلند کرد، بعد دستش رو کورکورانه برد سمت نوشیدنی‌ش. چند قطره تیره از مشروب ریخت روی میز کنارش وقتی لیوان رو بلند کرد. صدای اون یارو تقریباً باعث شد بپره هوا. حداقل ولش کرده بود

دیوونه‌ای! گفت و مچ دستش رو مالید»

از نگرانی دیوونه‌ام، آره.» جواب داد و به نفس شراب رو ریخت پایین. به جای اینکه دوباره لیوان رو بذاره روی میز، با بی‌خیالی پرت کرد کف زمین. نشکست، ولی روی فرش غلتید. اگه شکسته بود چی؟ لیوان خودش بود. مال خودش بود که بشکنه اگه می‌خواست. مثل همه چیز دیگه تو این خونه

فکر می‌کنی فقط تویی که برات مهمه چه بلایی سر کاتالینا میاد؟» پرسید و چشم‌هاش رو دوخت به لیوان. «فکر کنم همین‌طور فکر می‌کنی. وقتی کاتالینا به خانواده‌ات نامه نوشت، تو فکر کردی: 'آخ جون، بالاخره می‌تونیم از دست اون مرد دردسرساز خلاصش کنیم'؟ و الانم حتماً فکر می‌کنی: 'بهش گفته بودم آدم بدیه'. پدرت که قطعاً من رو برای دامادی دوست نداشت

وقتی معدن باز بود، خوشحال می‌شد کاتالینا با من ازدواج کنه. اون موقع من ارزش داشتم.» فکر نمی‌کرد به آدم بی‌اهمیت. حتماً هنوزم تو رو و اون رو عذاب می‌ده که کاتالینا من رو انتخاب کرد. خب، من به آدم پول‌پرست معمولی نیستم، من به دوئل‌ام. خوبه یادت باشه

«نمی‌دونم چرا همه اینا رو میاری وسط»

چون فکر می‌کنی انقدر بی‌عرضه‌ام که مجبورت کرده بری به کاتالینا دارو بدی؟ فکر کردی رسیدگی من بهش انقدر افتضاحه که باید یواشکی پشت سرم بری تو حلقش آشغال بریزی؟ فکر کردی ما متوجه نمی‌شیم؟ ما از همه چی تو این خونه خبر داریم

«اون خودش این دارو رو خواست. به خاله و دکتر هم گفتم، فکر نمی‌کردم اینجوری بشه»

نه، تو چیز زیادی نمی‌دونی، ولی طوری رفتار می‌کنی که انگار همه‌چیز رو می‌دونی، نه؟ تو یه «بچه‌ی لوس و نازپرورده‌ای و زن من رو اذیت کردی.» با یه قاطعیت خشن گفت

بلند شد و لیوان رو برداشت و گذاشت روی شومینه. اون دو تا شعله تو دلش حس کرد، خشم و شرم. از طرز حرف زدنش با خودش متنفر بود، از کل این بحث متنفر بود. اما مگه خودش کار... احمقانه‌ای نکرده بود؟ مگه سزاوار توبیخ نبود؟ اون نمی‌تونست

نمی‌دونست چطور جواب بده و دوباره اشک تو چشمش جمع شده بود وقتی قیافه کاتالینای بیچاره یادش اومد

حتماً حال خرابش رو فهمیده بود، وگرنه دیگه انقدر سرزنشش نمی‌کرد، چون صدایش یکم لرزید. گفت: «امشب تقریباً منو بیهوده کردی، نائومی. اگه الان خیلی خوش‌برخورد نیستم، ازم انتظار نداشته باش. باید برم بخوابم. روز خیلی طولانی بود

واقعاً خسته به نظر می‌رسید، بدجوری کوفته بود. چشای آبی‌اش خیلی برق می‌زد، اون برقی که تب ناگهانی داره. این باعث شد نائومی نسبت به کل ماجرا حسش بدتر بشه

گفت: «باید ازت بخوام که مراقبت‌های پزشکی کاتالینا رو بسپاری به دکتر کامینز و دیگه هیچ داروی گیاهی یا درمانی رو وارد این خونه نکنی. داری گوش می‌دی به حرفم؟

«جواب داد: «گوش می‌دم

«این دستور ساده رو اجرا می‌کنی؟»

دست‌هاش رو مشت کرد. گفت: «اجرا می‌کنم»، و حسابی شبیه یه بچه شده بود

یه قدم اومد جلوتر، با دقت نگاهش می‌کرد، انگار می‌خواست دروغی توی حرفاش پیدا کنه، اما دروغی نبود. واقعاً جدی حرف می‌زد، با این حال، خیلی نزدیکش شد، مثل یه دانشمندی که باید هر جزئیاتی از یه موجود زنده رو تحلیل کنه و یادداشت برداره؛ صورتش رو، لب‌های غنچه‌شده‌اش رو و رانداش کرد

گفت: «ممنونم. چیزای زیادی هست که تو نمی‌تونی بفهمی، نائومی. اما بذار واضح بگم، حال کاتالینا برامون از همه چیز مهم‌تره. تو بهش صدمه زدی و با صدمه زدن به اون، به منم صدمه زدی»

نائومی سرش رو برگردوند. فکر کرد میره. اما عوضش کنارش موند. بعد، انگار یه ابدیت طول کشید، ازش فاصله گرفت و از اتاق رفت بیرون

یه جورایی همه رویاها به اتفاقات اشاره دارن، ولی بعضیاشون خیلی واضح‌تر از بقیه

نومی با مدادش دور کلمه «رویاها» خط کشید. از نوشتن حاشیه کتاباش خوشش می‌اومد؛

عاشق این بود که تو این متون مردم شناسی غرق بشه، تو اون پاراگراف های پریچ و خم و جنگل پاورقی ها گم بشه. ولی الان نه. الان اصلاً نمی تونیست تمرکز کنه. چونه شو گذاشت رو دستش و مداد رو گذاشت تو دهنش

ساعت ها تو انتظار نشسته بود، سعی می کرد کاری پیدا کنه، کتابی بخونه، ترفندهایی رو برای سرگرم کردن خودش یاد بگیره. ساعت مچیشو چک کرد و آهی کشید. نزدیک پنج شده بود

صبح زود خواسته بود با کاتالینا حرف بزنه، ولی فلورنس به نومی گفته بود که دختردایی اش داره استراحت می کنه. حدود ظهر نومی دوباره تلاش کرده بود. این بار هم راهش نداده بودن و فلورنس حسابی روشن کرده بود که تا شب اجازه ملاقات با بیمار رو نداره

نومی نباید اصرار می کرد و سعی می کرد خودش رو به زور بندازه تو اون اتاق، هرچقدر هم دلش می خواست. اصلاً نمی تونیست. اگه این کار رو می کرد، پرت می کردنش بیرون، به علاوه ورژیل هم درست می گفت. اون اشتباه کرده بود و خجالت می کشید

چقدر دلش می خواست یه رادیو اطراف خونه بود. به موسیقی، به حرف زدن نیاز داشت. یاد همونی هایی می افتاد که با دوستاش می رفت، تکیه داده بود به پیانو و یه نوشیدنی دستش بود. همین طور کلاس هاش تو دانشگاه و بحث های پرشور تو کافه های پایین شهر. چیزی که الان داشت، یه خونه ساکت و دلی بود که پر از نگرانی شده بود

و رویاهایی درباره ی ارواح، که تو این کتاب نوشته نشده، مردم رو از اتفاقاتی که بین مرده ها ... میفته باخبر می کنه

مداد رو از دهنش درآورد و کتاب رو کنار گذاشت. خوندن درباره ی آزانده ها فایده ای براش ... نداشت. سرگرمش نمی کرد. هی

یاد صورت دخترخاله، دست و پاهای جمع شده اش، اون ماجرای وحشتناک دیروز

نومی یه ژاکت برداشت؛ همونی که فرانسیس بهش داده بود، و رفت بیرون. فکر کرد یه نخ سیگار بکشه، ولی همین که کنار سایه خونه وایساد، تصمیم گرفت یه کم ازش فاصله بگیره. خونه خیلی نزدیک بود؛ انگار باهاش دشمنی داشت و سرد بود و نمی خواست جلوی پنجره هاش خودنمایی کنه، پنجره هایی که به نظرش مثل چشمای باز و حریص بودن. رفت دنبال راهی که پشت خونه می پیچید و به قبرستون می رسید

دو، سه، چهار قدم، انگار زود رسید به در آهنی و رفت تو. قبلاً کاملاً تو مه گم شده بود، ولی اصلاً براش مهم نبود که اگه دوباره گم شد چیکار کنه

راستش، یه قسمتی از وجودش خیلی دوست داشت گم بشه

کاتالینا. دل کاتالینا رو شکسته بود، و الانم نمی دونست حال دخترخاله اش چطوره. فلورنس هیچی نمی گفت؛ وبرجیل رو هم ندیده بود. البته اونم خیلی دلش نمی خواست وبرجیل رو ببینه

باهاش خیلی بد رفتاری کرده بود

«امشب تقریباً منو بیوه کردی، نومی»

قصدهش این نبود. ولی، چه قصد داشته باشه چه نداشته باشه، چه فرقی می‌کرد؟ مهم واقعیتا بود. باباش همیشه همین رو بهش می‌گفت، و حالا نومی دو برابر خجالت می‌کشید. اون رو فرستاده بودن که یه مشکل رو حل کنه، نه اینکه یه گند بزرگتر بزنه. کاتالینا ازش عصبانی بود؟ وقتی بالاخره همدیگه رو ببینن چی باید بگه؟ ببخشید دخترخاله جون، تقریباً مسمومت کردم، ولی انگار حالت بهتره

نومی داشت بین سنگ قبرها و خزه و گلای وحشی قدم می‌زد، چونه‌اش رو پایین گرفته بود و جسیده بود به چین‌های ژاکتش. اونجا رو دید و جلوی اون، مجسمه سنگی آگنس رو. نومی به صورت مجسمه و دست‌هاش که با لکه‌های قارچ سیاه زشت شده بود، خیره شد

فکر می‌کرد که آیا یه لوح یا نشونه‌ای از اسم آدم فوت شده روش هست یا نه، و دید که هست. نومی دفعه قبل که اومده بود متوجهش نشده بود، هرچند که تقصیرش نبود که ندیده بود. لوح رو یه توده علف هرز بزرگ پوشونده بود. علف‌ها رو کند و خاک رو از روی لوح برنزی پاک کرد

آگنس دوپل. مادر. ۱۸۸۵

همین مونده بود هاوارد دوپل برای یادبود اولین زنش بذاره. گفته بود که آگنس رو زیاد نمی‌شناخته و زنش یک سال بعد از ازدواجشون مرده بود، ولی اینکه یه مجسمه ازش بسازه و حتی یه خط درست حسابی هم برای مرگش ننوشته باشه، یه جورایی عجیبه

چیزی که نوئمی رو هم اذیت می‌کرد، اون یه کلمه‌ای بود که زیر اسم زن حک شده بود: «مادر». ولی تا جایی که نوئمی می‌دونست، بچه‌های هاوارد دوپل از ازدواج دومش بودن. پس چرا باید «مادر» رو به عنوان عنوان انتخاب می‌کرد؟ شاید داشت زیادی بهش فکر می‌کرد. شاید داخل سرداب، جایی که جسد زن خوابیده بود، یه لوح یادبود درست و حسابی با یه پیام مناسب در مورد مُرده باشه. با این حال، یه جورایی آزاردهنده بود که نمی‌تونست دقیقاً بگه چی، مثل دیدن یه درز کج یا یه لکه ریز روی یه رومیزی تمیز

همونجا، کنار پاهای مجسمه نشست و یه ساقه علف رو کشید و فکر کرد نکنه کسی اصلاً یادش میاد که داخل سرداب یا حتی سرهیچ‌کدوم از قبرها گل بذاره. نکنه خانواده‌های همه کسانی که اینجا دفن شدن از این منطقه رفتن؟ بعدش هم، بیشتر اون انگلیسی‌ها حتماً تنها اومدن، و برای همین هم کسی رو نداشتن که دلش بخواد این کارا رو بکنه. قبرهای کارگرای محلی هم بود که هیچ تابلویی روشن نبود، پس برای اونا هم طبیعتاً تاج گلی نمی‌داشتن

فکر کرد اگه کاتالینا بمیره، اینجا دفنش می‌کنن و قبرش هم دست‌نخورده می‌مونه

چه فکر ترسناکی. ولی خب، خودش هم ترسناک بود، نه؟ کلاً ترسناک بود

نوئمی ساقه علف رو انداخت و یه نفس عمیق کشید. سکوت تو قبرستون مطلق بود. هیچ پرنده‌ای تو درخت‌ها آواز نمی‌خوند، هیچ حشره‌ای بال نمی‌زد. همه چی خفه بود. مثل این بود که ته یه چاه عمیق نشسته، زیر خاک و سنگ، از دنیا جدا شده باشه

این سکوت بی‌رحمانه با صدای چکمه روی چمن و خرد شدن یه شاخه شکسته شد. سرش رو

چرخوند و فرانسيس اونجا بود، دستاشو تا آرنج کرده بود تو جيبای کتش کُلفته کُتانش. اون، مثل همیشه، خیلی شکننده به نظر می‌رسید، به طرح کمرنگ از یه آدم. فقط تو یه جای این‌جوری، یه قبرستون با درختای بيد افتاده و یه که به سنگ‌ها می‌خورد، می‌تونست یه کم جون بگیره. فکر کرد تو شهر، صدای بوق ماشین‌ها و غرش موتورهای خردش می‌کرد. مثل چینی نازک که پرت ... بشه

تکیه داده بود به دیوار. اما اون از قیافه‌اش تو اون کاپشن قدیمی خوشش اومده بود، ضعیف بود یا نبود، شانه‌هاش یه کم خم شده بودن

«فکر کردم اینجا یی»

بازم رفتی دنبال قارچ؟» نومئ پرسید، دستاشو گذاشت رو زانوهاش و صداشو صاف کرد که «نکنه بلرزه. دیشب تقریباً جلوی همه گریه‌اش گرفته بود. نمی‌خواست الانم همون کارو بکنه

دیدم که از خونه زدی بیرون،» اعتراف کرد

«کاری داشتی؟»

سوئیشرت قدیمیه مو می‌خوام؛ تو تنته،» گفت

«اصلاً اون جوابی نبود که انتظار داشت. احم کرد. «می‌خوای پسش بدم؟»

«.اصلاً»

آستین‌های زیادی بلند رو بالا زد و شانه‌هاش رو بالا انداخت. هر روز دیگه‌ای بود، اینو یه جورایی بهونه می‌کرد برای یه گپ و گفت بامزه. اذیتش می‌کرد و از دیدن دستپاچگی‌اش لذت می‌برد. اما حالا داشت با نوک انگشتاش یه تیکه علف رو می‌جوید

«کنارش نشست. «تقصیر تو نبود که

تو تنها کسی هستی که اینو میگی. مامانت حتی بهم نمیگه کاتالینا بیدار شده یا نه، و ویرجیل «انگار می‌خواد خفه‌ام کنه. تعجب نمی‌کنم اگه دایی هواردت هم همین آرزو رو داشته باشه

«کاتالینا یه کم بیدار شد، ولی بعد دوباره خوابید. یه کم آب قلم خورد. خوب میشه»

آره، مطمئنم،» نومئ زیر لب گفت

وقتی میگم تقصیر تو نیست، واقعاً منظورمه،» اطمینان داد و دستشو گذاشت رو شونه‌اش. ««تورو خدا، نگام کن. تقصیر تو نیست. اولین بار نیست که این اتفاق میفته. قبلاً هم شده بود

«چی میگی؟»

هر دو زل زدن به هم. حالا نوبت اون بود که یه تیکه علف برداره و بین انگشتاش بچرخونه

خب، بگو دیگه. منظورت چیه؟» تکرار کرد و تیکه علف رو از دستش قاپید»

«اون شربت رو خورده بود... قبلاً هم بهش واکنش نشون داده بود»

داری میگی خودش رو مریض کرده، به همون شکل؟ یا اینکه خواسته خودشو بکشه؟ ما"
"کاتولیکیم. گناهه. اون هیچ وقت همچین کاری نمی‌کنه، اصلاً

فکر نکنم بخواد بمیره. اینو میگم چون انگار فکر می‌کنی تو این کارو باهاش کردی، در حالی که"
نکردی. مریض شدنش به خاطر تو نیست؛ اصلاً ربطی به تو نداره. اون اینجا داغونه. باید همین"
"الان ببریش

ویرژیل قبلاً نمیداشت این کارو بکنم، الانم که حتماً نمیداره. "نعومی گفت. "به هر حال اون زیر"
"قفله، مگه نه؟ انگار من الان می‌تونم یه دقیقه هم ببینمش. مادرت از دست من دیوونه شده

پس باید بری. "اون با تندی گفت"

"!من نمی‌تونم برم"

اول به این فکر کرد که پدرش چقدر از دستش ناراحت میشه. پدرش اون رو فرستاده بود که
مثل یه سفیر عمل کنه، آبرو بری رو جمع کنه و جواب بده، ولی اون دست خالی برمی‌گشت
خونه. قراردادشون کنسل می‌شد - دیگه هیچ وقت مدرک فوق لیسانس نمی‌گرفت - و بدتر از
اون، از مزه شکست متنفر بود

علاوه بر این، جرئت نمی‌کرد کاتالینا رو تو این حال تنها بذاره و جایی بره. اگه بهش نیاز پیدا
می‌کرد چی؟ چطوری می‌تونست به کاتالینا آسیب بزنه و بعد فرار کنه؟ چطوری می‌تونست اون
رو با درد و عذاب تنها بذاره؟

"اون خانواده منه. "نعومی گفت. "باید پاش وایسی"

"حتی اگه نتونی کمکش کنی؟"

"تو که نمی‌دونی"

اینجا جای تو نیست. "اون با اطمینان بهش گفت"

بهت گفتن که منو بیرون کنی؟" اون با تندی پرسید و سریع بلند شد، از تندی ناگهانی اون"
"عصبانی شده بود. "داری سعی می‌کنی از شرم خلاص شی؟ اینقدر ازم متنفری؟

من خیلی دوستت دارم و خودتم می‌دونی. "اون گفت و در حالی که سرش رو پایین انداخته بود،"
دست‌هاش دوباره توی جیب کتش شُر خورد

"پس کمکم می‌کنی و همین الان می‌برمت شهر، درسته؟"

"چرا باید بری شهر؟"

"می‌خوام بفهمم اون شربتی که کاتالینا خورد چی بود"

"به درد نمی‌خوره"

"حتی اگه نخوره، می‌خوام برم. می‌بری منو؟"

"امروز نه"

"فردا پس"

"شاید پرزفردا. شاید هم نه"

با عصبانیت جواب داد: "چرا یه ماه دیگه نذاریم؟ اگه دلت نمی‌خواد کمکم کنی، خودم می‌تونم پیاده برم شهر"

قصد داشت با عصبانیت بره که پاش گرفت و نزدیک بود بیفته. فرانسیس دستشو دراز کرد که تعادلش رو حفظ کنه، و وقتی انگشتاش آستینش رو گرفت، آهی کشید گفت: "اتفاقاً دلم می‌خواد کمکت کنم. خسته‌ام. همه خسته‌ایم. عمو هاوارد شب‌ها نخوابونده ما رو." و سرش رو تکیه داد

گونه‌هاش گودتر به نظر می‌رسیدن و زیر چشماش گودی‌های تیره تقریباً کبود شده بود. دوباره حس کرد چقدر خودخواه و کارش زشته. فقط به خودش فکر می‌کرد و اصلاً توجه نمی‌کرد که بقیه تو‌های پلیس مشکلات خودشون رو دارن. مثلاً کی می‌دونست شب‌ها فرانسیس رو صدا می‌کنن که بره به داد عموی مریضش برسه. می‌تونست تصور کنه که فلورانس داره به پسرش می‌گه که چراغ نفت‌سوز رو نگه داره تا اون بتونه کمپرس سرد بذاره روی صورت پیرمرد. یا شاید هم کارهای دیگه‌ای به مردهای جوون می‌دادن. ویرجیل و فرانسیس، لباس تن اون بدن نحیف و رنگ‌پریده هوارد دوپل رو در میارن و تو یه اتاق بسته که بوی مرگ می‌ده، پماد و دوا می‌مالن

نومی انگشتاشو خم و راست کرد، آوردشون سمت دهنش و یه کم یادش اومد اون کابوس

وحشتناک که اون آدم رنگ‌پریده دستاشو به سمتش دراز کرده بود

"ویرجیل گفت یه زخم قدیمی داره. ولی زخمیش چیه؟"

زخم معده‌ست که خوب نمی‌شه. ولی کارش تمومه نمی‌کنه. هیچ‌وقت تمومش نمی‌کنه."

فرانسیس یه خنده کوتاه و غمگین کرد، نگاهش به مجسمه سنگی اگنس بود. "فردا صبح زود، قبل اینکه بقیه بیدار شن، می‌برمت شهر. مثل دفعه قبل، قبل صبحونه. و اگه خواستی چمدونت ...رو هم ببری"

"اون جواب داد: "باید یه راه باحال‌تر پیدا کنی تا مجبور شم برم"

کم‌کم، یواشکی، رفتن سمت همون در آهنی قبرستون

وقتی راه می‌رفتن، دستش به نوک خنک سنگ قبرامون می‌خورد. یه جا از کنار یه درخت بلوط مرده و خاکستری که افتاده بود زمین رد شدن که قارچ‌های زرد عسلی از تنه‌اش زده بود بیرون. فرانسیس خم شد، انگشتشو کشید رو کلاهی نرم قارچ‌ها، دقیقاً همون‌جوری که سنگ قبرها رو لمس کرده بود

چی کاتالینا رو انقدر بدبخت کرده؟" پرسید. "وقتی عروسی کرد خوشحال بود. پدرم می‌گفت: 'خوشحالی احمقانه.' ویرجیل باهاش بده؟ دیشب که باهاش حرف زدم، خیلی خشن بود، هیچ رحمی نداشت"

تقصیر خونه‌س،" فرانسیس زیر لب گفت. حالا دیگه اون در سیاه با مارهاش جلو چشمشون"
"بود. اون مار خودشو می‌خورد، سایه‌ش افتاده بود رو زمین. "اون خونه رو برای عشق نساختن

هر جایی برای عشق ساخته شده،" اون اعتراض کرد"

نه این جا، و نه ما. دو سه نسل برو عقب، هر چقدر می‌تونی. عشق پیدا نمی‌کنی. ما از این کارا"
"بلد نیستیم

انگشتاشو دور میله‌های پیچیده آهنی حلقه کرد و به لحظه همون جا ایستاد، سرشو انداخت پایین،
بعد درو برآش باز کرد

اون شب به خواب عجیب دیگه دید. اصلاً نمی‌تونست اسمشو بذاره کابوس، چون حسش آرام
بود. حتی بی‌حس

خونه توی خواب عوض شده بود، ولی این بار خبری از گوشت و پوست نبود. روی به فرش خزه
راه می‌رفت، گل‌ها و پیچک‌ها از دیوارها بالا رفته بودن، و ستون‌های بلند و نازکی از قارچ‌ها به
زرد کم‌رنگ می‌درخشیدن و سقف و کف رو روشن کرده بودن. انگار جنگل نصفه‌شب یواشکی
اومده بود توی خونه و به تیکه‌شو اونجا جا گذاشته بود. نائومی که از پله‌ها پایین می‌اومد، دستش
به نرده‌ای که پر از گل بود می‌خورد

توی راهرویی که پر بود از بوته‌های قارچ تا وسط رونش بود راه رفت و به نقاشی‌هایی که زیر
لایه‌های برگ قایم شده بودن نگاه کرد

توی خواب می‌دونست کجا باید بره. هیچ در آهنی‌ای برای استقبالش توی قبرستون نبود، ولی
...خب، اصلاً چرا باید باشه؟ وقتش بود

قبل از قبرستون، به جا بودن که داشتن تو شیب کوه به باغ گل رز می‌ساختن

به باغی که هنوز گلی توش در نیومده بود. انگار هیچ گلی اونجا نگرفته بود. اونجا خیلی آرام بود،
لب جنگل کاج، با مه که سنگ‌ها و بوته‌ها رو گرفته بود

نومی صداهایی شنید، خیلی بلند، بعد به جیغ وحشتناک. ولی همه چی اونقدر ساکت و آرام بود
که اونم آرام شد. حتی وقتی جیغ‌ها زیر و بم می‌شد و انگار بلندتر می‌شد، نومی ترسید

رسید به به جای باز و به زنی رو دید که رو زمین افتاده بود. شکمش گنده و باد کرده بود و انگار
داشت زایمان می‌کرد، که جیغ‌ها رو توجیه می‌کرد. چند تا زن دورش بودن که دستش رو گرفته
بودن، موهای ریخته شده‌ش رو از صورتش کنار می‌زدن و برآش زمزمه می‌کردن. مردا
دستشون شمع بود، بقیه فانوس دستشون گرفته بودن

نومی به دختر کوچولو رو دید که رو به صندلی نشسته بود، موهای بلوندش رو دم اسبی بسته
بود. به پارچه سفید تو بغلش گرفته بود که باهاش به نوزاد رو قنداق کنن. به مرده پشت سر بچه
نشسته بود، دستش با انگشتش رو شونه‌ی دختر بود. به حلقه کهربا

اون صحنه یه کم مسخره بود. یه زن داشت نفس نفس می زد و اونجا وسط خاک زایمان می کرد، در حالی که مرده و دختره رو صندلی های مخمل دار نشسته بودن، انگار داشتن یه نمایش تئاتر رو تماشا می کردن.

مرده با انگشتش زد رو شونه ی دختره. یکی، دو تا، سه بار

چقدر اونجا نشسته بودن تو تاریکی؟ چقدر از شروع زایمان گذشته بود؟ ولی دیگه زیاد طول نمی کشید. وقتش رسیده بود

زن حامله دست یه نفر رو محکم گرفت و یه ناله بلند و آروم کرد، بعد یه صدای نم دار اومد، صدای برخورد گوشت به خاک خیس

مرده پاشد و رفت سمت زن. وقتی تکون خورد، مرده ها و زن هایی که دورش بودن کنار رفتن، انگار که دریا شکافته شده باشه

آروم خم شد و با احتیاط اون چیزی که زن به دنیا آورده بود رو گرفت تو دستش

"مرده گفت: "مرگ، شکست خورد

ولی وقتی دستاشو بالا برد، نومی دید که اون بچه نیست. زن یه توده گوشت خاکستری، تقریباً تخم مرغی شکل، که با یه لایه غشای ضخیم پوشیده شده بود و از خون برق می زد، به دنیا آورده بود.

یه تومور بود. زنده نبود. ولی یه کم نبض می زد. اون توده لرزید، و با لرزیدنش، پوسته اش پاره شد و کنار رفت. ترکید و یه ابری از گرد و غبار طلایی هوا پخش شد، و مرد اون گرد و غبار رو نفس کشید. خدم و حشم زن، اونایی که شمع و فانوس دستشون بود، و همه تماشاچیا اومدن جلوتر، دستاشونو بالا گرفته بودن، انگار می خواستن به اون گرد و غبار طلایی دست بزنن، که آهسته، خیلی آهسته، روی زمین نشست

همه اون زن رو فراموش کرده بودن و حواسشون کاملاً به اون توده ای بود که مرد داشت بالای سرش می برد

فقط اون دختر کوچیک حواسش به اون هیبت لرزون و خسته روی زمین بود. بچه رفت طرفش، پارچه ای که دستش بود رو گذاشت روی صورت زن، انگار می خواست عروس رو بپوشونه، و محکم نگهش داشت. زن تشنج کرد، نمی تونست نفس بکشه؛ سعی کرد بچه رو بخارونه، ولی زن جون نداشت و بچه، با گونه های سرخ، محکم چسبیده بود. همون طور که زن می لرزید و خفه می شد، مرد همون حرفا رو تکرار می کرد

گفت: «مرگ، شکست خورد»، و چشمش رو بلند کرد و زل زد به نثومی

همون موقع که اون نگاهش کرد، نثومی یادش افتاد که بترسه، یادش افتاد که حالش بد بشه و وحشت کنه، و صورتش رو برگردوند. دهنش طعم مس مانند خون می داد و یه صدای وزوز ضعیف توی گوشش بود

وقتی نثومی بیدار شد، پایین پله‌ها ایستاده بود، نور ماه از پنجره‌های رنگی می‌تابید و پیراهن خواب رنگ‌پریده‌ش رو زرد و قرمز می‌کرد. به ساعت زنگ زد و تخته‌های کف زمین جیرجیر کردن، و اون دستش رو گذاشت روی نرده و با دقت گوش داد

نومی زد و منتظر موند، به کم دیگه هم منتظر موند، ولی کسی در رو باز نکرد. همونجا دم خونه مارتا وایساده بود، هی بند کیفش رو می‌کشید، تا اینکه بالاخره کم آورد و برگشت سمت فرانسیس که با تعجب داشت نگاش می‌کرد. ماشین رو نزدیک میدان شهر پارک کرده بودن و با هم اومده بودن، با اینکه نومی بهش گفته بود می‌تونه مثل دفعه قبل همونجا منتظر بمونه. ولی فرانسیس گفته بود بدش نمیاد به کم قدم بزنه. نومی فکر می‌کرد نکته داره مراقبش باشه

«نومی گفت: «انگار کسی خونه نیست

«فرانسیس پرسید: «می‌خوای وایسی؟

«نه. باید برم به سر به درمانگاه بزنم»

فرانسیس سر تکون داد و آهسته برگشتن سمت اون قسمت از ال تریونفو که به کم شبیه مرکز شهر بود و به جای چاله‌های گلی، به جاده واقعی داشت. نومی می‌ترسید دکتر هم هنوز نیومده باشه، ولی همین که رسیدن دم در درمانگاه، جولیو کاماریو از پیچ پیچید

«نومی گفت: «دکتر کاماریو

دکتر جواب داد: «صبح بخیر.» به کیسه کاغذی زیر بغلش بود و کیف دکترش هم دستش بود. «چه زود اومدین. میشه اینو به لحظه نگه داری؟

فرانسیس دستاشو دراز کرد و کیف دکتر رو گرفت. دکتر کاماریو به دسته کلید درآورد و در رو باز کرد و براشون نگه داشت. بعد رفت سمت پیشخوان، کیسه کاغذی رو پشتش گذاشت و بهشون لبخند زد

جولیو گفت: «فکر کنم رسماً خودمو معرفی نکرده باشم، ولی قبلاً شما رو با دکتر کامینز تو اداره پست دیده بودم. شما فرانسیس هستین، درسته؟

«اون مرده مو بلوند سر تکون داد. خیلی ساده گفت: «آره، من فرانسیسم

آره، وقتی من مطلب دکتر کرونا رو زمستون تحویل گرفتم، اون واقعاً از تو و بابات اسم برد." فکر کنم با هم ورق بازی می‌کردن. دکتر کرونا آدم خوبه. ولی خب، اون دستی که دستت رو "اذیت می‌کنه چطوره، نومی؟ برای همینه اومدی؟

"میشه به کم حرف بزنیم؟ وقت داری؟"

حتماً. بیا تو." دکتر گفت"

نومی دنبالش رفت تو مطبخش. سرش رو چرخوند تا ببینه فرانسیس قصد داره همراهیش کنه یا

نه، ولی اون نشسته بود روی یکی از صندلی‌های لابی، دستاش توی جیبش، نگاهش به کف زمین بود. اگه می‌خواست حواسش بهش باشه، کارش رو خوب انجام نمی‌داد؛ راحت می‌تونست تمام حرفاشون رو بشنود کنه. وقتی فکر کرد فرانسویس حواسش بهش نیست، خیالش راحت شد. نومی در رو بست و روبروی دکتر کاماریو نشست، که پشت میزش جا خوش کرد

"خب، قضیه چیه؟"

کاتالینا تشنج کرد. "نومی گفت"

"تشنج؟ صرع داره؟"

نه. من از اون زن، مارتا دووال، یه شربت تقویتی، یه دارو خریدم. کاتالینا ازم خواست، گفت "خواهش رو خوب می‌کنه. ولی وقتی خورد تشنج کرد. امروز صبح رفتم پیش مارتا، ولی نبود. می‌خواستم ببرسم تا حالا تو شهر همچین چیزی نشنیدی، که داروهای اون کسی رو اینجوری مریض کرده باشه"

مارتا میره پیش دخترش توی پاچوکا، یا میره دنبال جمع کردن گیاه، که احتمالاً به خاطر همینه "پیداش نکردی. ولی در مورد اینکه قبلاً همچین چیزی اتفاق افتاده باشه، من همچین چیزی "نشنیدم. مطمئنم دکتر کرونا می‌گفت. آرتور کامینز داداشش رو چک کرد؟"

"گفت تشنج به خاطر یه تنتور تریاک بوده"

دکتر کاماریو به خودکار برداشت و بین انگشتاش چرخوند. "می‌دونی، تریاک همین الان‌ها هم برای درمان صرع استفاده می‌شد. همیشه احتمال واکنش آلرژیک با هر دارویی هست، ولی مارتا "با این جور چیزا خیلی محتاطه"

"دکتر کامینز بهش گفت دکون"

اون سرش رو تکون داد و خودکار رو گذاشت سر میز. "اون دکون نیست. خیلی‌ها برای درمان "...میرن پیش مارتا، و اون هم خوب جوابشون رو میده. اگه من

فکر می‌کرد داره سلامت مردم شهر رو به خطر میندازه، نمی‌داشتم

"ولی اگه کاتالینا بیش از حد از اون تنتور خورده باشه چی؟"

اگه زیاد خورده باشه؟ آره، معلومه اگه زیاد خورده باشه خیلی وحشتناک می‌شه. ممکنه بیهوش "بشه، ممکنه بالا بیاره، ولی قضیه اینه که مارتا نمی‌تونه تنتور تریاک پیدا کنه

"منظورت چیه؟"

دکتر کاماریو دستاشو به هم قلاب کرد، آرنجاش روی میز بود. "این جور مراقبت‌ها که اون انجام می‌ده نیست. تنتور تریاک یه دارویه که از داروخونه می‌تونی بگیری. مارتا با گیاهان و علف‌های "محلی دارو درست می‌کنه. اینجا خشخاشی نیست که بشه باهاش تنتور درست کرد"

"پس داری می‌گی حتماً به چیز دیگه‌ای باعث شده اون مریض بشه؟"

"نمی‌تونم با اطمینان بگم."

اخم کرد، انگار نمی‌تونست از این حرفا سر در بیاره. دنبال به جواب راحت گشته بود، ولی اصلاً نبود. انگار هیچی اینجا آسون نبود

متأسفم که نمی‌تونم کمکت کنم. شاید قبل رفتن بذار من اون جوش روی دستتو ببینم؟ پانسمان رو عوض کردی؟" دکتر کاماریو پرسید

"نه. کلاً یادم رفته بود"

حتی اون شبیشه کوچیک پماد روی رو باز نکرده بود. خولیو پانسمان رو باز کرد و نئومی انتظار داشت همون پوست قرمز و زخم رو ببینه. شاید حتی از دفعه قبل هم بدتر شده باشه. در عوض، مچ دستش کاملاً خوب شده بود. به دونه هم جوش روی پوستش نبود. انگار دکتر رو هم شوکه کرده بود

خب، این واقعاً عجیبه. ببین، محو شده." دکتر کاماریو گفت. "فکر نکنم تا حالا همچین چیزی دیده باشم. معمولاً هفت یا ده روز طول می‌کشه، گاهی هم چند هفته تا پوست صاف بشه. تازه." دو روز گذشته

حتماً شانس آوردم." اون با تردید گفت

خیلی زیاد." اون گفت. "عجب چیزی شد. چیز دیگه‌ای احتیاج داری؟ اگه نه، می‌تونم به مارتا" بگم دنبالت می‌گشتی

به خواب عجیبش و اون دفعه دوم که شب‌گردی کرده بود فکر کرد. اما حس می‌کرد دکتر نمی‌تونه اون قضیه رو هم حل کنه

همون‌طور که گفته بود، واقعاً به درد نمی‌خورد. داشت کم‌کم فکر می‌کرد شاید ویرجیل راست گفته بود که کاماریلو هنوز خیلی جوونه و تجربه‌ای نداره. یا شاید هم خودش الکی داشت اخم می‌کرد. قشنگ معلوم بود که خسته است. استرس دیروز یهو زد به سرش

خیلی لطف کردی.» گفت

نومی فکر می‌کرد بتونه بدون اینکه کسی بفهمه برگرده تو اتاقش، ولی خب معلومه این به آرزوی محال بود. به ساعت هم از وقتی فرانسیس و نومی ماشین رو پارک کرده بودن نگذشته بود که فلورنس اومد دنبالش. سینی ناهار نومی دستش بود و گذاشتش روی میز. حرف بدی نزد، ولی صورتش به شدت ترش بود. قیافه‌ش شبیه به نگهبان بود که آماده است شورش رو بخوابونه

ویرجیل دوست داره باهات حرف بزنه.» گفت. «فکر کنم می‌تونی به ساعت ناهارتو بخوری و»

«مرتب شی؟»

البته. «نومی جواب داد»

«خوبه. یک ساعت دیگه میام دنبالت»

واقعاً هم دقیقاً یک ساعت بعد برگشت و نومی رو برد سمت اتاق ویرجیل. وقتی جلوی در ایستادن، فلورنس یه تقه زد. بند انگشتاش انقدر آروم به چوب خورد که نومی فکر کرد اصلاً صدایی نمیده، ولی ویرجیل بلند و واضح گفت

«بیا تو»

فلورنس دستگیره رو چرخوند و در رو برای نومی باز نگه داشت. به محض اینکه دختره وارد شد، فلورنس در رو محکم بست. اولین چیزی که با ورود به اتاق ویرجیل چشمش رو گرفت، یه تابلوی بزرگ از هاوارد دوپل بود که دستاشو به هم چسبونده بود، یه انگشتر عسلی دستش بود و داشت از اون طرف اتاق زل زده بود بهش. تخت ویرجیل پشت یه پارتیشن سه تیکه که روش شکوفه‌های یاس بنفش و گل رز نقاشی شده بود، نصفه قایم بود. اون پارتیشن یه قسمت نشیمن درست کرده بود با یه فرش رنگ و رو رفته و دو تا صندلی چرمی کهنه

امروز صبح باز هم حسابی بیرون‌گردی کردی. «صدای ویرجیل از پشت پارتیشن اومد.»
«فلورنس از این کارت خوشش نیامد. همین‌جوری بدون یه کلام غیب شدن

اومد جلو پرده نقاشی شده. دید که وسط گل و سرخس‌ها یه مار خوابیده. قشنگ قایم شده بود، چشمش از پشت یه بوته رز معلوم بود. کمین کرده بود، مثل مار باغ عدن

«نومی گفت: «فکر کردم مشکل اینه که تنهایی میرم شهر

جاده‌ها خرابه، و همین امروز فردا بارون سنگین میشه. سیل‌آسا. خاک تبدیل میشه به باتلاق.»
«پارسال که من به دنیا اومدم، بارون اومد و معادن رو برد. همه چی رو از دست دادیم

«آره بارون میاره، منم دیدم. جاده هم خوب نیست. ولی راه بسته نمیشه»

میشه. یه کم بارون قطع شده، ولی به زودی وحشتناک می‌باره. اون روپوش رو که روی صندلیه»
«برام بیار، لطفاً

روپوش سنگین و قرمزی که روی یکی از صندلی‌ها مونده بود رو برداشت و برگشت سمت پرده چوبی. با دیدن ویرژیل که حتی زحمت پوشیدن پیراهن رو هم به خودش نداده بود و نیمه لخت و بی‌خیال وایساده بود، جا خورد. این خیلی بی‌خیالانه بود؛ راستش خجالت‌آور بود و سرخ شد

گفت: «حالا دکتر کامینز چطور میاد اینجا؟ قرار بود هر هفته بیاد.» در حالی که روپوش رو می‌گرفت، سریع نگاهش رو دزدید. سعی کرد با وجود داغی گونه‌هاش، صدایش را خونسرد نگه دارد. اگر می‌خواست خجالتش بدهد، باید بیشتر تلاش کند

اون ماشین شاسی‌بلند داره. واقعاً فکر می‌کنی ماشین‌هایی که ما داریم برای رفت و آمد مداوم»

«تو کوه مناسب؟»

«فکر کردم فرانسیس اگه خطرناک باشه بهم میگه»

ویرژیل اسمش را گفت: «فرانسیس.» وقتی اسمش را گفت، نگاهی به او انداخت. او در حال بستن کمر بند رویوش بود. «انگار بیشتر وقتت رو با اون میگذرونی تا با کاتالینا

آیا داشت سرزنش می‌کرد؟ نه، فکر کرد یه ذره فرق داشت. داشت او را ارزیابی می‌کرد، همون طور که یه جواهرساز به الماس نگاه می‌کنه تا شفافیتش رو بسنجه یا یه حشره‌شناس بال پروانه رو زیر میکروسکوپ بررسی می‌کنه

«وقت معقولی باهاش گذروندم»

ویرژیل بدون هیچ لذتی لبخند زد. «چقدر مراقب حرف زدن هستی. چقدر جلوی من خونسردی. تصور می‌کنم تو رو توی شهر مهمونی‌ها و حرف‌های حساب‌شده‌ات. اونجا شده یه کم نقابت رو برداری؟»

اون با دست اشاره کرد بشینه روی یکی از اون صندلی‌های چرمی. اون عمداً به اش اشاره نکرد. "عجیبه، من فکر می‌کردم تو می‌تونی یه چیزایی درباره‌ی مهمونی‌های نقاب‌دار بهم یاد بدی،" جواب داد.

"چی میگی؟"

این اولین بار نیست که کاتالینا این جور یه مریض میشه. همون شربت رو خورد و همین واکنش بد "رو نشون داد

اون فکر کرده بود هیچی نگه، ولی می‌خواست عکس‌العمل اون رو بسنجه. اون داشت اوضاع رو بررسی می‌کرد. حالا نوبت اون بود

واقعاً حسابی با فرانسیس وقت گذروندی،" ویرژیل گفت، حالش از حرفش بد بود. "آره، یادم" رفت اون دفعه که این‌طوری شده بود رو بگم

"چه راحت"

چی؟ دکتر که بهت گفت اون افسردگی داره، فکر کردی همه‌ش الکیه. اگه بهت می‌گفتم "..." خودکشی کرده

اون خودکشی نکرده،" نئومی اعتراض کرد

خب، معلومه دیگه، از وقتی تو همه چی رو می‌دونی،" ویرژیل غر زد

یه کم بی‌حوصله به نظر می‌رسید و با دستش یه اشاره‌ای کرد، انگار داشت مگس بی‌خودی رو دور می‌کرد. انگار اون رو هم پس می‌زد. اون کارش عصبی‌اش کرد

تو کاتالینا رو از شهر بردی و آوردی اینجا، اگه خودکشی کنه تقصیر توئه،" جواب داد

دلش می‌خواست حرف‌های بدی بزنه. می‌خواست همون طوری که اون باهاش رفتار کرده بود، تلافی کنه، ولی همین که حرفش رو زد پشیمون شد، چون برای یک بار اون واقعاً ناراحت به نظر می‌رسید. طوری بود که انگار به ضربه فیزیکی بهش خورده، به لحظه درد خالص یا شاید هم شرم.

ویرژیل، "شروع کرد، ولی اون سرش رو تکون داد و ساکنش کرد"

نه، حق با توئه. تقصیر منه. کاتالینا به خاطر دلایل اشتباه عاشق من شد. "ویرژیل صاف نشست" روی صندلی‌اش، چشم‌هایش قفل شده بود روی اون، دست‌هایش روی دسته‌های صندلی بود. "بشین لطفاً"

اون هنوز حاضر نبود کوتاه بیاد. ننشست. در عوض پشت صندلی‌اش ایستاد و روی پشتی‌اش خم شد. به فکر مبهمی به ذهنش رسید که اگه ایستاده باشه، راحت‌تره که از اتاق بزنه بیرون. دلیلش رو مطمئن نبود. این فکر که باید آماده باشه مثل غزال پیره و فرار کنه، اذیتش می‌کرد. در نهایت به این نتیجه رسید که دوست نداره تنها توی اتاقش با اون حرف بزنه

اینجا قلمروشه. سوراخ و لانه‌شه

اون دختره (کاتالینا) انگار تا حالا پاشو این اتاق نداشته بود. یا اگه هم اومده، خیلی زود رفته. هیچ اثری ازش نیست. این میل‌ها، اون تابلو گنده که باباش به ارث داده، اون پرده چوبی، کاغذ دیواری قدیمی که به کم کپک زده، همه اینا مال ویرجیل دوئل بود. سلیقه‌ش، چیزاش. حتی قیافه‌شم انگار به این اتاق می‌خورد. موهای بلوندش توی چرم تیره خیلی تابلو بود، صورتش. وقتی توی پارچه‌ی مخمل قرمز قاب می‌شد، شبیه مرمر می‌شد

ویرجیل گفت: «دختر داییت خیلی خیال‌بافه. فکر کنم توی من به آدم رمانتیک و غمگین دیده. به پسری که بچگی مادرشو توی یه حادثه‌ی بی‌معنی از دست داده، پولداریمون بعد از انقلاب دود» شد، با یه پدر مریض توی یه عمارت داغون توی کوه بزرگ شده

آره. حتماً اولش خوشحالش کرده. به جور شور و هیجانی داشت که حتماً کاتالینا رو جذب می‌کرد و توی خونه خودش، با اون مه بیرون و برق شمعدون‌های نقره‌ای داخل، حسایی می‌درخشید. نوومی با خودش فکر کرد، این ذوق و شوق تا کی دووم میاره؟

شاید حس کرد داره چی فکر می‌کنه، پوزخندی زد. «شک ندارم خونه رو به جای خوشگل و روستایی تصور کرده که با یه کم زحمت می‌شه شاداب‌ترش کرد. البته، بابام اجازه نمی‌ده حتی» به پرده رو عوض کنم. ما به میل اون زندگی می‌کنیم

سرشو چرخوند و به تابلو عکس هوارد دوئل خیره شد، به انگشتشو آرام روی دسته‌ی صندلی می‌زد

«تو خودت دوست داری به پرده رو عوض کنی؟»

من به عالمه چیزو عوض می‌کنم. بابام ده ساله از این خونه بیرون نرفته. از نظر اون، این تنها»

تصویر ایده‌آل از دنیا است و چیز دیگه‌ای نیست. من آینده رو دیدم و محدودیت هامون رو می‌فهمم»

«—اگه اینطوره، اگه تغییر ممکنه»

ویرجیل قبول کرد: «تغییر از یه نوع خاص. ولی نه اون قدر بزرگ که من تبدیل به یه آدم دیگه بشم که نیستم. ذات یه چیز عوض نمی‌شه. مشکل همینیه. فکر کنم نکته‌اش اینه که کاتالینا یه نفر دیگه رو می‌خواست. منو نمی‌خواست، همین گوشت و خون و ایراددارو. زود ناراحت شد، و آره، تقصیر منه. نتونستم اون انتظاراتی که داشت رو برآورده کنم. اون چیزی که توی من دیده بود، هیچ وقت اونجا نبود»

سریع. پس چرا کاتالینا برنگشته بود خونه؟ ولی همون موقع که این سوالو از خودش پرسید، جوابشم می‌دونست. خانواده. همه از این کارش شاخ در می‌آوردن و تو روزنامه‌ها کلی حرف در می‌وردن. دقیقاً همون چیزی که باباش الان ازش می‌ترسید

"تو اون دختره چی دیدی؟"

بابای نومئ مطمئن بود که به خاطر پول. اون فکر نمی‌کرد ویرجیل راستشو بگه، ولی مطمئن بود می‌تونه بفهمه قضیه چیه، منظور اصلی رو بفهمه. حداقل به جواب نزدیک بشه، حتی اگه هنوزم یه کم راز بمونه.

بابام مریضه. در واقع داره می‌میره. قبل از اینکه بره، می‌خواست منو زن بدم. می‌خواست ببینه "یه زن و بچه دارم؛ که نسل خانواده قطع نشه. این اولین باری نبود که اینو ازم می‌خواست، و "اولین باری هم نبود که قبول می‌کردم. من یه بار قبلاً هم ازدواج کرده بودم

"خبر نداشتم،" نومئ گفت. خیلی تعجب کرد. "چی شد؟"

اون هرچیزی بود که بابام فکر می‌کرد یه زن ایده‌آل باید باشه، فقط یادش رفته بود نظر منو "پرسه"، ویرجیل با خنده گفت. "در واقع، اون دختر آرتور بود. بابام از وقتی بچه بودیم تو کله‌مون کرده بود که باید با هم ازدواج کنیم. همش می‌گفتن 'یه روز که عروسی کنی...!'. این تکرار کردن‌ها کمکی نکرد. برعکس کار کرد. وقتی بیست و سه سالم شد، ازدواج کردیم. اون از من "خوشش نمی‌اومد. منم از اون خوشم نمی‌اومد و حوصله‌ام سر می‌رفت

با این حال، فکر کنم اگه اون سقط جنین‌ها نبود، می‌تونستیم یه چیزایی بین خودمون بسازیم، "ولی اون چهار بار سقط کرد و این کار اون رو از پا درآورد. ترکم کرد

"طلاق گرفتید؟"

سرشو تکون داد. "آره، و در نهایت، ناخودآگاه فهمیدم بابام می‌خواد دوباره ازدواج کنم. چند بار رفتم گوادالاخارا و بعد مکزیکو سیتی. زن‌هایی رو دیدم که جالب و خوشگل بودن و مطمئناً بابامو راضی می‌کردن. ولی کاتالینا بود که واقعاً توجه‌مو جلب کرد. مهربون بود. این ویژگی تو 'های زیاد پیدا نمی‌شه. از این خوشم اومد. از لطافت و رمانتیسمش خوشم اومد. (High Place) پلیس

"اون به قصه پریان می‌خواست، و منم می‌خواستم بهش بدم

بعد البته همه چی خراب شد. نه فقط مریضی اون، بلکه تنهایی‌ش، دوره‌های غم و غصه‌اش."
"...فکر کردم اون می‌فهمه که

فکر می‌کردم قراره با من زندگی کنه و فهمیده بودم زندگی باهاش چطوری میشه
«اشتباه می‌کردم، و حالا هم اینجاییم

یه قصه پریان، آره. سفید برفی با اون بوسه جادویی و زیبایی که دیو رو خوشگل می‌کنه. کاتالینا هر خطیش رو ادا नाटक این قصه‌ها رو برای دخترای کوچیک‌تر خونده بود و با اعتقاد کامل و پراز می‌کرد. یه جور نمایش بود. اینم نتیجه رویاپردازی‌های کاتالینا بود. قصه پریان اون بود. یه ازدواج عجیب و غریب بود که با مریضی و دردسرهای روحی اون، حتماً یه بار سنگین روی دوشش می‌داشت

«اگه خونه رو دوست نداره، می‌تونم ببریش یه جای دیگه»

«(High Place) "بابام می‌خواد ما بریم" های پلیس»

«یه روزی باید زندگی خودتو بسازی، مگه نه؟»

لبخند زد. «زندگی خودم. نمی‌دونم متوجه شدی یا نه، ولی هیچ‌کدوممون نمی‌تونیم زندگی خودمون رو داشته باشیم. بابام اینجا به من احتیاج داره، حالا هم زخم مریضه و داستان همونه. «باید بمونیم. واقعاً سختی قضیه رو درک می‌کنی؟

نثومی دستاشو به هم مالید. آره، درک می‌کرد. دوست نداشت، ولی درک می‌کرد. خسته بود.

حس می‌کرد دارن دور خودت می‌چرخن. شاید فرانسیس درست می‌گفت و بهتر بود

چمدون‌هاشو ببند. ولی نه، نه، قبول نمی‌کرد

نگاشو به سمت اون چرخوند. آبی و نافذ، به رنگ لاجورد که حسابی ساییده شده باشه. «خب، انگار از موضوعی که وقتی صدات کردم تو ذهنم بود دور شدیم. می‌خواستم از حرفای اون دفعه که دیدمت عذرخواهی کنم. حالم خوب نبود. الان هم خوب نیست. خلاصه اگه ناراحت کردم، خیلی متأسفم.» ورجیل اینو گفت و حسابی تعجبش رو برانگیخت

«ممنون.» جواب داد»

«امیدوارم بتونیم با هم دوست باشیم. لازم نیست طوری رفتار کنیم انگار دشمنیم»

«می‌دونم که دشمن نیستیم»

متأسفانه، رابطه‌مون اولش بد شروع شد. شاید بتونیم دوباره تلاش کنیم. قول می‌دم از دکتر»

کامینز بخوام دنبال روانپزشک تو پاچوکا بگرده، برای یه وقت دیگه. تو هم می‌تونی کمک کنی

«یکی رو انتخاب کنیم؛ شاید حتی با هم برانش نامه بنویسیم

«خوشحال می‌شم»

"آشتی کنیم پس؟"

"مگه ما با هم جنگ داریم، یادت رفته؟"

آره، راست می‌گی. با این حال،" گفت و دستش رو دراز کرد. نومتی یه لحظه مکث کرد، بعد

از پشت صندلی بلند شد و دستش رو فشرد. دستش محکم بود، بزرگ بود و دست کوچیک اون

رو گرفته بود

عذرخواهی کرد و رفت. وقتی داشت برمی‌گشت توی اتاقش، فرانسیس رو دید که جلوی یه در

ایستاده و داره در رو باز می‌کنه. صدای پاش باعث شد بایسته و اون بهش نگاه کرد. سرش رو

به نشونه سلام خم کرد، یه سلام بی‌صدا، ولی هیچی نگفت

فکر کرد شاید فلورنس به خاطر کارهایی که به دستور نومتی انجام داده بود، سرش داد زده

باشه. شاید احضارش کنن پیش وبرژیل، و اونم همون چیزی رو به فرانسیس بگه که به نومئی گفته بود: "انگار بیشتر وقتت رو با این می‌گذرونی." یه دعوا رو تصور کرد. آروم. هاوارد از صداهاى بلند بدش می‌اومد، و دعوایا باید در حد زمزمه باشه

دیگه کمکم نمى‌کنه،" با نگاه کردن به صورت مرددش فکر کرد. "لطفش رو دیگه از دست دادم."

فرانسیس، "گفت"

خودش رو به نشنیدن زد. جوان با آرومی در رو پشت سرش بست و ناپدید شد. توی یکی از اتاق‌های زیاده‌خونه گم شد، توی یکی از شکم‌های این هیولا

کف دستش رو به در چسبوند، منصرف شد و به راهش ادامه داد، با یه حس عجیبی که متوجه بود چقدر دردسر درست کرده. می‌خواست اوضاع رو بهتر کنه. تصمیم گرفت دنبال فلورنس بگرده و پیداش کرد که توی آشپزخونه با لیزی داشتن پیچ می‌کردن

فلورنس، یه لحظه وقت داری؟" پرسید
"...دختر عموت خوابه. اگه می‌خوای"
"ربطی به کاتالینا نداره"

فلورنس به خدمتکاره اشاره کرد، بعد برگشت طرف نومئی و با اشاره ازش خواست دنبالش بره. رفتن توی اتاقی که تا اون موقع ندیده بود. یه میز بزرگ و محکم اونجا بود که یه چرخ خیاطی قدیمی روش قرار داشت. قفسه‌های باز پر بودن از سبدهای خیاطی و مجله‌های مُد زرد شده. روی یکی از دیوارها میخ‌های قدیمی دیده می‌شد که نشون می‌داد قبلاً تابلوهایی اونجا بودن و حالا جاشون لکه‌های کم‌رنگ قاب‌ها مونده بود. اما اتاق خیلی مرتب و خیلی تمیز بود

چی می‌خوای؟" فلورانس پرسید

از فرانسیس خواستم امروز صبح منو ببره شهر. می‌دونم دوست نداری وقتی بدون حرف زدن "باهات می‌ریم. می‌خوام بدونی تقصیر من بود. نباید از اون ناراحت باشی
فلورانس نشست روی یه صندلی بزرگ کنار میز، انگشتاشو توی هم قفل کرد و خیره شد به "نومئی. "فکر می‌کنی من آدم سختگیری هستم، نه؟ نه، انکار نکن
کلمه مناسب‌ترش 'جدی' بود، "نومئی مؤدبانه گفت"

مهمه که آدم تو خونه‌ش، تو زندگیش یه نظمى رو حفظ کنه. این کمکت می‌کنه جای خودتو تو دنیا بفهمی، کجا باید باشی. دسته‌بندی‌ها کمک می‌کنن هر موجودی سر شاخه درست خودش قرار بگیره. خوب نیست خودتو یادت بره، یا وظایفتو. فرانسیس وظایفی داره، کارهایی داره. تو "اونو از اون کارا دور می‌کنی. باعث میشی وظایفتو یادش بره
"ولی حتماً که کل روز کار نداره"

"نداره؟ تو از کجا می‌دونی؟ حتی اگه روزاشم تعطیلی باشه، چرا باید وقتشو با تو بگذرونه؟"
"...نمی‌خوام تمام وقتشو بگیرم، ولی نمی‌فهمم"

وقتی با توئه لوس میشه. کلاً یادش میره کی باید باشه. بعدم فکر می‌کنی هاوارد اجازه میده با "تو باشه؟"

فلورانس سرشو تکیه داد. "بچه بیچاره،" زیر لب گفت. "چی می‌خوای، هان؟ از ما چی می‌خوای؟ دیگه چیزی نمونده بدیم
خواستم عذرخواهی کنم، "نومئی گفت"

"فلورانس دستی به شقیقه راستش فشار داد و چشماشو بست. "کردی. برو، برو و مثل اون موجود بیچاره‌ای که فلورانس گفته بود، اونی که نه جای خودشو می‌شناسه نه بلده پیداش کنه، نومئی یه کم روی پله‌ها نشست، خیره به اون پری دریایی روی سرپله و فکر کردن به ذرات گرد و غبار که توی یه پرتو نور می‌رقصیدن

فلورانس نمی‌داشت نائومی تنهایی با کاتالینا بشینه. یکی از خدمتکارها، مری، هم مأمور شده بود یه گوشه وایسه مراقب باشه. دیگه به نائومی اعتمادی نبود. البته کسی چیزی نگفت، ولی وقتی نائومی داشت می‌رفت سمت تخت دخترخاله‌ش، اون خدمتکاره یواشکی دور و بر می‌چرخید، داشت لباسا رو تو کمد مرتب می‌کرد، یه پتو رو تا می‌کرد. کارهای بی‌خودی

«نائومی گفت: «ممکنه یه کم دیگه این کارو بکنی، لطفا؟

مری جواب داد: «صبح وقت ندارم انجام بدم.» صداش یکنواخت بود

«مری، لطفا»

«کاتالینا گفت: «نگران اون نباش. بشین

نائومی گفت: «اوه، من... آره، مهم نیست.» سعی کرد نشون نده ناراحت شده. می‌خواست یه چهره شاد برای کاتالینا حفظ کنه. تازه فلورانس هم گفته بود فقط نیم ساعت وقت داره با کاتالینا باشه، بیشتر نه، و نائومی می‌خواست از همین فرصت کم استفاده کنه. گفت: «خیلی بهتری به نظر می‌ای

کاتالینا گفت: «دروغ می‌گی،» ولی لبخند زد

بالش‌ها رو پف کنم؟ دمپایی‌ها رو بیارم که امشب بتونی مثل یکی از اون دوازده تا» شاهزاده خانم رفاص برقصی؟

«کاتالینا آروم گفت: «نقاشی‌های اون کتاب رو دوست داشتی

«آره، دوست داشتم. اعتراف می‌کنم اگه الان می‌شد همین الان می‌خوندمش»

خدمتکاره شروع کرد به ور رفتن با پرده‌ها و پشتش رو بهشون کرد، و کاتالینا یه نگاه مشتاق به نائومی انداخت. «شاید برام شعر بخونی؟ اون کتاب شعر قدیمی‌ام اونجاست. خودت که می‌دونی چقدر سور خوانا رو دوست دارم

نائومی کتاب رو یادش اومد که کنار تخت بود. مثل همون کتاب قصه‌ها، اینم یه گنجینه آشنا بود. نائومی پرسید: «کدومشو بخونم؟

«مردای احمق»

نومی ورق‌ها رو چرخوند. همونجا بود، ورق‌های از بس استفاده شده که یادش بود. و یه چیز عجیب هم اونجا بود. یه تیکه کاغذ زرد تا شده چسبیده به ورق‌ها. نومی یه نگاهی به دختردایی‌ش انداخت. کاتالینا هیچی نگفت، لب‌هاش بسته بود، ولی نومی از چشم‌هاش یه ترس آشکار خوند.

یه نگاهی هم به سمت مری انداخت. اون زن هنوز مشغول پرده‌ها بود. نومی اون تیکه کاغذ رو انداخت تو جیبش و شروع کرد به خوندن. چند تا شعر رو خوند و صدایش رو صاف نگه داشت. بالاخره فلورنس رسید دم در، یه سینی نقره‌ای دستش بود که یه قوری و یه فنجان هم‌اندازه روش بود و یه مشمت شیرینی هم روی یه بشقاب چینی

«فلورنس گفت: «وقتشه بذاریم کاتالینا استراحت کنه

«حتماً»

نومی کتاب رو محکم بست و مؤدبانه با دختردایی‌ش خداحافظی کرد

وقتی نومی رسید تو اتاقش، فهمید فلورنس اونجا بوده. یه سینی بود با یه فنجان چای و همون مشمت شیرینی، مثل مال کاتالینا

نومی چای رو ول کرد و در رو بست. اصلاً اشتها نداشت و یه عمری بود که سیگار کشیدن یادش رفته بود. کلاً از این وضعیت دلش بهم خورده بود و از همه چیز زده بود

نومی تیکه کاغذ رو باز کرد. یه گوشه‌ش دستخط کاتالینا رو شناخت. گفت: «این یه مدرکه.» نومی اخم کرد و نامه رو بار دوم باز کرد، داشت فکر می‌کرد کاتالینا چی نوشته. نکته همون نامه عجیب باشه که قبلاً برای باباش فرستاده بود؟ همون نامه‌ای که همه این داستان‌ها ازش شروع شد.

ولی نامه، برخلاف فکرش، مال دختردایی‌ش نبود. قدیمی‌تر بود، کاغذش خشک شده بود و انگار از یه دفتر خاطرات کنده شده بود. تاریخ نداشت، ولی انگار صفحه یه یادداشت روزانه بود

این فکرهامو رو کاغذ میارم چون تنها راهیه که می‌تونم محکم سر تصمیمم وایسم. شاید فردا دلم بلرزه ولی این کلمات باید منو به اینجا و حالا وصل کنن. به همین لحظه. مدام صدای اون‌ها رو می‌شنوم، زمزمه می‌کنن. شب‌ها می‌درخشن. شاید اگه اون نبود، این وضعیت قابل تحمل بود، این جا قابل تحمل می‌شد. رئیس و ارباب ما. خدای ما. یه تخم‌مرغ شکافته شده، و یه مار «...بزرگ از توش درمیاد و دهنشو حسابی باز می‌کنه. میراث بزرگ ما، که بافته شده

غضروف و خون و ریشه‌های خیلی عمیق. خدایان نمی‌میرند. این چیزیه که بهمون گفتن، چیزی که مامان باور داره. ولی مامان نمی‌تونه از من محافظت کنه، نمی‌تونه هیچ‌کدوممون رو نجات بده. قضیه به عهده منه. چه این کار گناه بزرگ باشه یا یه قتل ساده، یا هر دو. وقتی فهمید قضیه بنیتو چیه، منو زد، ولی همون‌جا قسم خوردم که دیگه هیچ‌وقت بچه دار نمیشم و حرفش رو گوش نمیدم. من عمیقاً باور دارم این مرگ گناه نیست. یه جور رهایی و نجات منه. ر

ر، فقط یه حرف به عنوان امضا. رو. واقعاً ممکنه این یه تیکه از دفتر خاطرات رو. باشه؟ اون فکر نمی‌کرد کاتالینا همچین چیزی رو الکی ساخته باشه، حتی اگه خیلی شبیه اون نامه پراکنده که دختر دایی‌ش نوشته بود باشه. ولی کاتالینا اینو از کجا پیدا کرده بود؟ خونه بزرگ و قدیمی بود. می‌تونست کاتالینا رو تصور کنه که داره توی راهروهای تاریک راه میره. یه تخته کفپوش شل شده، اون تیکه دفتر خاطرات که پیدا نمی‌شد، زیر الوار قایم شده بود

سرس رو روی نامه خم کرد، لب‌هاشو گاز گرفت. خوندن این تیکه کاغذ با اون جمله‌های ترسناک

هر کسی رو وادار می‌کرد به جن‌ها یا طلسم‌ها یا هر دو اعتقاد پیدا کنه. البته، اون هیچ‌وقت حرف حرفای اونایی که می‌گفتن شب‌ها صداهای عجیب میاد رو قبول نداشت. خیال‌بافی و توهم، این چیزی بود که به خودش می‌گفت. کتاب "شاخه زرین" رو خونده بود و اون فصل مربوط به بیرون کردن بدی‌ها رو تایید کرده بود، با کنجکاوی به دفتر خاطرات که ربط جن‌ها و مریضی توی تونگا رو توضیح می‌داد ورق زده بود و از خوندن به نامه به سردبیر مجله "فولکلور" که درباره ملاقات با یه روح بی‌سر بود، خنده‌اش گرفته بود. اون عادت نداشت به چیزای ماورایی اعتقاد داشته باشه.

این یه مدرکه، کاتالینا گفته بود. مدرک چی؟ نامه رو گذاشت روی میز و صافش کرد. دوباره خوندش.

به خودت گفت: «حقایق رو بچین کنار هم، احمق.» و حقایق چی بودن؟ اینکه دختر دایی‌اش از یه حضوری توی این خونه حرف زده بود، شامل صداهای روث هم از صداهای حرف زده بود. نومئمی هیچ صدایی نشنیده بود، ولی کابوس‌های وحشتناک دیده بود و شب‌روی می‌کرد، کاری که سال‌ها بود انجام نداده بود. می‌شد نتیجه گرفت این قضیه مال سه تا زن احمق و عصیبه. دکترای قدیم بهش می‌گفتن هیستری. ولی نومئمی اصلاً آدم هیستریکی نبود.

اگه اون سه تا هیستریک نبودن، پس واقعاً با یه چیزی توی این خونه در تماس بودن. ولی مگه ...حتماً باید

ماورایی؟ مگه لابد نفرین شده؟ یه روح؟ یه دلیل منطقی‌تر هم می‌تونه وجود داشته باشه؟ نکنه داره یه الگویی رو می‌بینه که اصلاً نیست؟ بالاخره آدم‌ها همینو کار رو می‌کنن دیگه: دنبال الگو می‌گردن. شاید داره سه تا داستان جدا رو به هم می‌بافه و یه داستان می‌سازه

دلش می‌خواست با یه نفر دیگه هم در مورد اینا حرف بزنه، وگرنه از بس تو اتاقش این‌ور و اون‌ور می‌رفت تا پاشنه کفشش ساییده می‌شد. نائومی کاغذ رو چپوند تو جیب سویترش، چراغ نفتی‌اش رو برداشت و رفت دنبال فرانسیس. این دو سه روز اخیر انگار داشت ارزش دوری می‌کرد—حدس می‌زد فلورانس هم بهش همون نصیحتای مربوط به کارای خونه و وظایف رو کرده باشه—ولی فکر نمی‌کرد اگه بره پیشش درو بکوبه تو صورتش، ضمن اینکه اصلاً این‌طوری نبود که این دفعه بخواد یه لطفی ارزش بخواد. فقط می‌خواست یه گپی بزنه. با یه کم شجاعت، رفت پیداش کرد.

در رو باز کرد و قبل از اینکه بتونه درست سلام و احوال‌پرسی کنه، حرف زد

"اجازه هست پیام تو؟ باید باهات حرف بزنم"

"الان؟"

"پنج دقیقه، لطفاً؟"

"چشماشو یه کم باز و بسته کرد، مردد بود؛ واسه اطمینان گلوشو صاف کرد. "آره. آره، حتماً"

دیوارهای اتاقش پر بود از نقاشی‌های رنگارنگ و چاپ‌هایی از نمونه‌های گیاهی. دوازده تا پروانه دید که خیلی مرتب زیر شیشه سنجاق شده بودن و پنج تا هم آبرنگ خوشگل کشیده شده از

قارچ، که اسمشون با یه فونت ریز زیرشون نوشته شده بود. دو تا کتابخونه بود پر از کتابای جلد چرمی و کتابایی که ردیف تو کف اتاق چیده شده بودن. بوی کاغذای کهنه و جو تو فضا پیچیده بود، مثل عطر یه دسته گل عجیب

اتاق ویرزیل یه گوشه نشستن داشت، ولی اتاق فرانسیس نداشت. تخت کوچیک با یه روکش سبز تیره و یه تاج تخت خوش تراش که پر از برگ بود و وسطش همون مار دم خور رو می شد دید، توی چشم بود. یه میز کار هماهنگ هم بود که اونم پر بود از کتاب. یه گوشه میز، یه لیوان خالی و یه بشقاب بود. حتماً غذاشو همونجا می خورد. از میز وسط اتاق استفاده نمی کرد

وقتی کنارش رد می شد، فهمید چرا: میز پر بود از کاغذ و ابزار نقاشی. به مدادای نوک تیز، شیشه ... جوهر مشکی و نوک قلم ها نگاه کرد. یه جعبه آبرنگ

قلم موها توی یه لیوان بودن. کلی طرح زغال داشت، ولی بقیه با مرکب کشیده شده بودن. همه شون هم طرح گل و گیاه بودن

تو هنرمندی،" گفت و دستش رو به لبه یکی از طرح ها که یه قاصدک بود کشید، با دست دیگه ش "هم فانوس نفتی رو گرفته بود

من نقاشی می کنم،" اون گفت و خجالت زده به نظر می رسید. "می ترسم چیزی برای تعارف "کردن بهت نداشته باشم. چایم رو خوردم

از اون چایی که اینجا دم می کنن متنفرم. افتتاحه،" اون گفت و به یه طرح دیگه نگاه کرد، این "یکی گل داوودی بود. "یه بار خودم هم خواستم نقاشی کنم. فکر می کردم منطقیه، می دونی؟ پدرم که بالاخره کارش رنگ و مواد رنگی بود. ولی اصلاً خوب نبودم. تازه، عکس رو بیشتر "دوست دارم. آدم رو همون لحظه ثبت می کنه

"ولی نقاشی یعنی هی نگاه کردن به یه چیز. جوهر اون چیز رو می گیره"

"شما شاعر هم هستی"

اون خجالت کشید. "باشینیم،" گفت و فانوس رو از دستش گرفت و گذاشت روی میز که چند تا شمع هم اونجا چیده بود. یه فانوس نفتی دیگه، شبیه مال خودش ولی بزرگتر، روی پاتختی ش بود. شیشه ش زرد رنگ بود و کل اتاق رو مثل کهربای گرم کرده بود

اون به یه صندلی بزرگ اشاره کرد که روش یه رومیزی با طرح دسته گل رز بود و با عجله یه دو سه تا کتاب که اونجا گذاشته بود رو پرت کرد اونور. خودش صندلی میز کارش رو کشید، روبه روش نشست و دستاش رو قلاب کرد و یه کم خم شد جلو

چقدر سر از کار و بار خانواده ات درمیاری؟" پرسید

بچگی که می رفتم دفتر بابام و وانمود می کردم گزارش تایپ می کنم و نامه می نویسم. ولی "دیگه اونقدر علاقه ای ندارم

"نمی خوای توش دخیل باشی؟"

برادرم عاشقشده. ولی نمی‌فهمم چرا اگه خانواده‌ام شرکت رنگ‌سازی دارن، من باید تو کار رنگ باشم. یا بدتر: با وارث یه شرکت رنگ دیگه ازدواج کنم که شرکت‌مون گنده بشه. شاید دلم بخواد کار دیگه‌ای بکنم. شاید یه استعداد مخفی خفن دارم که باید ازش استفاده کنم. می‌دونی، ممکنه با یه انسان‌شناس درجه یک داری حرف می‌زنی

"پس پیانیست کنسرت نیستی"

چرا هر دوتاش نه؟» با شونه بالا انداختن پرسید»
«البته که هست»

صندلی راحت بود و از اتاقش خوشش اومد. نومی سرش رو چرخوند و به نقاشی‌های آبرنگ «قارچ‌ها نگاه کرد. «اینا هم کار توئه؟
«آره. چند سال پیش کشیدم. خیلی خوب نیستن»
«قشنگن»

اگه تو میگی،» با یه لحن باوقار و یه لیخند جواب داد»
اون یه قیافه معمولی داشت، حتی یه کم نامیزون. نومی از هوگو دوارته خوشش میومد چون خوش تیپ بود و از مردهایی که یه کم زرنگ بودن، بلد بودن شیک بپوشن و اهل لاس زدن بودن خوشش میومد. اما از نقص‌ها و ایرادهای این مرد خوشش اومد؛ اون کمبود هوش لاس‌زنی که با یه هوش آروم قاطی شده بود

فرانسیس باز هم کت کتان خودش رو پوشیده بود، ولی تو خلوت اتاقش لخت مادرزاد راه می‌رفت و یه پیراهن چروکیده قدیمی پوشیده بود. وقتی این شکلی بود، یه جورایی دوست‌داشتنی و صمیمی به نظر می‌رسید
نومی یهو هوس کرد جلو خم بشه و بیوسه‌ش؛ حسی شبیه روشن کردن کبریت، یه حس سوزان، روشن و مشتاق. با این حال، تعلل کرد. بوسیدن کسی که برات مهم نیست آسونه؛ وقتی بوسیدن ممکنه معنی پیدا کنه، سخته

اون نمی‌خواست اوضاع رو بیشتر خراب کنه. نمی‌خواست باهاش بازی کنه
نیومدی از نقاشی‌ها تعریف کنی،» انگار که تردیدش رو حس کرده باشه، گفت»
اصلاً نیومده بود. نومی گلوش رو صاف کرد و سرش رو تگون داد
«تا حالا فکر کردی ممکنه خونه‌ت جن داشته باشه؟»
«فرانسیس یه لیخند کوچیک زد. «چه حرف عجیبی

«مطمئنم عجیبه. ولی دلیل خوبی برای پرسیدن دارم. خب، فکر کردی؟»
سکوت شد. اون آروم دست‌هاش رو کرد تو جیبش و به فرش زیر پاشون نگاه کرد. اخم کرد
«نومی اضافه کرد: «اگه بگی ارواح دیدی، بهت نمی‌خندم
«مگه روح هم داریم؟»

ولی اگه واقعاً وجود داشته باشن چی؟ تا حالا بهش فکر کردی؟ منظورم روح‌های زیر تخت نیست که زنجیر می‌کشن. من یه کتاب در مورد تبت خوندم. یه زنی به اسم الکساندرا دیوید-نیل نوشته بود که اونجا مردم می‌تونستن روح خلق کنن. با اراده‌شون اونا رو به وجود می‌آوردن.
"اسمشون رو چی گذاشته بود؟ ثلپا

"چه داستان خنده‌داریه"

معلومه. ولی یه استادی تو دانشگاه دوک هست، جی. بی. رابن، که داره روی پاراسایکولوژی "تحقیق می‌کنه. چیزایی مثل تله‌پاتی که یه جور حس ششم به حساب میاد

دقیفاً داری چی میگی؟" اون پرسید، یه احتیاط وحشتناک تو حرفاش موج میزد

دارم میگم شاید دخترعمم کاملاً عاقل باشه. شاید واقعاً تو این خونه یه چیزی هست، ولی می‌شه منطقی توضیحش داد. هنوز نمی‌دونم چطوری، شاید اصلاً ربطی به پاراسایکولوژی."

"نمی‌فهمم"

می‌گفتن کلاهسازا زود روانی می‌شدن، ولی مشکل از موادی بود که باهاشون کار می‌کردن. وقتی نمذ کلاه درست می‌کردن، بخار جیوه رو می‌کشیدن تو ریه‌شون. الانم باید مراقب اون چیزا باشی. می‌تونی جیوه رو با رنگ قاطی کنی که جلوی کپک رو بگیره، ولی تو شرایط درست، ترکیباتش انقدر بخار جیوه آزاد می‌کنن که آدمو مریض می‌کنه. می‌تونی کاری کنی همه تو یه اتاق دیوونه بشن، ولی تقصیر رنگ‌کاری باشه

فرانسیس یهو بلند شد و دستاشو محکم کرد. "یه کلمه دیگه هم نگو،" فرانسیس با صدای آرام بهش گفت. اون داشت اسپانیایی حرف می‌زد. از وقتی اون اومده بود خونه، فقط انگلیسی حرف زده بودن؛ یادش نمی‌ومد فرانسیس تو "های پلیس" یه کلمه هم اسپانیایی گفته باشه. یادش هم نمی‌ومد اون اصلاً بهش دست زده باشه. اگه هم زده، عمدی نبوده. ولی الان دستاش محکم مچ دستاشو گرفته بود

فکر می‌کنی منم مثل اون کلاهسازا دیوونه‌ام؟" اونم اسپانیایی پرسید

خدای من، نه. فکر می‌کنم تو عاقلی و باهوش. شاید زیادی باهوش. چرا به حرفم گوش نمیدی؟" واقعاً گوش کن. همین امروز برو. همین الان برو. اینجا رو جای تو نیست

"چی رو می‌دونی که به من نمیگی؟"

چشماشو دوخت بهش، دستاش هنوز دستای اون رو سفت گرفته بود. «نومی، اینکه روحی نیست، دلیل نمیشه که تو رو تسخیر نکنه. یا اینکه نباید از تسخیر شدن بترسی. تو زیادی «بی‌باکی. پدر منم همینطوری بود، و خیلی بهای سنگینی بابتش داد «افتاد تو به دره،» اون گفت. «یا بیشتر از اینا بود؟» «بهت کی گفته؟»

«من اول یه سوال پرسیدم»

یه سوزش سرد ترس، قلبش رو لمس کرد. اون با ناراحتی ازش فاصله گرفت، و حالا نوبت اون بود که دستاشو بگیره. تا نگهش داره سر جاش

«با من حرف می‌زنی؟» اصرار کرد. «بیشتر از اینا بود؟»

«مست بود و گردنش شکست، و بله، تو دره افتاد. الان باید در موردش حرف بزنیم؟»

«آره. چون انگار تو هیچ‌وقت با من هیچی رو به بحث نمی‌داری»

این درست نیست. بهت کلی چیز گفتم. اگه واقعاً گوش می‌دادی،» اون گفت، دست‌هاش رو از دستای اون آزاد کرد و با یه حرکت جدی روی شانه‌های اون گذاشت

«دارم گوش می‌دم»

یه صدای اعتراض ازش دراومد، نصفه آه بود، و اون فکر کرد ممکنه شروع کنه به حرف زدن، اما بعد یه ناله بلند توی راهرو پیچید، و بعد یکی دیگه. فرانسیس ازش فاصله گرفت

آکوستیک اینجا عجیب بود. باعث شد فکر کنه چرا صدا انقدر خوب پخش میشه
عمو هاوارد. دوباره درد داره،» فرانسیس گفت و صورتش رو جوری درهم کشید که انگار
»خودش داره درد می‌کشه. «دیگه نمی‌تونه زیاد دووم بیاره
»متاسفم. حتماً برات سخته»

»تو که اصلاً نمی‌دونی. کاش می‌مُرد»
حرف وحشتناکی بود، اما با این حال تصور می‌کرد زندگی روزمره تو اون خونه قورباغه‌ای و
نمور، که باید دم‌به‌دم راه رفت تا پیرمرد رو ناراحت نکنی، آسون نیست. چه کینه‌ای ممکنه توی
یه قلب جوون سبز بشه وقتی تمام محبت و عشق ازش دریغ شده باشه؟ چون اون نمی‌تونست
تصور کنه کسی فرانسیس رو دوست داشته باشه. نه عموش، نه مادرش. ویرجیل و فرانسیس
دوست بودن؟ اصلاً به هم نگاه می‌کردن، خسته و بی‌حوصله؟

و اعتراف کنن به نارضایتی‌هاشون؟ ولی ویرجیل، با اینکه شاید اونم حسابی کینه به دل داشت،
رفته بود دنبال کار و زندگی‌ش. فرانسیس، گیر افتاده بود به این خونه

»هی،» گفت و دستش رو دراز کرد تا بازوش رو لمس کنه»

یادم میاد، وقتی بچه بودم، چطور با اون چوب دستی‌اش می‌زد منو،» فرانسیس زیر لب و با
صدایی گرفته زمزمه کرد. «می‌گفت 'داره مرد بار میاره.' ما هم همین‌طور فکر می‌کردیم. و من
الان می‌گم، خدای من، روٹ راست می‌گفت. راست می‌گفت. فقط نتونست کارش رو تموم
»کنه. و حالا دیگه فایده‌ای نداره تلاش کنیم، ولی خب، اون راست می‌گفت

خیلی داغون به نظر می‌رسید، و با اینکه حرف‌هایی که زده بود وحشتناک بود، زن بیشتر دلش
براش سوخت تا بترسه، و اصلاً جا نخورد، دستش محکم روی بازوی فرانسیس بود. فرانسیس
بود که سرش رو برگردوند، که ازش فاصله گرفت

عمو هاوارد یه هیولاست،» فرانسیس بهش گفت. «به هاوارد اعتماد نکن، به فلورانس اعتماد»
نکن، و به ویرجیل هم اعتماد نکن. حالا باید بری. کاش مجبور نبودم این قدر زود بفرستم بری،
»ولی باید بفرستم

هر دو ساکت شدن. سر فرانسیس پایین بود، چشم‌هاش به زمین دوخته شده بود

اگه بخوای، می‌تونم یه کم بمونم،» پیشنهاد داد»

نگاهش کرد و لیخند کم‌رنگی زد. «اگه مامان منو اینجا ببینه سخته می‌کنه، و داره همین الان هم
»می‌رسه. وقتی هاوارد این شکلی میشه، باید نزدیکش باشیم. بخواب، نوئمی

انگار من می‌تونم بخوابم،» با آهی گفت. «هرچند می‌تونم گوسفند شمردم. فکر می‌کنی کمکی»
»کنه؟

انگشتش رو روی جلد کتابی کشید که روی یه تپه کتاب کنار صندلی‌ای که روش نشسته بود، قرار
داشت. حرف دیگه‌ای نداشت و فقط داشت رفتنش رو عقب می‌انداخت، شاید فرانسیس بیشتر
باهاش حرف بزنه، با وجود این نگرانی‌هاش؛ امیدوار بود فرانسیس بالاخره بیاد سراغ بحث ارواح
و اون محیط نفرین‌شده‌ای که زن می‌خواست در موردش تحقیق کنه، ولی فایده‌ای نداشت

دستش رو گرفت و از روی کتاب بلندش کرد و بهش نگاه کرد. «نوئمی، خواهش می‌کنم،»
«زمزمه کرد. «وقتی گفتم میان دنبالم، دروغ نگفتم»

چراغ نفتی رو پس داد و در رو برآش باز نگه داشت. نوئمی بیرون رفت

یه نگاهی به پشت سرش انداخت قبل از اینکه یه پیچ رو رد کنه. اون یارو یه ذره شبیه ارواح بود، هنوز همونجا دم در وایساده بود، و نور فانوس‌ها و شمع‌های اتاقش موهای بلوندش رو مثل یه شعله‌ی ماورایی روشن کرده بود. توی شهرهای کوچیک و خاکی همه جای کشور می‌گفتن جادوگرها می‌تونن تبدیل بشن به توپ‌های آتش و پرواز کنن تو هوا. اینطوری توضیح می‌دادن که اون نورهای گمراه کننده چیه که تو مرداب‌ها دیده می‌شن. و اون همینو فکر می‌کرد، و اون خوابی که در مورد یه زن طلایی دیده بود

نوئمی راست می‌گفت، از بس گوسفند شمرد. اونقدر ذهنش درگیر فکر و خیال ترس و جا خوردن، و جواب دادن به معماها بود که خوابش نمی‌برد. اون لحظه‌ای که فکر کرده بود خم بشه و فرانسیس رو بوسه بآرون کنه، هنوز حسابی تو ذهنش برق می‌زد و جون‌دار بود

نوئمی تصمیم گرفت بهترین کاری که می‌تونه بکنه اینه که یه حموم بگیره

دستشویی قدیمی بود، چندتا کاشی هم شکسته بود، ولی زیر نور چراغ روغنی، وان سالم و به شدت تمیز به نظر می‌رسید، حتی اگه سقف پر از لکه‌های سیاه کپک زشت بود

نوئمی چراغ روغنی رو گذاشت روی یه صندلی و حوله‌اش رو هم آویزون کرد پشتش، بعد شیر آب رو باز کرد. فلورانس گفته بود یه حموم ولرم برای همه خوبه، ولی نوئمی قصد نداشت تو یه استخر آب سرد بشینه. هر چقدر هم که آبگرمکن مشکل داشت، تونست یه حموم داغ برای خودش بگیره و بخار زود همه جا رو پر کرد

تو خونه خودش بود، یه کم روغن خوشبو یا نمک حموم می‌ریخت تو آب، ولی اینجا از این چیزا پیدا نمی‌شد. نوئمی بازم خودش رو انداخت تو وان و سرش رو عقب تکیه داد

های پلیس " (جایگاه مرتفع) اصلاً یه جای خراب و داغون نبود، ولی کلی چیز کوچیک توش ایراد داشت. بی‌مبالاتی. آره، همین کلمه درست بود. یه جورایی خیلی بی‌توجهی شده بود. نوئمی فکر کرد اگه شرایط یه ذره فرق داشت، شاید کاتالینا می‌تونست اوضاع رو درست کنه. شک داشت. پوسیدگی اینجارو گرفته بود

این فکر ناخوشایند بود. چشم‌هاش رو بست

شیر آب یه کم چک‌چک می‌کرد. بیشتر رفت زیر آب، تا کله‌اش کاملاً رفت زیر آب و نفسش رو نگه داشت. آخرین بار کی شنا رفته بود؟ باید حتماً به زودی یه سر به وِراکروز بزنه. بهتر از اون، ...آکاپولکو. به جایی فکر نمی‌کرد که

خیلی فرق داشت با جای بالا. آفتاب، ساحل، کوکتل. می‌تونست به هوگو دوارته زنگ بزنه ببینه "وقت داره یا نه

وقتی اومد بیرون، نومئی انگار به کم عصبانی موهاشو از صورتش کنار زد. هوگو دوارته؟ داشت خودش رو گول می‌زد؟ اصلاً به اون فکر نمی‌کرد این روزا. اون تیر اشتیاقی که تو اتاق فرانسیس به قلبش خورد نگرانش کرده بود. به جور دیگه بود با اون هوس‌بازی‌های دیگه‌ش

با اینکه به دختر با وضعیت اجتماعی اون نباید چیزی از هوس می‌فهمید، نومئی شانس اینو داشت که بوسه، بغل و اون جور ناز و اداها رو تجربه کنه. اینکه با هیچ‌کدوم از مردهایی که باهاشون قرار می‌داشت نمی‌خواید، بیشتر به خاطر ترس از حرف درآوردن دوستاشون بود تا ترس از گناه. یا بدتر، ترس از اینکه برایش دام بذارن. همیشه به ذره ترس تو دلش بود، ترس از کلی چیز، ولی با فرانسیس کلاً یادش می‌رفت بترسه

«به خودش گفت: «داری لوس می‌شی، مسخره. اصلاً هم خوش‌تیپ نیست

دستشو روی سینه‌ش کشید و به لکه‌های سقف نگاه کرد، بعد به آه کشید و سرشو برگردوند

همون موقع بود که دیدش. به سایه کنار در. نومئی پلک زد، فکر کرد شاید توهم دیده. چراغ نفتی رو برده بود تو دستشویی که نور کافی داشت، ولی نه اون نور تند لامپ

اون سایه جلو اومد و فهمید ویرگیل بود، با کت و شلوار سرمه‌ای راه‌راه و کراوات، به جوری خونسرد انگار اومده بود تو حموم خودش نه مال اون

«گفت: «اینجایی، فسقلی خوشگله. لازم نیست حرف بزنی، لازم نیست تکون بخوری

شرم، تعجب و عصبانیت ریخت تو تنش. این یارو فکر کرده بود داره چیکار می‌کنه؟ می‌خواست سرش داد بزنه. می‌خواست داد بزنه و خودشو پیوشونه، فقط داد زدن هم نبود. می‌خواست به سیلی هم بخوابونه تو دهنش. منتظر بود رویوششو پیوشه بعد می‌زدش

ولی اصلاً تکون نخورد. هیچ صدایی از لبای نومئی در نیومد

ویرگیل جلو اومد، به لبخند کج رو صورتش بود

به صدایی زمزمه کرد: «می‌تونن وادارت کنن چیزایی رو باور کنی.» اون صدا رو قبلاً هم جایی تو "این خونه شنیده بود. «وادارت می‌کنن کارایی رو بکنی

دست چپش روی لبه وان بود و با کلی زور تونست مشتش رو بیشتر جمع کنه. تونست به کم دهنشو باز کنه، ولی نتونست حرف بزنه. می‌خواست بهش بگه گمشو بیرون، ولی نمی‌تونست و این ترسیده بودش و بدنشو میلرزوند

«ویرگیل گفت: «دختر خوب و حرف‌بردار هستی، نه؟

اومده بود کنار وان و زانو زده بود تا با لبخند بهش نگاه کنه. به لبخند مرموز و کج رو به صورت خوش‌تراش، و انقدر نزدیک بود که می‌تونست ذرات طلایی توی چشمش رو ببینه

کراوات دور گردنشو کشید و بازش کرد، بعدم دکمه‌های پیراهنشو باز کرد

اون از ترس خشکش زده بود، مثل اون آدم بی احتیاط توی یه افسانه قدیمی. قربانی گورگون شده بود.

«آره، دختر خیلی خوبی هستی، می‌دونم. باهام خوب باش»

«صد گفت: «چشماتو باز کن

ولی چشمای اون باز بود، و اون انگشتاشو توی موهای گره زده بود و سرشو بالا کشیده بود. یه حرکت خشن، که هیچ اثری از اون مهربونی که می‌خواست نشون نمی‌داد. می‌خواست هولش بده عقب، ولی هنوز نمی‌تونست تکون بخوره، و دستش توی موهای فشار آورد و خم شد تا بوسیدش.

نومی طعم شیرینی روی لب‌هایش حس کرد. شاید مزه شراب. خوشایند بود و باعث شد بدنش که سفت شده بود، شل بشه. لبه وان رو ول کرد و اون صدایی که تو گوشش زمزمه می‌کرد دیگه نبود. فقط بخار حموم بود و دهن اون مرد روی دهنش، دستاش که دور بدنش حلقه شده بود. بوسید و اومد پایین روی گردنش، یه لحظه مکث کرد و نوک سینه‌شو گاز گرفت که باعث شد یه نفس عمیق بکشه. ته ریش خشنش روی پوستش کشیده می‌شد.

گردنش به عقب خم شد. انگار واقعاً داشت می‌تونست تکون بخوره.

دستاشو بلند کرد تا صورتشو لمس کنه، تا بکشدش سمت خودش. اون مزاحم نبود. دشمن هم نبود. دلیلی برای جیغ زدن یا سیلی زدن نبود، در حالی که هزار دلیل برای ادامه دادن لمسش وجود داشت.

دستش اومد پایین روی شکمش و زیر آب ناپدید شد و رونه‌اشو نوازش کرد. دیگه از ترس نمی‌لرزید. میل جنسی بود که باعث لرزش لذت‌بخش و سنگینی می‌شد که توی تمام بدنش پخش می‌شد، لمس سنگین اون، انگشت‌هایش که باهایش بازی می‌کردن و نفسش بریده بریده شده بود.

...بدنش داغ بود روی پوستش. یه تکون دیگه با انگشتاش، یه نفس عمیق بیرون داد، ولی بعدش

چشماتو باز کن، صدایی گفت، محکم کشیدتش، و اون صورتشو ازش برگردوند، دوباره خیره شد به سقف. سقف انگار آب شده بود رفته بود

یه تخم مرغ دید، و از توش یه ساقه سفید باریک بلند شد. یه مار. نه، نه، همین تصویری رو قبلاً دیده بود. تو اتاق فرانسیس، یکی دو ساعت پیش. روی دیوارها. آبرنگ‌های قارچ‌ها با برجسب‌های مرتب زیرشون، و یکی‌شون نوشته بود "پوشش کیهانی". آره. همون بود. تخم مرغ، سوراخ شده، پوسته کشیده شده کنار، ماری که قارچ بود داشت از زمین بالا میومد. مار مرمرین، لیز می‌خورد و خودش دور خودش گره می‌خورد، دمشو می‌خورد

بعدش تاریکی شد. نور چراغ روغنی خاموش شده بود. دیگه تو وان نبود. تو یه پارچه ضخیم پیچیده شده بود که حرکتشو سخت می‌کرد، ولی تونست پاره‌ش کنه، هلسش بده کنار، و پارچه از روی شانه‌هایش لیز خورد افتاد، تمیز مثل پوسته‌ای که دیده بود

چوب. بوی خاک نم‌دار و چوب می‌داد، و وقتی دستشو بالا آورد، بند انگشتاش به یه سطح سخت خورد و یه خار پوستشو پاره کرد.

تابوت. تابوت بود. اون پارچه هم کفن بود.

ولی اون مرده نبود. نبود. و دهنشو باز کرد تا داد بزنه، تا بهشون بگه که نم‌رده، حتی وقتی می‌دونست که هیچ وقت نمی‌میره.

یه وزوز، انگار یه میلیون زنبور یهو آزاد شده باشن، و نومی دستاشو چسبوند به گوشاش. یه نور طلایی خیره‌کننده لرزید؛ بهش خورد، از نوک انگشتای پاش تا سینه‌ش حرکت کرد تا رسید به صورتش و خفه‌ش کرد.

چشماتو باز کن، روٹ گفت. روٹ با خون تو دستاش و خون روی صورتش و ناخوناش که پر از خون خشک شده بود، و زنبورا تو سرش بودن، داشتن از گوشتای نومی سوراخ می‌کردن.

نومی چشماتشو پاشید باز کرد. آب داشت می‌ریخت پایین پشتش و نوک انگشتاش، و حوله‌ای که پوشیده بود بسته نبود؛ باز و شل افتاده بود و عورتشو نشون می‌داد. پاشنه پاشنه برهنه بود.

اتاقی که توش ایستاده بود سایه‌دار بود، ولی حتی تو تاریکی هم چینشش نشون می‌داد که معلومه اتاق خودش نیست. یه چراغ کم‌نور، مثل یه مگس شب‌تاب، روشن شد، با هر چی که انگشتاش ماهرانه تنظیمش می‌کرد، روشن‌تر شد. ویرجیل دوپل

نشسته بود تو تختش، چراغ خوابی که کنار تختش بود رو بلند کرد و بهش زل زد.

این چیه دیگه؟» پرسید و دستشو گذاشت رو گلویش»

اون می‌تونست حرف بزنه. خدای من، می‌تونست حرف بزنه، حتی اگه صداش گرفته بود و دستاش می‌لرزید.

«فکر کنم تونستی خواب‌گردی کنی بیای تو اتاق من»

نفس نفس می‌زد. حس می‌کرد دوییده و کی می‌دونه شاید واقعاً هم دوییده. هر چیزی ممکن بود. تونست با یه حرکت دست و پا چلفتی، رو بندشو ببند.

«ویرجیل پتوهارو کنار زد. رختخواب مخملی‌شو پوشید و رفت سمتش. «خیس خیس شدی

داشتم حموم می‌رفتم.» نومنمی زیر لب گفت. «تو داشتی چیکار می‌کردی؟»

داشتم می‌خوایدم.» گفت و رسید به کنارش»

فکر کرد می‌خواد دست بزنه بهش و یه قدم عقب رفت، نزدیک بود اون پاراوان نقاشی شده کنارش رو بزنه زمین. اون با یه دست پاراوانو نگه داشت

«برات حوله میارم. حتماً سردته»

«اونقدرام سردم نیست»

یه کم دروغ میگی.» ساده گفت و رفت سراغ کمد دیواری»

قرار نبود منتظر بمونه تا حوله رو پیدا کنه. میخواست همون لحظه برگرده تو اتاق خودش، حتی اگه شده بود تو تاریکی مطلق. ولی شب اونو شوکه کرده بود، نومئمی رو تبدیل کرده بود به یه آدم نگران که نمی‌تونست اونجا رو ترک کنه. عین توی خواب، خشکش زده بود

بیا.» گفت و اون یه دقیقه حوله رو چسبیده بود به دستش، بعد بالاخره صورتشو خشک کرد و «بعد آروم موهاشو باهاش زد. فکر می‌کرد چقدر تو وان مونده، بعد چقدر تو راهروها ول چرخیده

ویرجیل رفت تو سایه‌ها، و صدای کلیک لیوانو شنید. با دو تا لیوان برگشت

«بشین یه کم شراب بخور.» گفت. «گرمتم می‌کنه»

«لنب بده این چراغتو برم دیگه»

«شرابتو بخور، نومئمی»

همون صندلی‌ای که دفعه قبل استفاده کرده بود نشست، چراغ نفتی رو گذاشت رو میز، همراه ...با نوشیدنی اون، در حالی که خودش لیوان خودش رو برداشته بود. نومئمی پیچ و تاب خورد

دستمالو بین دستاش گرفت و نشست. دستمالو انداخت کف زمین و لیوانو برداشت، یه جرعه خورد - فقط یه جرعه، همون‌طور که اون گفته بود - خیلی تند، بعد دوباره لیوانو گذاشت

انگار هنوز داشت تو خواب شناور بود، با اینکه بیدار شده بود. یه مه تو ذهنش مونده بود، و تنها چیز واضح تو اتاق ویرجیل بود، موهاش یه کم پریشون، صورت خوش‌تیپش داشت با دقت بهش زل می‌زد. معلوم بود منتظره حرف بزنه، و اون دنبال کلمات درست می‌گشت

تو خوابم بودی،" گفت. بیشتر واسه خودش تا اون. می‌خواست بفهمه چی دیده، چی شده "

امیدوارم خواب بدی نبوده باشه،" اون جواب داد. لبخند زد. لبخندش شیطنت‌آمیز بود. همون "لبخندی بود که تو خواب دیده بود. یه کم موزیانه

اون شور و شوقی که اونقدر زنده و خوشایند حس کرده بود، حالا داشت تبدیل می‌شد به یه حس ترش تو دلش، ولی اون لبخند مثل یه جرعه سرگردون بود، به نوعی نوئمی رو یاد اشتیاقش، یاد لمس اون می‌انداخت

"تو اتاق من بودی؟"

"فکر کردم تو خوابت بودم"

"حس خواب به آدم دست نمی‌داد"

"چه حسی داشت؟"

مثل یه تجاوز به حریم شخصی،" گفت"

"من خواب بودم. تو بیدارم کردی. امشب تویی که مزاحمی"

دیده بود که از تختش بلند شده و ردای مخلصو برداشته، با این حال فکر نمی‌کرد بی‌گناه باشه. ولی مگه می‌شد مٲ یه دیو کابوس‌وار یواشکی بیاد تو حموم و رو سینه‌اش بشینه، انگار دارن ژست می‌گیرن واسه یکی از تابلوهای فوسلی. یواشکی بیاد تو اتاقش که به زور باهاش رابطه داشته باشه

مچ دستشو لمس کرد، می‌خواست دانه‌های آبی و سفید رو حس کنه. دستبندشو واسه چشم زخم باز کرده بود. مچ دستش لخت بود. خودش هم همینطور، توی حوله حموم سفید پیچیده، با قطره‌های آب که هنوز رو بدنش مونده بود

بلند شد

من دیگه باید برم،" اعلام کرد"

می‌دونی، وقتی بعد از خواب‌گردی بیدار می‌شی نباید بلافاصله برگردی بری تو رختخواب،" اون "گفت. "واقعاً فکر کنم یه کم

"بازم شراب بده"

"نه. امشب برام افتضاح گذشته و نمی‌خوام بیشتر از این ادامه پیدا کنه"

هومم. ولی اگه قبول نکنم بذارم چراغت رو ببری، مجبور میشی چند دقیقه بیشتر اینجا بمونی،" "مگه نه؟ مگه اینکه بخوای با لمس کردن دیوارا راه برگشت رو پیدا کنی. این خونه خیلی تاریکه

"آره. اگه با ادب باشی و کمکم نکنی، دقیقاً همین کار رو می‌کنم"

فکر کردم دارم کمکت می‌کنم. یه حوله برای خشک کردن موهات، یه صندلی برای نشستن، و "یه نوشیدنی برای آرام کردن اعصاب بهت تعارف کردم

"اعصابم خوبه"

اون با لیوان توی دستش بلند شد و با یه جور خنده خشک بهش نگاه کرد

"امشب چی خواب دیدی؟"

نمی‌خواست جلوش سرخ بشه. جلوی مردی که اینقدر با دقت و دشمنی باهاش برخورد می‌کرد، مثل یه احمق قرمز بشه. اما یاد دهنش روی لب‌هاش و دست‌هاش روی رونه‌اش افتاد،

همون طور که توی خواب بود، و یه برق هیجان انگیز از ستون فقراتش رد شد. اون شب، اون خواب، حس خوشایند، خطرناک، و پر از رازهایی بود که بدنش و ذهن مشتاقش بی سروصدا می خواست. هیجان بی شرمی و هیجان بودن با اون

بلاخره سرخ شد

ویرژیل لبخند زد. و با اینکه غیرممکن بود، مطمئن بود که اون دقیقاً می دونه اون چی خواب دیده، و منتظره که اون یه اشاره کوچولو برای دعوت بده. هرچند، مه مغزش داشت کم کم کنار می رفت و کلمات توی گوشش یادش اومد. اون یه جمله. "چشماتو باز کن

نومی دستش رو مشت کرد و ناخون هاش توی کف دستش فرو رفت. سرش رو تکون داد. "یه چیز وحشتناک

ویرژیل گیج به نظر اومد، بعد ناامید شد. صورتش با اخم زشت شد. "شاید امیدوار بودی راه بری توی اتاق فرانسیس، هان؟" پرسید

حرف هاش شوکه اش کرد، ولی بهش اعتماد به نفس هم داد که مستقیم بهش زل بزنه. چطور جرئت می کرد. اونم بعد از اینکه گفته بود می تونن دوست باشن. ولی حالا فهمیده بود. این مرد یه دروغگوی تمام عیار بود که باهاش بازی می کرد، سعی می کرد گیج و منحرفش کنه. یه لحظه که به نفعش بود مهربون شد، یه ذره احترام گذاشت، بعد دوباره پسش گرفت

برو بخواب، گفت، ولی تو دلش گفت «به درک» و لحنش هم کاملاً اینو می رسوند. لامپ رو قاپید و ولش کرد توی تاریکی

وقتی رسید تو اتاقش فهمید بارون شروع شده. یه جور بارونی که بند هم نمیومد، صدای چکه چکه اش مدام می خورد به پنجره. جرئت کرد رفت تو حموم و یه نگاهی به وان انداخت. آب سرد شده بود و بخار هم پریده بود. سریع درپوش رو کشید

N18

نومی با بی قراری خوابید، می ترسید که دوباره یهو بزنه بیرون و راه بیفته (خواب گردی). بالاخره خوابش برد

صدای خش خش پارچه توی اتاقش اومد، یه تخته تق تق کرد، و اون از ترس سرش رو به سمت در چرخوند، دست هاش ملحفه ها رو چنگ زده بودن

فلورانس بود با یکی دیگه از اون لباس های تیره و رسمی و مرواریداش. خودش اومده بود تو اتاقش و یه سینی نقره ای دستش بود

نومی نشست بالا و گفت: «چیکار می کنی؟» دهنش خشک شده بود

«فلورانس گفت: «وقت ناهاره

«چی؟»

مگه می‌شد انقدر دیر باشه؟ نومی بلند شد و پرده‌ها رو کنار زد. نور سرازیر شد تو. هنوزم داشت بارون می‌بارید. ساعت‌های صبح بدون اینکه بفهمه دود شده بود و خستگی‌ش حسابی جوشش گرفته بود.

فلورانس سینی ناهار رو گذاشت. واسه نومی یه فنجون چای ریخت.

«نومی سرشو تکون داد و گفت: «اوه نه، ممنون. می‌خوام کاتالینا رو بینم بعد ناهار بخورم

فلورانس قوری رو گذاشت و جواب داد: «اون زود بیدار شد و دوباره برگشته تخت.» «داروهاش خیلی خواب‌آورش کردن

«اگه اینطوره، پس کی دکتر میاد بهم میگی؟ قراره امروز بیاد مگه نه؟»

«امروز نمیاد»

«فکر کردم هر هفته میاد»

«فلورانس بی‌تفاوت گفت: «هنوزم داره بارون میاد.» «با این بارون نمیاد

«شاید فردا هم بارون بیاد. بالاخره فصل بارونه دیگه، نه؟ اون موقع چی میشه؟»

"ما خودمون از پسرش برمیایم، همیشه همینطور بوده"

چه جوابای تُک‌پاک و کوتاه به همه چی! انگار که فلورانس خودش همه چیزایی که باید گفته می‌شد رو نوشته و حفظ کرده بود

لطفاً بهم بگو کی دختردایی‌ام بیدار شد،" نومی اصرار کرد"

من خدمتکار شما نیستم، خانم تابوادا،" فلورانس جواب داد. البته صداسش سنگی نبود، فقط یه حقیقت بود

خوب می‌دونم، ولی شما اصرار دارید من بدون خبر قبلی نرم پیش کاتالینا و بعدشم یه برنامه غیرممکن بهم میدین. مشکلِت چیه؟" پرسید. فهمید داره خیلی بی‌ادبانه حرف می‌زنه، ولی می‌خواست یه ترک کوچیک روی اون ظاهر آروم فلورانس ایجاد کنه

"اگه با این قضیه مشکلی داری، بهتره بری با ویرژیل حرف بزنی"

ویرژیل. آخرین چیزی که دوست داشت انجام بده، سر و کله زدن با ویرژیل بود. نومی دست به سینه ایستاد و خیره شد به زن. فلورانس هم با یه نگاه سرد و یه لبخند ریز که توش یه کم تمسخر موج می‌زد، زل زد تو چشماش

از ناهارت لذت ببر،" فلورانس حرفش رو تموم کرد و لبخندش پُر از حس برتری بود، انگار فکر می‌کرد یه نبردی رو برده

نومئی سوپش رو با قاشق هم زد و به کم چایی خورد. زود از جفتشون دل کند. حس کرد داره سردرد می‌گیره. باید چیزی می‌خورد ولی لچ کرد و تصمیم گرفت خونه رو بگرده

نومئی ژاکتش رو برداشت و رفت پایین. امیدوار بود چیزی پیدا کنه؟ روح سرگردون پشت درها؟ اگه بودن، از دیدش قایم شدن

اتاق‌هایی که روشن ملافه کشیده بودن افتتاح بودن، گلخونه با اون گیاه‌های پژمرده‌اش هم همینطور. به جز اینکه به حس کوچیک افسردگی به آدم می‌دادن، چیز دیگه‌ای نشون نمی‌دادن. آخرش هم پناه برد به کتابخونه. پرده‌ها کشیده بودن و کشیدتشون کنار

نگاهش افتاد به فرش دایره‌ای شکلی که روش به مار بود، همون ماری که دفعه اول هم دیده بود. یواش یواش دورش چرخید. به مار توی خوابش بود. از به تخم بیرون اومد. نه، از به جسم قارچی شکل. اگه خواب‌ها معنی داشتن، این یکی بهش چی می‌گفت؟

خب، مطمئن بود لازم نیست با به روانکاو تماس بگیره تا بفهمه این خواب به کم و زیادی جنسی ...بوده. قطارهایی که از توی تونل رد می‌شدن

اینا برای استعاره‌های باحال خوبه، مرسی آقای فروید، و ظاهراً قارچ‌های شبیه آلت تناسلی که از خاک زده بودن بیرون، همون کار رو می‌کردن. وبرژیل دوپل داشت زور می‌زد که ازش فاصله بگیره. این دیگه استعاره نبود؛ عین روز روشن بود

یادش افتاد به اون، با دستاش توی موهایش، لباس چسبیده به لب خودش، مو به تنش سیخ شد. اما هیچ چیز خوشایندی تو اون خاطره نبود. سرد و آزاردهنده بود، و چشمش رو چرخوند سمت قفسه‌های کتاب، با عصبانیت دنبال به کتاب می‌گشت که بخونه. نومی دوتا کتاب رو همین‌جوری الکی برداشت و برگشت تو اتاقش. کنار پنجره وایساد، به بیرون نگاه می‌کرد، ناخنش رو می‌جوید، قبل از اینکه بفهمه زیادی عصبی شده و باید به سیگار بکشه. سیگارهایش رو پیدا کرد، فندک رو، و اون لیوان خوشگله که روش به مشتش فرشته نیمه عریان داشت و ازش به عنوان زیرسیگاری استفاده می‌کرد. بعد از به پک عمیق، روی تخت ولو شد

حتی زحمت نخونده بود اسم کتاب‌هایی که برداشته بود رو ببینه. روش نوشته بود: "تکامل نسلی: قوانین و حقایقش که برای بهبود انسان‌ها به کار می‌ره". اون یکی کتاب جذاب‌تر بود، پر بود از افسانه‌های یونان و روم. بازش کرد و لکه‌های کمرنگ و تیره کپک رو روی صفحه اول دید. ورق‌ها رو با احتیاط برگردوند. صفحات داخلش بیشتر سالم بودن، فقط به کم لکه کوچیک گوشه و کنار. اینا یادآوری می‌کرد به به سری کدهای موریس. طبیعت داشت روی کاغذ و چرم حرف می‌زد. نومی سیگار رو تو دست چپش گرفته بود و اجازه می‌داد خاکسترش بریزه توی لیوان که گذاشته بود روی میز کنار تخت. کتاب بهش گفت که پرسفونه موطلاپی رو هادس کشیده بود پایین به دنیای مردگان. اونجا چندتا دونه انار خورد که زنجیرش کرد به دنیای سایه‌ها. کتاب به حکاکی داشت که دقیقاً اون لحظه‌ای رو نشون می‌داد که هادس پرسفونه رو قاپید. موهای پرسفونه پر از گل بود و چندتا گل هم ریخته بود زمین؛ سینه‌هایش لخت بود. هادس، که از پشت رسیده بود، بغلش کرده بود، محکم تو آغوشش گرفته بودش. پرسفونه به دستش رو هوا برده بود و داشت غش می‌کرد، جیغی روی لبش بود. قیافه‌اش وحشت‌زده بود. اون خدا هم مستقیم جلو رو نگاه می‌کرد

نومی کتاب رو محکم بست و نگاهش رو چرخوند سمت گوشه اتاق، جایی که کاغذ دیواری صورتی رنگ از رطوبت سیاه شده بود.

کپک بود. و همین‌طور که نگاهش می‌کرد، دید که کپک داره تکون می‌خوره!
!مرگ! این چه جور خطای دیدی بود دیگه؟
نشست روی تخت و به دستش رو گذاشت روی ملافه‌ها و با اون یکی دستش سیگارش رو نگه داشته بود. یواش یواش بلند شد و به راست رفت سمت دیوار، پلک هم نمی‌زد. اون کپک تکون‌خورنده، مسحورش کرده بود. داشت شکلاي عجیب و غریب و جورواجور به خودش می‌گرفت که یادش مینداخت شبیه به کالیبدوسکوپه، هی تغییر شکل می‌داد. به جای تیکه‌های شیشه که تو آینه منعکس می‌شن، این به دیوونگی ارگانیک بود که باعث می‌شد کپک بچرخه و بیپچه، موج و گل‌بند درست کنه، محو بشه و دوباره ظاهر بشه.

رنگ هم داشت. اولش سیاه و خاکستری به نظر می‌اومد، ولی هر چی «نئومی» بیشتر به کپک نگاه می‌کرد، بیشتر مشخص می‌شد که به درخشش طلایی خاصی تو قسمت‌هایی ازشه. طلا و زرد و کهربایی، که با عوض شدن شکل‌ها و ترکیب‌های جدیدشون که به زیبایی خیره‌کننده و متقارن می‌ساختن، کم‌رنگ یا پررنگ می‌شد.

دستش رو برد بالا، انگار می‌خواست اون قسمت دیوار که کپک زده بود رو لمس کنه. کپک به بار دیگه تکون خورد و از دستش دور شد، انگار ترسیده بود. بعد انگار نظرش عوض شد. تپش گرفت، انگار داشت فوران می‌کرد، مثل قیر، و به انگشت بلند و نازک خم کرد، داشت دعوتش می‌کرد.

هزار تا زنبور قایم شده بودن تو دیوارا، و صدای وززشون رو می‌شنید که داشت خسته و خواب‌آلود جلو می‌رفت، قصد داشت لب‌هاش رو بچسبونه به کپک. دست می‌کشید روی طرح‌های طلایی براق، و بوی خاک و سبزی، بوی بارون می‌دادن، و بعد هزار تا راز رو براش می‌گفتن.

کپک با ریتم قلبش می‌زد؛ انگار یکی شده بودن، و لب‌هاش باز شد.

سیگار فراموش شده، که هنوز دستش بود، پوست نئومی رو سوزوند و اون با به جیغ کوچیک ولش کرد. سریع خم شد و سیگار رو برداشت و انداختش تو زیرسیگاری موقتی‌اش.

برگشت تا به کپک نگاه کنه. کاملاً ساکن بود. دیوار مثل کاغذ دیواری قدیمی و کثیف شده بود و اصلاً به ذره هم تغییر نکرده بود.

نئومی با عجله دوید تو دستشویی و در رو بست. لبه روشویی رو چنگ زد تا خودشو نگه داره. پاهایش داشت می‌لرزید، و با وحشت فکر کرد که غش می‌کنه.

شیر آبو باز کرد، آب سرد پاشید رو صورتش. حاضر نبود جا بزنه، حتی اگه جونش هم در می‌ومد. نفس عمیق بکش و دوباره نفس بکش، همین کارو کرد.

لعنتی، «نومی زیر لب غر زد و دستاشو محکم به روشویی تکیه داد. سرگیجه‌ش داشت کم»

می‌شد. اما اون قرار نبود بره بیرون. حداقل فعلاً که نه. تا مطمئن بشه... مطمئن بشه از چی؟ که دیگه داره توهم نمی‌زنه؟ که داره دیوونه نمیشه؟

نومی یه دستشو کشید رو گردنش و با اون یکی دستشو چک کرد. یه سوختگی گنده و افتضاح بین انگشت اشاره و وسطش بود، جایی که ته سیگار دود شده بود. باید یه پماد برای اون پیدا می‌کرد.

نومی یه کم دیگه آب پاشید رو صورتش و خیره شد تو آینه، نوک انگشتاش رو لباش بود

یه تقه محکم در زد که پرید

اون تویی؟» فلورانس پرسید. قبل اینکه نومی بتونه جواب بده، زن درو باز کرد»

یه دقیقه صبر کن،» نومی زیر لب گفت»

»چرا سیگار می‌کشی در حالی که ممنوعه؟»

نومی سرشو تند بالا آورد و به اون سوال مسخره پوزخند زد. «آره؟ فکر کنم سوال مهم‌تر اینه که تو این خونه چه خبر شده؟» نومی گفت. داشت داد نمی‌زد، ولی خیلی نزدیک بود به داد زدن

»اچه زبونی! مراقب باش با من چطور حرف می‌زنی، دختر»

»نومی سرشو تکون داد و شیر آبو بست. «می‌خوام کاتالینا رو ببینم، همین الان

»—جرئت نمی‌کنی به من دستور بدی. ویرجیل الان می‌رسه و اون موقع می‌بینی»

»—دستش رو گرفت به بازوی فلورانس. «گوش کن

»!دستتو از من بردار»

نومی انگشتاشو سفت‌تر کرد همون‌طور که فلورانس سعی می‌کرد هلش بده

این چیه؟» ویرجیل پرسید»

جلوی در وایساده بود و کنجکاو بهشون نگاه می‌کرد. همون کت راه‌راهی تنش بود که تو خوابش ...دیده بود. یه لحظه از جا پرید، احتمالاً

این رو قبلاً ارزش دیده بودم، واسه همین اولش هم اون شکلی تو ذهنم بود که اینو تنش کنه، ولی این تیکه‌ش رو دوست نداشتم. قاطی واقعیت و خیال شده بود. یه جورایی ترسوندش و باعث شد فلورانس رو ول کنه

فلورانس گفت: «طبق معمول داره قانون رو زیر پا می‌ذاره.» موهاشو با دقت صاف کرد، در حالی که اصلاً نیازی نبود. انگار که یه بحث کوتاه با ما می‌تونسته سر همین آدم مرتبی تأثیر بذاره. «یه مزاحمه

«نومی بازوهاشو حلقه کرد و پرسید: «تو اینجا چیکار می‌کنی؟

ویرژیل بهش گفت: «جیغ زدی، اومدم ببینم اتفاقی افتاده یا نه. فکر کنم واسه همین فلورانس هم اینجاست

».فلورانس گفت: «دقیقاً

».من واسه کسی جیغ نزدم»

».فلورانس اصرار کرد: «هر دو تامون صداتو شنیدیم

نومی واقعاً جیغ نزده بود. صدا بود، ولی صدای زنبورا بود. البته که زنبوری نبود، ولی این به این معنی نبود که اون جیغ زده. اگه جیغ زده بود، خوب یادش می‌موند. سیگار دستاشو سوزونده بود، ...ولی اونقدر صدا نکرده بود و

هر دو بهش نگاه کردن. نومی اخطار داد: «می‌خوام دخترعممو ببینم. همین الان. قسم به خدا، اگه بذارین ببینمش یا درشو می‌شکنم

».ویرژیل شانه‌ای بالا انداخت. «لازم نیست این کارو بکنی. بیا

دنبالشون رفت. یه جایی ویرژیل یه نگاهی از پشت سر بهش انداخت و لیخند زد. نومی مچ دستشو مالید و روشو برگردوند. وقتی وارد اتاق کاتالینا شدن، تعجب کرد که دخترعمش بیدار باشه. مری هم اونجا بود، انگار که یه دورهمی گروهی راه افتاده بود

«کاتالینا که کتابی تو دستش بود پرسید: «نومی، چیه؟

».خواستم ببینم حالت چطوره»

«.مثل دیروز. بیشتر استراحت. انگار منم همون سفیدبرفی‌ام»

سفیدبرفی، سیندرلا. نومی الان اصلاً حال این حرفا رو نداشت. ولی کاتالینا داشت مهربون لیخند می‌زد، همونجوری که همیشه لیخند می‌زد. «خسته به نظر می‌ای. مشکلی پیش اومده؟

«نومی مکث کرد و سرشو تکون داد. «چیزی نیست. دوست داری برات یه چیزی بخونم؟

«داشتم می‌رفتم یه فنجون جای بخورم. دوست داری تو هم بیای؟»

«.نه»

نومی مطمئن نبود انتظار داره چی ببینه، ولی این که کاتالینا سر حال باشه و خدمتکار آروم داره گل‌ها رو توی گلدون می‌چینه، اونم گل‌های کم و قوتی که از گلخونه آوردن، اصلاً انتظارش رو نداشت. این صحنه برایش ساختگی اومد، ولی در عین حال ایرادی هم نداشت. خیره شد به دخترخاله‌اش، دنبال کمترین نشونه ناراحتی توی صورتش گشت

واقعاً، نومی. یه کم عجیبی. سرما نخوردی که؟» کاتالینا پرسید»

خوبم. می‌ذارم چاییت رو بخوری.» نومی گفت، و دلش نمی‌خواست جلوی بقیه بیشتر از این» حرف بزنه. البته اونا هم انگار خیلی به حرفشون اهمیتی نمی‌دادن

رفت بیرون. ویرژیل هم از اتاق اومد بیرون و در رو پشت سرش بست. بهم نگاه کردن

حالا راضی شدی؟» اون پرسید»

آروم شدم. فعلاً.» اون تند جواب داد و قصد داشت تنهایی برگرده توی اتاقش، ولی اونم همون» طرف می‌رفت، معلوم بود می‌خواد حرفشون رو ادامه بده و براش مهم نبود جوابش یه کم تند بوده

«من فکر کردم اصلاً آروم نمی‌شی»

منظورت چیه از این حرف؟» اون پرسید»

«تو دنبال ایراد می‌گردی دور و برت»

«ایراد؟ نه. دنبال جوابم. و بذار بهت بگم، جواب‌های خیلی بزرگی هم هستن»

«واقعاً؟»

«—یه چیز افتضاح دیدم که داشت تکون می‌خورد»

«دیشب یا الان؟»

الان. دیشب هم.» زیر لب گفت و دستش رو گذاشت روی پیشونیش»

اون موقع فهمید اگه برگرده توی اتاقش باید به اون کاغذ دیواری زشت با لکه سیاه چندش‌آور نگاه کنه. هنوز آماده این کار نبود. نومی مسیرش رو عوض کرد و سریع رفت سمت پله‌ها. می‌تونست بره توی اتاق پذیرایی قایم بشه. اون راحت‌ترین اتاق خونه بود

اگه کابوس می‌بینی، می‌تونم از دکتر دارو بخوام که دفعه بعد که اومد یه چیزی بهت بده برای» خواب راحت‌تر.» ویرژیل گفت

راه افتاد زودتر، می‌خواست حسابی از اون فاصله بگیره. «فایده‌ای نداره، چون من داشتم خواب می‌دیدم»

«دیشب خواب نبودی؟ ولی تو خواب راه می‌رفتی»

برگشت. سر پله‌ها بودن، و اون سه تا پله ازش بالاتر بود

«...اون فرق داشت. امروز بیدار بودم. امروز»

همه‌ش گیج‌کننده به نظر می‌اد.» حرفش پرید وسط حرفش»

«واسه اینه که نمیداری حرف بزنی»

خیلی خسته‌ای،» با یه لحن بی‌تفاوت گفت و شروع کرد از پله‌ها بیاد پایین»

نومی سه تا پله دیگه اومد پایین، سعی کرد همون فاصله بینشون رو حفظ کنه. «همینو بهش گفتی؟ گفتی خیلی خسته‌ای؟ باور کرد؟

یه لحظه بعد رسیده بود به نومی و از کنارش رد شد و آخرین پله‌ها رو تا همکف اومد پایین. چرخید تا بهش نگاه کنه

«فکر کنم بهتره فعلاً همینجا تمومش کنیم. حالت خوب نیست»

نمی‌خوام همینجا تموم شه،» گفت»

«آها؟»

وچیل دستش رو روی شونه‌ی حوری حکاکی شده‌ای کشید که کنار ستون اصلی پایین پله‌ها رو گرفته بود. یه برق شیطانی تو چشمه‌اش برق زد. یا اونم داشت اشتباه می‌دید؟ تو اون «آها» بی‌خیال و اون لبخندی که داشت رو صورتش باز می‌شد، یه چیز دیگه‌ای هم بود؟

اومد پایین، با یه نگاه چالش‌برانگیز بهش نگاه کرد. اما بعد شجاعتش پرید وقتی اون خم شد جلو و نومی فکر کرد قراره دستش رو بذاره روی شونه‌ی خودش

تو خواب، مزه‌ی عجیبی تو دهنش بود، مثل میوه‌ی رسیده، و اون، با اون کت راه‌راه، بالای سرش بود، داشت لباس‌هاشو درمی‌آورد، می‌رفت تو وان و بهش دست می‌زد، در حالی که نومی دستاش رو دورش حلقه کرده بود. اون خاطره‌ی جورایی با تحریک همراه بود، اما یه حس خجالت و حشمتاک هم داشت

دختر خوب میشی، مگه نه؟» اون اینو بهش گفته بود. و حالا اینجا بودن، کاملاً بیدار، و اون» فهمید که اون دقیقاً همون حرف رو می‌تونه بزنه

اون حرفا رو تو واقعیت بهش بزنه. اینکه راحت می‌تونه یه همچین تیکه طعنه‌آمیزی بیرونه، اینکه دستای قوی‌اش می‌تونن پیداش کنن، چه روز باشه چه شب

اون از اینکه دست بهش بزنه می‌ترسید و از اینکه خودش چطور واکنش نشون میده. سریع «پرسید: «می‌خوام از «های پلیس» برم. می‌شه به کسی بگی منو برگردونه شهر؟

گفت: «امروز زیادی جوگیر شدی، نومی. چرا داری ترکمون می‌کنی؟

گفت: «نیازی نیست دلیل بیارم

برمی‌گشت. بله، درست بود. یا حتی اگر نمی‌رفت، اگر می‌تونست تا ایستگاه قطار بره و به پدرش نامه بنویسه، همه چیز بهتر می‌شد. دنیا داشت زیر پاش خراب می‌شد و قاطی‌پاتی می‌شد، خواب و بیداریش به هم ریخته بود. اگر می‌تونست بره بیرون، اگر می‌تونست تجربه‌های عجیب‌گریبی که تو «های پلیس» داره رو با دکتر کاماریو در میون بذاره، شاید دوباره حس می‌کرد همون آدم سابق شده. شاید کاماریو حتی می‌تونست کمکش کنه بفهمه چه خبره، یا باید چیکار کنه.

هوا. به هوای تازه نیاز داشت

«گفت: «البته که نه. ولی با این همه بارون نمی‌تونیم بریم دنبالت. گفتم که، جاده‌ها خطرناکن

می‌تونست دید که قطره‌های بارون به شیشه رنگی طبقه دوم خورده. گفت: «پس پیاده
برمی‌گردم»

گفت: «چمدونت رو تو گل می‌کشی؟ نکنه قصد داری ازش قایق بسازی و پارو بزنی و بری؟
«مسخره بازی در نیار. بارون باید امروز بند بیاد، فردا صبح سعی می‌کنیم بریم. این خوبه؟

حالا که قبول کرده بود ببرتش شهر، تونست نفس بکشه و دستای سفت شده‌اش رو شل کنه.
نومی سر تکون داد

ویرجیل گفت، دستش رو از اون پری دریایی کشید و به راهرو، سمت اتاق غذاخوری نگاه کرد:
«اگر واقعاً فردا داری میری، پس باید یه بار دیگه با ما شام بخوری

«گفت: «باشه. و می‌خوام با کاتالینا هم حرف بزنم

«پرسید: «البته. چیز دیگه‌ای هم هست؟

«گفت: «نه. هیچی

دروغ نبود، ولی بازم از نگاه کردن بهش طفره رفت و یه لحظه بی‌حرکت موند، نمی‌دونست
ممکنه دنبالش رو بگیره یا نه

همینطور که داشت میرفت سمت اتاق نشیمن. ولی موندنم هم براش فایده‌ای نداشت

راه افتاد راه رفتن

نومی؟ گفت

وایساد یه نگاهی بهش بکنه

خواهش می‌کنم دیگه سیگار نکش. اذیتمون می‌کنه، گفت

نگران نباش، جواب داد و یاد اون جای سوختگی سیگار روی دستش افتاد، به انگشتاش نگاه کرد.

ولی اون جای سرخ و تازه رفته بود. یه ذره هم اثرش نمونده بود.

نومی دست دیگه‌ش رو گرفت بالا، فکر کرد شاید دستش رو اشتباه گرفته بوده. اون‌جا هم هیچی نبود. انگشتاشو تکون داد و تند رفت به سمت اتاق نشیمن، صدا پاش بلند بود وقتی راه می‌رفت. فکر کرد صدای خنده‌ی ویرژیل رو شنیده، ولی مطمئن نبود. اصلاً به هیچی مطمئن نبود.

نوزده

نومی آروم‌آروم داشت چمدوناشو می‌بست و حس خیانت بهش دست داده بود و مدام داشت به خودش شک می‌کرد. «آره؟ نه؟ شاید بمونم بهتر باشه.» واقعاً دلش نمی‌خواست کاتالینا رو تنها بذاره. ولی گفته بود میره شهر و باید ذهنشو خالی می‌کرد. تصمیم گرفت کلاً برنگرده مکزیکوسیتی. عوضش می‌رفت پاچوکا، اونجا به باباش نامه می‌نوشت و یه دکتر خوب پیدا احتمالاً (Doyle) دوئل‌ها (High Place) می‌کرد که حاضر باشه باهاش برگرده «های پلیس» دلشون نمی‌خواست اجازه بدن، ولی بهتر از هیچی بود.

با یه کم جون گرفتن و یه نقشه‌ی جنگی تو ذهنش، بسته‌بندی رو تموم کرد و رفت شام. چون آخرین شبش تو های پلیس بود و نمی‌خواست خسته یا شکست‌خورده به نظر بیاد، تصمیم گرفت لباس مهمونی‌اش رو بپوشه. یه لباس توری گلدوزی شده به رنگ بژ با تزئینات طلای متالیک بود، یه پاپیون ساتن زرد پایین کمرش و یه نیم‌تنه کاملاً فنردار. دامن لباسش به اندازه اونایی که معمولاً می‌پوشید پف نداشت، ولی خیلی بهش می‌اومد و برای شام کافی بود.

معلوم بود دوئل‌ها هم همین فکر رو داشتن و این شب رو یه جورایی یه اتفاق مهم و تقریباً جشن‌گونه می‌دونستن. رومیزی کتان سفید پهن شده بود، جاشمعی‌های نقره‌ای هم همینطور، و کلی شمع روشن کرده بودن. اونا برای خداحافظی نومی، ممنوعیت صحبت کردن رو برداشته بودن؛ هرچند امشب خودش دوست داشت تو سکوت باشه. اعصابش هنوز از اون حال و احوال عجیب و غریبی که تجربه کرده بود، خیلی داغون بود. همین الانم نومی داشت فکر می‌کرد چی باعث اون صحنه عجیب شده.

سردرد گرفته بود. نومی تقصیر شراب رو انداخت گردن شراب. قوی بود ولی خیلی هم شیرین؛ طعمش زیر زبانش مونده بود.

هم‌نشینی افتضاح هم اوضاع رو بهتر نمی‌کرد. باید یه کم دیگه تظاهر به مهربونی می‌کرد، ولی حوصله‌اش دیگه حسابی سر رفته بود.

جد و مرز. ویرجیل دوئل یه قلدر بود و فلورانس هم از اون بهتر نبود. یه نگاهی به طرف فرانسیس انداخت. کنار دستش اون عضو خانواده دوئل نشسته بود که ازش خوشش می‌اومد. فرانسیس بیچاره. اون شب حسابی داغون به نظر می‌رسید. با خودش فکر کرد که شاید صبح فردا اونم رو بیره شهر. امیدوار بود. شاید بهشون فرصت می‌داد تنها حرف بزنن. آیا می‌تونست بهش اعتماد کنه که کاتالینا رو براش نگه داره؟ باید کمکش رو می‌خواست. فرانسیس هم یه نگاه گذرا بهش انداخت. لب‌هاش رو باز کرد تا یه چیزی زمزمه کنه که صدای "بلند ویرجیل صدایش رو خفه کرد. "البته بعد از شام می‌ریم بالا "نومی سرش رو بلند کرد. به ویرجیل نگاه کرد. "بیخشید؟

گفتم بابام انتظار داره بعد شام همه مون یه سر بهش بزنیم. تا باهات خداحافظی کنه. بدت نمیاد؟
"یه سفر کوتاه بری اتاقش، نه؟"

اصلاً دلم نمی‌خواست بدون خداحافظی برم، "جواب داد"
با این حال چند ساعت پیش خیلی قشنگ خواستی خودت بری شهر، "ویرجیل گفت. حرفش یه
نیش کوچیک و زنده داشت

اگه از فرانسیس خوشش می‌اومد، پس تصمیم گرفته بود از ویرجیل حالش بدش میاد. اون
خشن و بد اخلاق بود، و زیر اون روی خوش‌طاهری لعنتی می‌دونست که می‌تونه وحشی باشه.
بیشتر از همه از نگاهی که الان بهش داشت متنفر بود، که قبلاً هم کرده بود؛ یه پوزخند سرد روی
لب‌هاش و چشم‌هاش که با یه حالتی بهش خیره شده بود که دلش می‌خواست صورتش رو
بپوشونه

توی اون خواب، توی وان، همین حس رو داشت. اما یه حس دیگه‌ای هم توی تمام وجودش بود.
لذت‌بخش بود، اما به شکلی وحشتناک، مثل وقتی که دندونت خراب بود و هی زبونت رو
می‌داشتی روش

یه هوس نفس‌نفس‌زن، وحشی و مریض‌گونه
فکر بدی بود که سر میز شام، وقتی اون اون طرف نشسته بود، بهش فکر کنه، و اون به
بشقابش نگاه کرد. این مردی بود که رازها رو می‌دونست، که خواسته‌های ناگفته رو می‌فهمید.
نباید بهش نگاه می‌کرد

یه سکوت طولانی بینشون کشیده شد تا خدمتکار اومد و شروع کرد ظرف‌ها رو جمع کنه
شاید صبح فردا راه رفتن تا شهر برات سخت باشه، "فلورانس دوباره گفت، بعد از اینکه شراب"
ریخته شد و دسر رو جلوشون گذاشتن

"جاده‌ها افتتاح میشه"
"آره، این همه سیل لعنتی." نئومی سر تکون داد. "همین‌طوری معدن رو از دست دادی؟"
"خیلی وقت پیش." فلورانس دستشو تو هوا تکون داد. "ویرژیل بچه بود"
ویرژیل سر تکون داد. "آب برده بودش. به هر حال، این‌طور نبود که کسی اونجا کار کنه. با اون
جنگی که بود، اصلاً نمی‌شد کارگر پیدا کرد. همه رفته بودن بجنگن طرف این یا اون. معدن به
این بزرگی همش باید کارگر جدید بیاد
فکر کنم بعد از تموم شدن جنگ دیگه نتونستی کسی رو برگردونی؟ همه رفته بودن؟" نئومی

پرسید
آره، تازه پول هم برای استخدام آدم جدید نداشتیم، بابام هم یه مدت خیلی مریض بود، دیگه"
"نمی‌تونست کارها رو چک کنه. البته، این وضعیت زود عوض میشه
"چطوری؟"

"کاتالینا بهت نگفته؟ قصد داریم معدن رو دوباره باز کنیم"
ولی خیلی وقته بسته است. فکر کردم ورشکست شدین. "نئومی اعتراض کرد"
"کاتالینا تصمیم گرفته روش پول بذاره"
"این رو قبلاً نگفته بودی"
"یادم رفت"

او طوری خونسردانه گفت که آدم ممکن بود گول بخوره و حرفش رو باور کنه
اما نئومی شرط بسته بود که او عمداً دهنشو بسته بود، چون می‌دونست نئومی با شنیدن این
حرف چه فکری می‌کند؛ اینکه کاتالینا قراره مثل یه حساب بانکی بی‌دردسر خرج کنه
اگر حالا حرف می‌زد، برای این بود که کمی او را حرص دهد، کمی از آن لبخند تیزش را که قبلاً
هم چند بار به رویش نشان داده بود، به سمت او پرت کند. می‌خواست پز بدهد، چون بالاخره او
داشت می‌رفت، پس کمی پز دادن دیگر ضرری نداشت
"این کار عاقلانه است؟" او پرسید. "با وضع زنت؟"

"مگه این کار باعث میشه حالش بدتر بشه، فکر نمی‌کنی؟"
"من فکر می‌کنم بی‌رحمانه‌ست"

نوئمی، ما خیلی وقته فقط داشتیم اینجا ستر می‌کردیم. خیلی وقته. حالا وقتشه دوباره جون بگیریم. گیاه باید دنبال نور بگرده، ما هم باید تو این دنیا راهمونو پیدا کنیم. شاید فکر کنی بی‌رحمانه‌ست. من میگم طبیعیه. تازه، خودت هم چند روز پیش داشتی از تغییر حرف می‌زدی

چه خوب که اون این پروژه رو انداخت گردن اون. نوئمی صندلی‌شو عقب کشید. "شاید الان باید از بابات خداحافظی کنم. خسته‌ام"

"ویرژیل ساقه لیوانشو گرفت و ابروهاشو بالا انداخت. "فکر کنم می‌تونیم دسر رو بیخیال شیم"

ویرژیل، خیلی زوده!" فرانسیس اعتراض کرد"

اون شب فقط همین چند کلمه رو گفته بود، اما هم ویرژیل و هم فلورانس یهویی سرشونو سمتش چرخوندن، انگار که تمام شب حرفای زشت زده بود. نوئمی حدس زد که اصلاً نباید نظر بده. تعجب نکرد

به نظرم الان وقتشه. "ویرژیل جواب داد"

بلند شدن. فلورانس جلو افتاد و یه چراغ روغنی که روی میز کوچیکی بود رو برداشت. اون شب خونه خیلی سرد بود و نوئمی دستاشو دور سینه‌ش حلقه کرد، داشت فکر می‌کرد هاوارد قراره طولانی حرف بزنه یا نه. خدایا، امیدوار بود که نه. دلش می‌خواست سریع بره زیر پتو و بخوابه تا بتونه زود بیدار شه و بپره تو اون ماشین لعنتی

فلورانس در اتاق هاواردو باز کرد و نوئمی دنبالش رفت تو. یه آتیش روشن بود و پرده‌های دور تخت بزرگ کاملاً کشیده بودن. یه بوی گندی تو هوا بود. بیش از حد تند. شبیه میوه گندیده. نوئمی اخم کرد

ما اومدیم. "فلورانس گفت و چراغ روغنی‌شو گذاشت روی طاقچه بالای شومینه. "مهمونت"
"اینجاست"

بعد فلورانس رفت کنار تخت و شروع کرد به کنار زدن پرده‌ها. نوئمی قیافه‌شو جمع و جور کرد و یه لیخند مؤدبانه زد، آماده بود که هاوارد دوپل رو مرتب زیر پتو ببینه یا شاید لم داده روی بالش‌ها با روپوش سبز رنگش

انتظار نداشت اونجا، روی پتوها، لخت افتاده باشه. پوستش به طرز وحشتناکی رنگ پریده بود و رگ‌هاش یه جوری ناجور روی سفیدی پوستش خودنمایی می‌کردن، رگ‌های کبود از بالا تا پایین... بدنش کشیده شده بودن. اما قصیه فقط این نبود

از همه بدترش این بود. یه پاش به طرز وحشتناکی ورم کرده بود و پر از ده‌ها دونه جوش بزرگ و تیره بود که روشون رو گرفته بود

اون اصلاً نمی‌دونست چیه. تومور نبود، نه، چون تند تند نبض می‌زد، و این ورم با بدن لاغر و استخوانی مرد در تضاد بود، پوستش روی استخواناش سفت شده بود، به جز اون یه پا که جوش‌ها مثل کف دنده‌های یه کشتی روش سبز شده بودن

وحشتناک بود، وحشتناک، و اون فکر کرد مرده، که کرم‌افتادگی بدنش رو گرفته، اما اون زنده بود. سینه‌اش بالا و پایین می‌رفت و نفس می‌کشید

ویرجیل تو گوشش پیچ کرد: «باید بری جلوتر.» و دستش رو محکم دور بازویش حلقه کرد

شوک باعث شده بود نعومی نتونه تکون بخوره، اما حالا که حس کرد دستش داره دورش سفت می‌شه، سعی کرد ویرجیل رو هل بده و بدوئه سمت در. اما اون با یه قدرت وحشیانه که انگار می‌خواست استخواناش رو بشکنه، کشیدش عقب و نعومی از درد نفسش گرفت، ولی همچنان داشت تقلا می‌کرد

«ویرجیل به فرانسیس نگاه کرد و گفت: «بیا اینجا، کمکم کن

ولم کن!» نعومی جیغ زد»

فرانسیس جلو نیومد، اما فلورنس دست آزاد نعومی رو گرفت و هر دو، ویرجیل و اون زن، نعومی رو به سمت تخت کشیدن. اون خودش رو چرخوند و تونست میز کنار تخت رو لگد بزنه و یه لگن چینی رو پرت کنه کف زمین که با صدای بلندی شکست

«ویرجیل بهش دستور داد: «بشین

». نعومی گفت: «نه

هلش دادن پایین، انگشتای ویرجیل گوشت تنش رو فشار می‌داد، و اون یه دستش رو پشت گردن نعومی گذاشت

هوارد دوپل سرش رو روی بالش چرخوند و بهش نگاه کرد. لب‌هاش به اندازه پاش ورم داشت و با زائده‌های سیاه پوشیده شده بود، و یه ردیف مایع تیره از چونه‌اش پایین می‌چکید و رختخوابش رو لک کرده بود. منبع بوی بد اتاق همین بود، و از نزدیک بوی گندش اونقدر افتضاح بود که فکر کرد بالا میاره

خدای من،» گفت و سعی کرد بلند شه، فرار کنه، اما دست ویرجیل مثل یه میله آهنی دور» گردنش بود و داشت هلش می‌داد نزدیک‌تر به پیرمرد

مرد داشت از تخت بلند می‌شد، می‌چرخید و دست لاغرش را دراز می‌کرد، انگشتاش توی موهای نائومی فرو می‌رفت و صورتشون رو می‌کشید نزدیک‌تر
اون توی اون فاصله خیلی صمیمی و حال‌به‌هم‌زن، تونست رنگ چشم‌های مرده رو درست ببینه. آبی نبودن. رنگشون با یه برق طلایی روشن قاطی شده بود، مثل ته‌مونده‌های طلای مذاب
هوارد دوپل بهش لیخن زد، دندون‌های جرم‌گرفته‌ش رو که سیاه شده بودن نشون داد، و بعد لب‌هاش رو چسبوند به لب‌های نائومی. نائومی زبونش رو توی دهنش حس کرد و بعد بزاق

دهنش که داشت می‌سوخت و می‌ریخت توی گلویش، وقتی که خودشو فشرد بهش و ویرجیل هم نگهش داشته بود

بعد از چند دقیقه طولانی و عذاب‌آور ولش کرد و نائومی تونست نفس‌نفس بزنه و سرش رو برگردونه

چشم‌اش رو بست

احساس سبکی می‌کرد؛ افکارش پخش و پلا بودن. خواب‌آلود. خدایا، با خودش گفت، خدایا، پاشو، فرار کن. مدام اینو تکرار می‌کرد

وقتی دور و برش رو نگاه کرد، سعی کرد چشم‌اش رو متمرکز کنه و دید که توی یه غاره. چند نفر اونجا بودن. یه لیوان به یه مرد داده بودن و داشت ارزش می‌خورد. مایع چندش‌آور دهنش رو می‌سوزوند و نزدیک بود غش کنه، ولی بقیه می‌خندیدن و رفیقانه شونه‌ش رو می‌گرفتند. وقتی اول رسید، غریبه توی اون منطقه بود، اینقدر رفیق نبودن. ترسیده بودن، و حق هم داشتن مرد موهایش روشن بود و چشم‌هایش آبی. یه شباهتی به هوارد و ویرجیل داشت. فرم فک، بینی‌شون. اما لباس‌هایش و کفش‌هایش و همه چیز در مورد اون و مردهای توی غار، نشون می‌داد که مال یه زمان دیگه‌ست

نائومی فکر کرد: «الان کی هست؟» ولی سرش گیج می‌رفت و صدای دریا حواسش رو پرت می‌کرد. این غار، دریا نزدیک بود؟ غار تاریک بود؛ یکی از مردا یه فانوس دستش بود، ولی نور زیادی نمی‌داد. بقیه به جوک‌هایشون ادامه می‌دادن و دو نفرشون به مرد بلوند کمک کردن بلند شه

مرد حال و روز خوبی نداشت، ولی تقصیر اونا نبود. مدتی بود مریض بود. دکترش گفته بود درمونی نداره. امیدی نبود، ولی دویل امیدوار بود
دویل. آره، خودش. اون با دویل بود

دویل داشت می‌مرد و از سر ناچاری راه افتاده بود اینجا، دنبال یه درمان برای کسای که دیگه امیدی به درمانشون نبود. به جای اینکه بره یه جای زیارتی، اومده بود تو این غار داغون

اینا ارزش خوششون نمیومد، نه، ولی این مردم بدبخت بودن و اون یه کیسه پر پول نقره داشت. البته، می‌ترسید که گلوشو ببرن و پولشو بردارن، ولی خب چاره دیگه‌ای هم نداشت. تنها کاری که از دستش برمیومد این بود که قول بده اگه به قولشون عمل کنن، از این پول بازم برایشون میاره

البته پول همه چیز نبود. خودش اینو می‌فهمید. اینا مثل اینکه به خاطر عادت بهش می‌گفتن "ارباب". کلمه "ارباب" از لباسشون می‌ریخت، با اینکه اینا فقط آدمای ولگرد بودن

نوئمی یه زن رو گوشه غار دید. موهایش ژولیده بود، صورتش معمولی و رنگ و روش پریده بود. با یه دست استخونی شال دور شانه‌هایش گرفته بود و با علاقه به دویل نگاه می‌کرد. یه کنشیش هم اونجا بود، یه پیرمرد که مراقب محراب خدای اونا بود. چون آخرش، این‌جا واقعاً یه جای مقدس عجیب و غریب بود. به جای شمع، قارچ‌هایی که از سقف غار آویزون بودن و نور داشتن، یه محراب ساده رو روشن کرده بودن. روش یه کاسه، یه قدح و یه مشیت استخون قدیمی بود

دویل فکر کرد اگه بمیره، استخوانش میره تو اون توده. ولی نمی‌ترسید. نصف عمرش که از قبل مرده بود

نوئمی دستش رو به شقیقه‌هایش کشید. یه سردرد وحشتناک داشت تو سرش جون می‌گرفت. چشم‌اشو ریز کرد و اتاق مثل شعله لرزید. سعی کرد روی یه چیزی تمرکز کنه و چشمش به

دویل افتاد

دویل دیده بودش که ول می چرخه، صورتش از مریضی داغون شده بود، ولی الان انقدر سرحال به نظر می رسید که نزدیک بود با یه نفر دیگه اشتباهش بگیره. انگار جون گرفته بود، آدم انتظار داشت همون لحظه برگرده خونه. ولی اینجا داشت ول گردی می کرد، دست می کشید رو کمر لخت اون زن. طبق رسم مردم اون زن، با هم ازدواج کرده بودن. نوئمی از اینکه به اون زن دست می زد، تنفرشو حس می کرد، ولی لیخندشو حفظ کرده بود. باید تظاهر می کرد

اون بهشون احتیاج داشت. احتیاج داشت قبولشون کنه، می خواست با این آدمای خشن یکی بشه. چون فقط اون موقع بود که می تونست همه رازهاشونو بفهمه. زندگی ابدی! اونجا بود که بشه فاپیدش. احمقا نمی فهمیدن. از قارچ فقط برای خوب کردن زخماشون و سالم موندنشون استفاده می کردن، در حالی که خیلی بیشتر از این ها می تونست باشه

بین، قضیه روشنه، شواهد توی کنشیش بود که کورکورانه ازش حرف شنوی داشتن، و چیزایی که خودش ندیده بود رو هم از خودش ساخته بود. آخه همچین چیزایی ممکنه

اون زن، بعید بود کاری کنه. همون اول فهمیده بود. ولی دو تا خواهر داشت، اونور توی خونه بزرگش منتظر بودن برگرده، و گیر کار همین بود. این توی خونش بود، توی خونش، کنشیش خودش گفته بود. و اگه توی خون اون باشه، توی خون اونا هم می تونه باشه

نوئمی انگشتاشو فشار داد به پیشونیش. سردردش داشت شدیدتر می شد و دیدش تار می رفت

دویل، آدم تیز و زرنگی بود. همیشه همین طور بود، و حتی وقتی بدنش جواب نمی داد، ذهنش مثل تیغ بران بود. حالا بدنش جون گرفته بود، سرحال بود و از هیجان میلرزید

کنشیش قدرتش رو تشخیص داده بود، زمزمه کرده بود که شاید اون آینده ی گروهشون باشه، که به یه همچین آدمی احتیاج دارن. مرد خدایی پیر شده بود و برای آینده، برای گله ی کوچیکش توی غار، برای این مردم ترسو نگران بود. جون کندن و لجن مالی، این زندگیشون بود. برای امنیت فرار کرده بودن اینجا و تا حالا زنده مونده بودن، ولی دنیا داشت عوض می شد

مرد خدایی درست می گفت. شاید زیادی هم درست می گفت. چون دویل واقعاً یه تغییر اساسی رو پیش بینی می کرد

ایره هاش پر از آب شد، کنشیش سنگین شد. چه مرگ آسونی

بعدش هرج و مرج و خشونت و دود شد. آتیش، آتیش، همه جا می سوخت. غار رو ساکن هاش تقریباً مثل یه قلعه می دیدن. وقتی مد می اومد، از خشکی جدا می شد و فقط با قایق می شد رفت توش، واسه همین یه جای دنج و امن بود. چیز زیادی نداشتن، ولی اینو داشتن

اون یه نفر بود و اونا سی و شش نفر بودن، ولی کنشیش رو کشته بود و حالا اون رئیسشون شده بود. اون مقدّس بود. اونا مجبور بودن زانو بزَن وقتی اون ته بسته های پارچه شون، وسایلشون رو، آتیش می زد. غار پر از دود شد

یه قایق بود. اون زن رو کشید توی قایق. زن حرف برد، بی حس و ترسیده. وقتی پارو زد و دور

شد، زن خیره شد بهش، و اون به نگاه دیگه انداخت و روشو برگردوند

فکر می‌کرد زشته. حالا خیلی هم زشت شده بود، شکمش گنده شده بود و چشم‌هاش بی‌روح. ولی لازم بود. به کارایی برایش داشت

و بعد، نومای دیگه مثل قبل پیشش نبود، اون همه مدتی که سایه‌اش بود. رفته بود با به زن دیگه، به زنی که موهای بلوندش باز بود و داشت با به دختر دیگه حرف می‌زد

«دختره گفت: «عوض شده.» زمزمه کرد. «نمی‌بینی؟ چشم‌هاش دیگه اون چشم‌ها نیستن

دختره که موهایش بافته بود، سر تکون داد

نومای هم سر تکون داد. برادرشون، که رفته بود به سفر طولانی و حالا برگشته بود و کلی حرف برای گفتن داشتن، ولی اون اجازه نمی‌داد حرف بزنن. و اون زنه اول فکر کرد به بلایی سرش اومده، به جور شیطان توش حلول کرده، ولی اون یکی می‌دونست این همون چیزیه که همیشه زیر پوستش بوده

«من از مدت‌ها پیش از شیطان می‌ترسیدم. از خودش می‌ترسیدم»

زیر پوستش، و نومای به دستاش نگاه کرد، به مچ دستش که به شدت می‌خارید. قبل از اینکه بتونه بخارونه، جوش زد و تارهای ریز، شبیه مو، از پوستش بیرون زد. بدنش مخملی‌اش میوه داد. کلاه‌های گوشتی، سفید و بادبزی شکل، از مغز استخون و عضلاتش رد شدن، و وقتی دهنشو باز کرد، مایعی طلایی و سیاه مثل به رودخونه ریخت پایین و کف رو لکه‌دار کرد

به دست روی شانه‌ش و به زمزمه توی گوشش

چشماتو باز کن،» نومای خودکار گفت. دهنش پر از خون بود و دندونای خودش رو تف کرد» بیرون

نفس بکش. فقط نفس بکش. " بهش گفت "

صداش رو می‌شنید. چون درد چشم‌اش رو تار کرده بود و اشک هم کمکی نمی‌کرد، خوب نمی‌تونست اون مرد رو ببینه. موهایش رو گرفته بود که بالا بیاره و کمکش کرد بلند شه. وقتی چشم‌هاش رو می‌بست، لکه‌های سیاه و طلایی جلوی پلک‌هاش می‌رقصیدن. تا حالا همچین حسی نداشته بود

می‌میرم. " با صدای خفه گفت "

نمی‌میری. " خیالش رو راحت کرد "

مگه نمرده بود؟ فکر می‌کرد مرده. توی دهنش خون و صفرا بود

به مرد خیره شد. فکر می‌کرد می‌شناستش، ولی اسمش یادش نیومد. سخت بود فکر کردن، یادآوری کردن، افکارش رو از بقیه افکار جدا کنه. خاطرات دیگه... اون کی بود؟

دویل، اسمش دوپل بود، و دوپل همه اون آدم‌ها رو کشته بود، همه رو سوزونده بود

مار، دم خودش رو گاز می‌گیره

اون مرد جوون و لاغر، از دستشویی بیرون آوردش و یه لیوان آب رو گذاشت دم لباش

روی تخت دراز کشید و سرش رو برگردوند. فرانسیس روی یه صندلی نزدیکش نشست بود و عرق‌هایی که روی پیشونیش نشسته بود رو با دستمال خشک می‌کرد. فرانسیس، آره. و اون نومئی تابوآدا بود، و اینجا "های پلیس" بود. یادش اومد، اون وحشتی که سرش اومده بود، بدن بادکرده هوارد دوپل و تفش توی دهنش

خودش رو عقب کشید. فرانسیس خشکش زد، بعد آروم دستمالی که دستش بود رو بهش داد. محکم با یه دست چنگ زد بهش

چیکار کردی باهام؟" پرسید. حرف زدن درد داشت. گلویش خراشیده بود. یاد کثافتی افتاد که "...توی دهنش ریخته بود و

یهو دلش خواست دوباره بره دستشویی، بالا بیاره تا روده‌هاش بریزه بیرون

میخواهی بلند شی؟" اون پرسید، دستشو آماده کرد که کمکش کنه

نه،" اون گفت، می‌دونست خودش نمی‌تونه برسه دستشویی

ولی دلش هم نمی‌خواست اون بهش دست بزنه

اون دستاشو کرد توی جیبای کتش. همون کتون خوشگله که فکر می‌کرد بهش میاد. عوضی. از هر فکر خوبی که تا حالا در موردش کرده بود پشیمون بود

من باید توضیح بدم،" اون گفت، صداس آروم بود

"تو چطور گوری اینو توضیح میدی؟! هوارد... اون... تو... چطور؟"

لعنتی. حتی نمی‌تونست کلماتو پیدا کنه. وحشت خالص اون قضیه. اون بالا آوردن تلخ و بعد اون تصویری که دیده بود

من قصه رو برات تعریف می‌کنم بعدش میتونی سوالاتو پرسی. فکر کنم این راحت‌ترین راه" باشه،" اون گفت

نئومی اصلاً حوصله حرف زدن نداشت. فکر می‌کرد اصلاً نمی‌تونه حرف بزنه، حتی اگه بخواد. بهتر بود بذاره اون حرف بزنه، حتی اگه دلش می‌خواست بزندش. اونقدر خسته و مریض بود

فکر کنم الان فهمیدی که ما با بقیه فرق داریم و این خونه هم مثل خونه‌های دیگه نیست. خیلی وقت پیش، هوارد یه قارچی پیدا کرد که میتونه عمر آدمو خیلی زیاد کنه. مرض‌ها رو خوب

"می‌کنه، آدمو سالم نگه می‌داره

.من دیدمش. اون رو دیدم،" اون زیر لب گفت"

"دیدی؟" فرانسیس جواب داد. "فکر کنم وارد اون سیاهی شدی. چقدر عمیق رفتی توش؟"

.اون خیره شد بهش. داشت گیج‌ترش می‌کرد. اون سرشو تگون داد

اون قارچ، زیر خونه می‌دوئه، میره تا قبرستون و برمی‌گرده. توی دیوارهاست. مثل یه تار" عنکبوت غول پیکر. توی اون تار میتونیم خاطرات و افکار رو نگه داریم، مثل مگس‌هایی که میان توی تار واقعی گیر می‌افتن. ما به اون محلی که افکار و خاطراتمون رو نگه میداریم میگیم "سیاهی"

"مگه میشه؟"

قارچ‌ها میتونن با گیاهان میزبان یه رابطه همزیستی برقرار کنن. میکوریزا. خب، معلوم میشه" که با انسان‌ها هم میتونه رابطه همزیستی داشته باشه. اون میکوریزایی که توی این خونه هست، "اون سیاهی رو میسازه

"تو به خاطر یه قارچ به خاطرات اجدادت دسترسی داری"

آره. فقط یه سری‌هاشون خاطره‌ی کامل نیستن؛ یه چیزایی مبهم یادت میاد و قاطی پاطی میشن.

مثل اینکه نتونی موج رادیو رو درست بگیری، فکر کرد. نومی به اون گوشه‌ی دیوار که کپک سیاه زده بود نگاه کرد. «من چیزای خیلی عجیبی دیدم و خواب دیدم. داری میگی خونه این کارو با من کرده؟ چون یه قارچ داره توش رشد می‌کنه؟

«آره»

«چرا باید این کارو با من بکنه؟»

«قصده و غرضی نداره. حدس می‌زنم این ذاتشه»

هر چی کابوسی که دیده بود وحشتناک بود. هر چی که ذات این چیز بود، اصلاً نمی‌تونست درکش کنه. کابوس. این همون بود. کابوس زنده، گناه و رازای پلید که به هم چسبیده بودن

پس حق با من بود که گفتم خونه‌ت جن داره. و دختردایی من دیوونه نیست، فقط این سیاهی» «رو دیده

فرانس سر تگون داد و نومی خندید. بی‌خود نبود که فرانس وقتی پیشنهاد داد یه دلیل منطقی برای رفتار عجیب کاتالینا و حرفاش در مورد روح‌ها هست، انقدر دستپاچه شده بود. البته که خودش هم فکر نمی‌کرد همه‌ش به قارچ ربط داشته باشه

یه نگاهی به چراغ نفتی که کنار تختش روشن بود انداخت و فهمید اصلاً نمی‌دونه چقدر از وقت گذشته. چقدر توی این سیاهی مونده بود. شاید ساعت‌ها، شاید روزها. دیگه صدای نم‌نم بارون رو نمی‌شنید

هاوارد دوپل با من چیکار کرد؟» پرسید»

اون قارچ تو دیوارهای خونه هست و تو هوا هم هست. خودت متوجه نیستی، ولی داری نفسش می‌کنی. کم‌کم روت اثر می‌ذاره. ولی اگه به شکل دیگه‌ای باهات برخورد کنی، اثرش تندتر «میشه

با من چیکار کرد؟» تکرار کرد»

بیشتر آدمایی که با این قارچ برخورد می‌کنن می‌میرن. همون بلایی که سر کارگرا تو معدن» اومد. اونا رو کشت، بعضی‌ها رو زودتر از بقیه. ولی معلومه که همه نمی‌میرن. بعضیا بیشتر در «برابرش مقاومت دارن. البته اگه نمیرن هم، باز می‌تونه روی ذهنشون اثر بذاره

«مثل کاتالینا؟»

یه وقت کم، یه وقتا هم بدتر از کاتالینا. ممکنه خودتو نابود کنه. خدمتکارامون، شاید دیده باشی "خیلی کم حرف می‌زنن. چیزی ازشون نمونده. انگار مغزشون رو تراشیدن

"مگه میشه؟"

فرانسیس سرشو تکون داد. "تا حالا یه معتاد به الکل دیدی؟ رو مغزشون اثر می‌ذاره، اینم "همینه

"داری میگی قراره سر کاتالینا و منم همین بیاد؟"

نه! "فرانسیس تند گفت. "نه، نه. اونا یه مورد خاص هستن، عمو بزرگ هوارد بهشون میگه "برده‌هاش، و معدنچی‌ها... اونا که دیگه هیچی. ولی تو می‌تونی با اون قارچ یه رابطه همزیستی "داشته باشی. هیچی از اون چیزا سر تو نیاد

"پس چی سرم میاد؟"

دستای فرانسیس هنوز محکم تو جیباش بود، ولی داشت وول می‌خورد. نوئمی می‌تونست بفهمه، انگشتاش مدام باز و بسته می‌شدن. داشت به پوشش تختش نگاه می‌کرد

راجع به اون سیاهی بهت گفتم. راجع به نسل‌کشی بهت نگفتم. ما خاصیم. اون قارچ با ما پیوند می‌خوره، سمی نیست، حتی می‌تونه ما رو فناپذیر کنه. هوارد کلی زندگی کرده، تو بدن‌های مختلف. روحشو می‌فرسته تو اون سیاهی و بعد از اونجا دوباره زنده میشه، تو بدن یکی از "بچه‌هاش

یعنی روحشو می‌کنه تو بچه‌هاش؟" نوئمی پرسید

نه... اون تبدیل میشه... اونا تبدیل میشن به اون... یه آدم جدید میشن. فقط برای بچه‌ها، این تو" نسل ما می‌مونه. و برای نسل‌هاست که این نسل رو جدا نگه داشتن، تا مطمئن بشن همه ما می‌تونیم با اون قارچ ارتباط برقرار کنیم، که این رابطه همزیستی رو حفظ کنیم. غریبه راه ندادن."

ازدواج فامیلی. اون با دو تا خواهر ازدواج کرد، و قرار بود روث رو بده به پسر خاله‌ش، و قبل از اون حتماً... با خواهرای خودش... "نوئمی یهو اون صحنه‌ای که دیده بود یادش اومد. اون دو تا دختر جوون. "اون دو تا خواهر داشت. خدای من، اون با اونا بچه داشت

"آره"

قیافه دوپل. همه اون آدمای تو عکس‌ها. "تا کی میره عقب؟" نوئمی پرسید. "اون چند سالشه؟ چند نسل گذشته؟"

«نمی‌دونم. سیصد سال، شاید بیشتر»

سیصد سال. زن گرفتن از فامیل خودمون، بچه‌دار شدن باهاشون، بعد هم روحشو بریزه تو بدن «یکی از اونا. هی تکرار بشه. بعد شماها چی؟ اجازه می‌دید این کارو بکنه؟

«ما راهی نداریم. اون خداست»

«!تو غلط کردی راهی نداری! اون یارو حال به هم زن خدا نیست»

فرانسیس خیره شد بهش. دستاشو از جیبش درآورده بود و حالا گره کرده بود به هم. خسته به نظر می‌اومد. آروم دستشو برد بالا و پیشونیشو لمس کرد؛ سرشو تکون داد

«واسه ما که اون همینه»، گفت. «و می‌خواد تو هم جزو خانواده ما بشی»

«پس به خاطر همینه که اون آشغال سیاه رو ریخت تو حلقم»

«می‌ترسیدن فرار کنی. نمی‌تونستن بذارن بری. حالا دیگه جایی نمی‌تونی بری»

من نمی‌خوام عضو خانواده لعنتی شما بشم، فرانسیس»، گفت. «و باور کن، من برمی‌گردم» «...خونه و اون کار

«نمی‌ذاره بری. بابام، فکر کنم بهت نگفتم ازش، گفتم؟»

اون داشت به لکه‌های سیاه روی دیوار، کپک گوشه اتاقش نگاه می‌کرد، اما آروم سرشو چرخوند تا به اون نگاه کنه. یه عکس کوچیک از جیبش درآورده بود. با خودش فکر کرد: این همون چیزیه که توی دستش گرفته. اون عکس کوچولو که تو جیب کتش جا خوش کرده بود

ریچارد، «فرانسیس زمزمه کرد و اجازه داد به عکس سیاه و سفید یه مرد نگاه کنه. «اسمش» «ریچارد بود

قیافه رنگ پریده و تیز فرانسسیس به جورایی یادآور ویرجیل دوئل بود، اما حالا اونم می‌تونست نشانه‌های پدرشو ببینه: چونه نوک‌تیز، پیشونی پهن

روث حسابی خرابکاری کرد. فقط کشتن آدما نبود؛ اون هوارد رو خیلی بد زخمی کرد. هیچ آدم عادی‌ای بعد از اینکه روث بهش شلیک کرد، اونجوری که اون کرد، زنده نمی‌موند. اون جون سالم به در برد. ولی قدرت و نفوذش کم شد. به خاطر همین که همه کارگراهامونو از دست دادیم

«همه هیپنوتیزم شده بودن؟ مثل سه تا نوکرت؟»

نه. دقیقاً نه. اون نمی‌تونست این همه آدمو یهو تحت تأثیر قرار بده. یه فشار و کشش»
«...نامحسوس‌تری بود. با این حال، روی اونا اثر گذاشت. اونها

این قارچ خونه رو گرفته بود. یه جور مه بود که اگه لازم می‌شد حواس آدم رو پرت می‌کرد

پدرت چی؟» اون پرسید و عکس رو پس داد بهش، که اونم گذاشتش تو جیبش»

بعد از اینکه هاوارد تیر خورد، کم‌کم شروع کرد به خوب کردن خودش. تو نسل‌های اخیر، برای خانواده سخت بوده بچه دار شدن. وقتی مامانم به سن بلوغ رسید، هاوارد سعی کرد... ولی خیلی پیر و داغون بود که بتونه براش بچه بیاره. و یه دردسرهای دیگه‌ای هم بود

دختر برادرش. اون سعی کرد با دختر برادرش... نومی فکر کرد، و اون فکر زودگذر از اون چیز چندش که دیده بود، که لخت داشت بالای یه زن زور می‌زد و بدنش لاغر و استخوانیش رو فشار می‌داد به فلورانس، باعث شد دوباره دلش بخواد بالا بیاره. دستمال رو فشرده به دهنش

نومی؟» فرانسسیس پرسید»

چه دردسرهایی؟» اون جواب داد و تشویقش کرد که ادامه بده»

پول. کارگرای باقی‌مونده همگی رفتن وقتی هاوارد کنترلشون رو از دست داد، و کسی نموند که معدن رو چک کنه، برای همین آب گرفت. پولی وارد نمی‌شد، و انقلاب قبلاً پولمون رو حسابی خرد کرده بود. اونا پول لازم داشتن و بچه هم لازم بودن. وگرنه سر و کله‌ی نسل چی می‌اومد؟ مامانم پدرم رو پیدا کرد و فکر کرد اون به درد می‌خوره. یه کم پول داشت. نه یه عالمه پول، ولی به اندازه‌ای که کارمون راه بیفته، و مهم‌تر از همه، فکر می‌کرد می‌تونه ازش حمله بشه. اون اومد اینجا زندگی کنه، تو های پلیس (مکان مرتفع). اونا منو داشتن. من پسر بودم، ولی ایده این بود که شاید بتونه براش بچه‌های دیگه‌ای بیاره، شاید دختر

اون سیاهی [غم] روش اثر کرده بود. حس می‌کرد داره دیوونه می‌شه. می‌خواست بره، ولی نمی‌تونست. هیچ وقت نتونست خیلی دور بشه. آخرش خودش رو انداخت تو یه دره. فرانسسیس بهش هشدار داد: «اگه باهаш بجنگی، اذیت می‌کنه. بد می‌شه.» «ولی اگه اطاعت کنی، اگه باهاش یکی بشی، اگه قبول کنی جزو خانواده باشی، اون وقت همه چی خوبه

«کاتالینا داره باهاش می‌جنگه، مگه نه؟»

«آره،» فرانسسیس قبول کرد. «ولی اینم هست که اون اون قدر... اون قدر جور نیست باهاش»

«نومی سرش رو تگون داد. «چی فکر می‌کنی که من بیشتر از اون حرف گوش می‌دم؟

بین، تو باهاشون جور در می‌ای. وبرژیل، کاتالینا رو به خاطر همین انتخاب کرد که می‌دونست باهاش اوکی میشه، ولی وقتی تو اومدی اینجا، دیگه معلوم شد تو از اونم براشون بهتر و مناسب‌تری. انگار اونا امیدوارن تو با فهم و دل باز تر باشی

اینکه خوشحال میشم پیام تو خانواده‌تون. خوشحال بشم که چی؟ پولامو بدم بهتون؟ شاید هم بچه براتون بیارم؟

آره. هر دوش

شماها یه مشت هیولاین. تو هم! بهت اعتماد کرده بودم

چشماشو خیره کرد بهش، لباس می‌لرزید. فکر کرد شاید گریه‌اش بگیره. این کارش حالشو بد کرد. اینکه اون آدم حالا داره از پا در میاد و گریه می‌کنه. تو دلش گفت: "جرئت نکنی

".خیلی متاسفم"

متاسفم؟ تو عوضی لعنتی!" داد زد و با اینکه بدنش هنوز از یه درد وحشتناک و گُند می‌لرزید، بلند شد

واقعاً متاسفم. من اینو نمی‌خواستم." گفت و صندلی‌شو عقب داد و اونم بلند شد

"پس کمک کن! منو از اینجا ببر بیرون"

".نمیتونم"

زدش. ضربه خوبی نبود و به محض اینکه زد، فکر کرد الان روی زمین ولو میشه. تمام توانشو گرفت و یهو حس کرد استخواناش شل شده. اگه اون نگرفته بودش، حتماً سرش شکسته بود. با این حال، خودشو بهش مالید و سعی کرد هلیش بده

ولم کن." التماس کرد، اما صداش تو چین‌های کتتش خفه شد. نتونست سرشو بالا بگیره"

باید استراحت کنی. یه راه حل پیدا می‌کنم، ولی تو باید استراحت کنی." زمزمه کرد

"!برو به جهنم"

دوباره با دقت گذاشتش رو تخت و رویوشو روش کشید. دلش می‌خواست یه بار دیگه بهش بگه برو به جهنم، ولی چشماش داشت بسته می‌شد و تو گوشه اتاق، کپک‌ها مثل قلب می‌زدن، کش می‌اومدن و باعث می‌شدن کاغذ دیواری موج برداره. کف‌پوش‌ها هم تگون می‌خوردن و مثل پوست یه موجود زنده می‌لرزیدن

یه مار گنده از زیر کف پوش اومد بالا، سیاه و لزج، و اومد روی پتوها. نومئی خیره شده بود بهش وقتی رسید به پاش، پوستش سرد بود روی تن داغش، و تگون نخورد چون می ترسید مار سرشو بالا بیاره و گازش بگیره. روی پوست مار هزار تا دونه ی ریز بود، نقطه های نیض دار کوچولو که می لرزیدن و هاگ پخش می کردن

بازم خوابه، فکر کرد. اینا همه ش از دل تنگی و افسردگیه، که واقعی نیست. ولی دلش نمی خواست اینو ببینه، اصلا نمی خواست، و بالاخره پاشو تگون داد تا اون چیزو از خودش دور کنه. وقتی دست زد به مار، پوستش پاره شد و یه چیز سفید و مرده بود، جسد یه مار که داشت از هم می پاشید. همه جا پر بود از زندگی روی این لاشه سفید، کپک زده بود همه جاش

و کلمه جسم شد، "مار گفت"

حالا زانو زده بود. اتاق سنگی بود و سرد. تاریک بود، هیچ پنجره ای نداشت. چند تا شمع روی یه محراب گذاشته بودن، ولی هنوز خیلی تاریک بود. محراب از اونی که توی غارها دیده بود خیلی پر زرق و برق تر بود. میز با یه پارچه مخمل قرمز و شمعدون های نقره ای پوشیده شده بود. ولی هنوز تاریک بود و مرطوب و سرد

هوارد دوپل هم پرده های نقاشی شده آویزون کرده بود. سیاه و قرمز، طرح مار دور خودش پیچیده روشن بود. دوپل فهمیده بود که تشریفات و نمایش چقدر تو این بازی مهمه. خودش اونجا بود، دوپل، لباس قرمز تنش بود. کنارش اون زن غارنشین وایساده بود، خیلی حمله و مریض به نظر می رسید

و کلمه جسم شد، "مار بهش گفت و توی گوشش رازهای زمزمه می کرد. مار رفته بود ولی" هنوز صداشو می شنید. یه صدای گرفته ی عجیبی داشت و نومئی نمی دونست چی داره بهش میگه

دو تا زن داشتن کمکش می کردن تا از سکو بیاد پایین و پایین پای محراب دراز بکشه. دو تا زن بلوند. قبلا هم اینا رو دیده بود. خواهرها. و این مراسم رو هم قبلا دیده بود. توی قبرستون. زنه که اونجا داشت زایمان می کرد

زایمان. بچه جیغ زد و دوپل بچه رو گرفت. و اون لحظه فهمید

"و کلمه جسم شد"

چیزی که توی خواب های قبلی درست ندیده بود و الان هم نمی خواست ببینه رو فهمید، ولی همون بود. چاقو و بچه. نومئی چشم هاشو بست، ولی حتی پشت پلک هاش همه چیو می دید، قرمز و سیاه، و بچه رو تیکه تیکه کرده بودن و داشتن می خوردنش

گوشت خدایان

دستاشونو بالا گرفتن، و دوپل تیکه تیکه گوشت، تیکه تیکه استخون ریخت کف دستاشون و اونا اون گوشت بی رنگ رو جویدن

قبلاً هم این کارو کرده بودن، توی غارها. اما اون موقع کاهنا بودن که وقتی می مردن، گوشتشونو

تعارف می‌کردن. دوئل این مراسمو به اوج رسونده بود. دوئل باهوش، که خیلی کتاب خونده بود، و کلی کتاب خونده بود در مورد الهیات، زیست‌شناسی، پزشکی، دنبال جواب می‌گشت، و حالا پیداشون کرده بود

چشمای نعومی هنوز بسته بود، و چشمای زنه هم بسته بود. به پارچه گذاشتن رو صورتش، و نعومی فکر کرد حالا می‌خوان زنه رو بکشن، بدنشو تیکه پاره کنن و بخورنش. اما تو این مورد اشتباه می‌کرد. اونا جسدشو قنداق پیچ کردن. محکم قنداق پیچ کردن، و کنار محراب به گودال بود، و داشتن زنه رو می‌نداختن توش، در حالی که زنده بود

اون نمرده، نعومی بهشون گفت. ولی مهم نبود. این به خاطره بود. لازم بود، همیشه لازمه. قارچ از بدنش سبز می‌شد، از تو خاک می‌زد بیرون، می‌پیچید تو دیوارا، ریشه می‌کرد تو فونداسیون ساختمون. و این تاریکی به به مغز نیاز داشت. به اون نیاز داشت. تاریکی زنده بود. به بیش از به شکل زنده بود؛ تو هسته گندیده‌ش جسد به زن بود، دست و پاش پیچ خورده، موهاش مثل سیم خشک شده بود رو جمجمه‌ش. و جسد فکش رو باز می‌کرد، تو دل زمین جیغ می‌کشید، و از لبای خشکیده‌ش اون قارچ نرم و بی‌رنگ بیرون می‌اومد

کاهن خودشو قربانی می‌کرد؛ به تیکه از بدنش خورده می‌شد، بقیه‌ش دفن می‌شد. زندگی از اون باقی‌مونده‌ها فوران می‌کرد، و جماعت به اون وصل می‌شد. در نهایت به خدای خودشون وصل می‌شدن. اما دوئل احمق نبود که خودشو قربونی کنه

دوئل می‌تونست خدا باشه بدون اینکه مجبور باشه از اون قوانین قدیمی و احمقانه پیروی کنه. دوئل خدا بود

دوئل وجود داشت، پابرجا بود

دوئل همیشه هست

هیولاه. مونستروم، آه، فکر می‌کنی من اینم، نعومی؟

کافیه دیدی، دختر فضول؟» دوئل پرسید»

داشت تو به گوشه اتاقش ورق بازی می‌کرد. به دستای چروکیده‌ش نگاه می‌کرد، انگشتر کهربایی انگشت اشاره‌ش زیر نور شمع‌ها برق می‌زد وقتی ورق‌ها رو قاطی می‌کرد. سرشو بالا ...آورد تا بهش نگاه کنه. اون

چشماس رو خیره دوخته بود بهش. این همون دوایل الان بود. هاوارد دوایل، کمرش خمیده، نفس نفس می‌زد. سه تا کارت گذاشت زمین، هر کدوم رو با دقت برگردوند. به شوالیه با شمشیر، به پیشخدمت که به سکه دستش بود. از زیر پیراهن نازکی که پوشیده بود، می‌تونست ببینه که پشتش پر از دمل‌های سیاه شده

«گفت: «چرا اینا رو بهم نشون می‌دی؟

اون گفت: «خونه بهت نشون می‌ده. خونه دوستت داره. از مهمون‌نوازیمون خورشت اومده؟ «دوست داری با من بازی کنی؟

«گفت: «نه

گفت: «حیف شد.» و کارت سوم رو رو کرد: به جام خالی تنها. «آخرش مجبوری خودت رو انکار کنی. تو دیگه شبیه مایی، خودت به عضوی از خانواده‌ای. خودتم نمی‌دونی

گفت: «تو با این مزخرفات و نقشه‌ها منو نمی‌ترسونی، هیولای عوضی. اینا واقعی نیستن، و هیچ‌وقت نمی‌تونی منو اینجا نگه داری

پرسید: «واقعاً فکر می‌کنی این‌طوری؟» و دمل‌ها روی پشتش وول خوردن. به مایع سیاه، به «سیاهی جوهر، ازش چکید پایین روی زمین. «می‌تونم کاری کنم هر کاری دلم بخواد بکنی

یکی از اون دمل‌ها رو با ناخون بلندش شکافت و فشارش داد روی به لیوان نقره‌ای - شبیه جامِ کارت‌ی بود که دستش بود - لیوانه ترک خورد و با به مایع گند پر شد. گفت: «بیا به ذره بخور.» و یک لحظه حس کرد مجبوره جلو بره و به جرعه بخوره، قبل از اینکه نفرت و ترس پاشو می‌خکوب کنه.

لبخند زد. داشت قدرتش رو به رخ می‌کشید؛ حتی توی خواب هم رئیس بود.

«قسم خورد: «وقتی بیدار شم می‌کشمت. بهم به فرصت بدی، می‌کشمت

خودش رو انداخت روش، انگشتاشو فرو کرد توی گوشتش و گلویش که مثل کاغذ نازک بود رو فشار داد. زیر دستش پاره شد و رگ و پی‌اش معلوم شد. با لبخند خشن و پرژیل بهش پوزخند زد. این خود و پرژیل بود. محکم‌تر فشار داد، بعد اون هلش داد عقب، شستش رو فشار داد روی لب‌هاش، روی دندوناش.

فرانسیس با چشمای پُر درد بهش نگاه کرد، دستش داشت سُر می‌خورد پایین

ولش کرد و عقب رفت. فرانسیس دهنشو باز کرد تا التماس کنه، و به عالمه کرم از دهنش ریخت بیرون.

کرم‌ها، ساقه‌ها، اون مار توی علف‌ها اومد بالا و پیچید دور گردن نومیه

«چه بخوای چه نخوای، مال مایی. تو مال مایی و تو همون ماییم»

سعی کرد مار رو از گردنش بکنه ولی محکم گره خورد، رفت توی گوشتش و دهنش رو باز کرد تا قورتش بده. نومیه ناخون‌هاش رو فرو کرد توی مار، اونم زمزمه کرد: «و کلمه جسم شد» (کلمه جسد شد)

«اما به صدای زن هم حرف زد و گفت: «چشم‌هاتو باز کن

«باید یادم بمونه،» فکر کرد. «باید یادم بمونه چشم‌هام رو باز کنم»

نور روز. هیچ وقت این منظره معمولی اینقدر برایش خوشحال کننده نبود. پرتوهای نور که از زیر پرده ها می اومد، دلش رو به وجد می آورد. نومئی پرده رو کنار زد و کف دست هاش رو چسبوند به شیشه. در رو امتحان کرد. طبق معمول قفل بود

یه سینی غذا برایش گذاشته بودن. چای سرد شده بود و جرئت نمی کرد بخورتش، هی فکر می کرد توش چی ریخته باشن. حتی تست هم باعث شده بود مردد بشه. آخرش فقط لبه های یه تیکه نون رو جوید و از شیر دستشویی آب خورد

ولی اگه اون قارچ تو هوا بود، دیگه فرقی هم می کرد؟ به هر حال داشت نفس می کشید. در کمد باز بود و می دید که چمدونش رو خالی کردن و همه لباس هاش رو دوباره آویزون کردن

هوا سرد بود، واسه همین لباس چارخونه آستین بلندش با یقه گرد و سرآستین های سفیدش رو پوشید. گرم بود، با اینکه هیچ وقت از چارخونه خوشش نمیومد. حتی یادش نمی اومد چرا اون رو بسته بندی کرده بود، ولی خوشحال بود که آورده بودش

وقتی موهاش رو شونه کرد و کفش هاش رو پوشید، نومئی دوباره سعی کرد پنجره رو باز کنه، ولی تکون نخورد. در هم همینطور. وسایلی که برایش گذاشته بودن یه قاشق هم داشت که به دردش نمی خورد. درست داشت فکر می کرد شاید بشه با اون قاشق در رو باز کرد، که کلید تو قفل چرخید و فلورنس جلوی در وایساد. طبق معمول، از دیدن نومئی به شدت عصبی به نظر می رسید. اون روز، حس نومئی هم دقیقاً برعکس بود

فلورنس با چشم های تیز به سینی کنار در که نومئی اصلاً دست نزده بود نگاه کرد و گفت: «قصه داری خودت رو از گرسنگی بکشی؟»

«نومئی بی حس جواب داد: «راستش بعد از اتفاقی که افتاد، میلی به غذا ندارم

باید یه چیزی بخوری. در هر صورت، ویرژیل می خواد ببینت. اون توی کتابخونه منتظره. بیا»

نعومی دنبال زن راه افتاد توی راهروها و پایین پله ها. فلورنس هیچی بهش نگفت و نعومی همیشه دو قدم عقب تر ازش راه می رفت، تا رسیدن به همکف و نعومی زد بیرون سمت در اصلی. می ترسید درو قفل کرده باشن، ولی دستگیره چرخید و پرید بیرون توی هوای مه آلود صبح. مه خیلی غلیظ بود، ولی برایش مهم نبود. کله ش رو انداخت توی مه و کورکورانه دوید

چمن های بلند به تنش می خورد و دامن لباسش گیر کرد به یه چیزی. صدای پاره شدنش شنید، ولی دامن رو کشید و راهشو ادامه داد. داشت بارون می اومد، یه نم کم که موهاشو خیس می کرد. اگه رعد و برق و تگرگ هم می اومد، دست از دویدن بر نمی داشت

ولی نعومی واقعاً وایساد. یهو نفسش گرفت و حتی وقتی ایستاد، سعی کرد آروم شه و نفس بکشه، به سختی می تونست این کارو بکنه. حس می کرد یه دستی داره گلوشو فشار می ده و نفسش می زده، تلوتلو خورد و خورد به یه درخت، شاخه های کوتاهش به شقیقه ش کشیده شد و یه صدای "هیس" خفه ازش دراومد، دستشو گذاشت رو سرش و زیر انگشتاش خون حس

کرد.

باید آروم‌تر راه می‌رفت، باید می‌دید کجا میره، ولی مه غلیظ بود و نفس‌تنگی‌ش قطع نمی‌شد. سُر خورد و افتاد زمین و به لنگه کفشش رفت. به جا بود و یهو غیب شد.

نعومی سعی کرد دوباره بلند شه بایسته، ولی فشار بی‌رحمانه روی گلویش باعث شده بود نتونه زور لازم رو جمع کنه. تونست به زانو دریاد. کورکورانه سعی کرد کفش گمشده‌شو پیدا کنه و بی‌خیالش شد. مهم نبود کجا افتاده. لنگه کفش دیگه‌شو هم درآورد.

پابره‌نه، پابره‌نه ادامه می‌داد. کفش باقی‌مونده‌شو توی به دستش گرفته بود و سعی می‌کرد فکر کنه. مه همه چیزو پوشونده بود. درخت‌ها و بوته‌ها و خونه. هیچ فکری نمی‌کرد کدوم طرف باید بره، ولی صدای خش‌خش چمن‌ها رو می‌شنید و مطمئن بود یکی داره دنبالش میاد.

هنوز نمی‌تونست نفس بکشه، گلویش داشت می‌سوخت. نفس‌نفس می‌زد و سعی می‌کرد هوا رو بفرسته توی ریه‌هاش. نعومی انگشتاشو فرو کرد توی خاک خیس و ایستاد.

اومد بالا، خودش رو با زور می‌کشید جلو. چهار، پنج، شش تا قدم که برداشت دوباره پاش لیز خورد و غلتید رو زانوهایش.

دیگه دیر شده بود. به سایه گنده و تیره از تو مه پیداش شد، خم شد کنارش. دستاشو برد بالا که دورش کنه، ولی فایده نداشت. اون مرد خم شد، بلندش کرد عین به عروسک پارچه‌ای، و اون سرش رو تگون داد.

کورکورانه زد، کفشش خورد به صورتش، و اون به غرغر عصبانی کرد. ولش کرد، پرت کردش تو گِل. نومئی به کم خودشو کشید جلو، آماده بود اگه لازم شد چهار دست و پا بره، ولی واقعاً بهش آسیب نزده بود، و اون گرفتش، کشیدش بغلش.

داشت می‌بردش خونه، و اون حتی نتونست اعتراض کنه؛ انگار تو اون درگیری گلویش تقریباً کاملاً بسته شده بود و حالا به زور نفس می‌کشید. بدتر از اون، فهمید خونه چقدر نزدیکه، که اصلاً بیشتر از چند متر راه نیومده بود قبل از اینکه رو زمین بیفته.

ایوان رو دید، در ورودی رو، و سرشو چرخوند تا به مرد نگاه کنه.

وبرجیل. در رو باز کرده بود و حالا داشتن می‌رفتن بالا. اون پنجره گرد شیشه‌ای رنگی بالای پله‌ها به مار نازک داشت که دور لبه‌ش با قرمز کشیده شده بود. قبلاً متوجهش نشده بود، ولی حالا تصویرش واضح بود؛ مار داشت دمش رو می‌جوید.

رفتن سمت اتاقش و بعد رفتن تو حموم. اون با احتیاط گذاشتش تو وان، و وقتی شیر آب رو باز کرد و آب شروع کرد بریزه تو وان، نومئی نفسش گرفت.

«گفت:» از این لباسا بیا بیرون و خودتو بشور

تنگی نفسش قطع شد. انگار به دکمه رو زده باشه. ولی قلبش هنوز تند می‌زد، و اون خیره شده بود بهش، دهنش به کم باز، دستاش گرفته بودن کنارای وان رو.

ساده گفت: «سرما می‌خوری،» و دستشو دراز کرد، انگار می‌خواست دکمه بالای لباسشو باز کنه.

نومئی دستشو پس زد و یقه لباسشو چنگ زد.

فریاد زد: «نکن!» و حرف زدن درد داشت، اون یه کلمه زبونشو پاره کرد.

اون خندید، انگار که براش خنده‌دار بود. «تقصیر توئه نومئی. خودت تصمیم گرفتی تو گِل و خاک، ...تو بارون غلت بزنی، و حالا باید خودتو بشوری. پس، بیا بیرون

از اون لباسا قبل اینکه مجبورت کنم درشون بیاری.» گفت. صداش تهدیدآمیز نبود؛ خیلی "حساب‌شده حرف می‌زد، ولی صورتش از یه خشم زیرپوستی جوشان بود

با دستای لرزون دکمه‌ها رو باز کرد و لباس رو درآورد، مچالش کرد و پرت کرد کف زمین. فقط لباس زیرش مونده بود. فکر کرد این تحقیر براش کافی باشه، ولی اون تکیه داد به دیوار و سرش رو کج کرد و زل زد بهش

"خب؟" گفت. "خیلی کثیفی. همه‌چی رو دربیار و خودتو بشور. موهاتم ریخت و پاشونه"

"به محض اینکه از دستشویی بری بیرون"

"اون چهارپایه سه‌پایه رو چنگ زد و نشست، انگار هیچی نشده. "من جایی نمی‌رم

"من جلوی تو لخت نمی‌شم"

خم شد جلو، انگار می‌خواست یه راز بهش بگه. "می‌تونم مجبورت کنم از اون لباسا دریای. یه "دقیقه طول نمی‌کشه و حالیت می‌کنم. یا می‌تونی خودت درشون بیاری، مثل یه دختر خوب

حرفش جدی بود. هنوز سرش گیج می‌رفت، و آب هم زیادی داغ بود، ولی لباس زیرش رو هم کشید درآورد و پرت کرد اون طرف، تا گوشه حموم جا خوش کنه. صابون روی جا صابونی چینی رو برداشت و سرش رو محکم سایید، دست‌هایش رو هم کف زد. تند تند کارش رو تموم کرد و آب کشید

ویرجیل شیر آب رو بسته بود، آرنج چپش روی لبه وان تکیه داشت. حداقل داشت به زمین نگاه می‌کرد نه به اون، انگار راضی بود از کاشی‌ها خوشش بیاد. دهنش رو با انگشتاش مالید

با کفشت لبم رو پاره کردی." گفت

یه رگه خون روی لبش بود و نائومی خوشحال بود که حداقل این کار رو تونسته بکنه. "واسه "همینه که شکنجه‌ام می‌دی؟

شکنجه؟ می‌خواستم مطمئن شم وسط حموم غش نمی‌کنی. حیف می‌شد اگه زیر آب غرق می‌شدی

می‌تونستی دم در وایسی، عوضی،" بهش گفت و یه تیکه موی خیس رو از صورتش کنار زد

آره. ولی اینقدر حال نمی‌داد،" جواب داد. اگه تو یه مهمونی می‌دیدتش، اگه نمی‌شناختش،" لیخندش خیلی دلریا بود

اون با اون لیخند کاتالینا رو گول زده بود، ولی یه لیخند شکارچی بود. این باعث شد دلش بخواد دوباره بزنتش، تا به خاطر پسرعموش حسابی کتکش بزنه

شیر داشت چکه می‌کرد. قُط قُط قُط. تنها صدایی بود که تو حموم می‌اومد. دستش رو بلند کرد. و به پشت سرش اشاره کرد

"حالا می‌تونی حوله مو بدی بهم"

جوابی نداد

"—گفتم که، می‌تونی"

دستش رفت تو آب و افتاد روی پاش، و نائومی خودش رو عقب کشید و خورد به وان، طوری که آب پاشید روی زمین

غریزه‌اش این بود که بلند شه، از وان بپره بیرون و از اتاق فرار کنه

ولی موقعیتی که اون گرفته بود یعنی اگه این کارو می‌کرد راهش بسته می‌شد

اونم اینو می‌دونست. وان، آب، واسه اون دختر جوون انگار سپر شده بود، و زانوهایشو جمع کرد به طرف سینه‌اش

برو بیرون،" گفت، سعی کرد محکم حرف بزنه نه ترسو

"چی؟ یهو خجالتی شدی؟" پرسید. "دفعه قبل که اینجا بودیم اینجوری نبود"

اون یه خواب بود،" لکنت گرفت

"این که خواب بود به این معنی نیست که واقعی نبود"

با ناباوری بهش چشم زد، و دهنش رو باز کرد تا اعتراض کنه

ویرژیل خم شد جلو، دستش رو گذاشت پشت گردنش، و اون جیغ زد، هلهش داد کنار، ولی اون

موهایشو گرفته بود و داشت سرشو به زور عقب می‌کشید

اون کارو تو خواب هم کرده بود، یا یه حرکت شبیه اون. سرشو بالا کشید و بوسیدش، و بعدش

اون دلش می‌خواستش

سعی کرد سرشو برگردونه

ویرژیل،" فرانسیس بلند گفت. دم در ایستاده بود، دستاش دو تا مشتش گره کرده کنار بدنش

بود

ویرژیل سرشو چرخوند طرف پسرعموش. "بله؟" گفت، صداش خشن بود

"دکتر کامینز اینجاست. آماده دیدنش هست"

ویرژیل یه آهی کشید و به نائومی شانه‌ای انداخت و ولش کرد. "خب، انگار باید چتمون رو یه

وقت دیگه ادامه بدیم،" اعلام کرد و از حموم رفت بیرون

اون اصلاً انتظار نداشت که آزادش کنه، و خیالش اونقدر راحت شد که دو دستش رو چسبوند به دهنش و خم شد جلو، نفس نفس می‌زد

دکتر کامینز می‌خواد یه چکاپ ازت بکنه. کمکی برای اومدن بیرون از وان لازم داری؟»

فرانسیس پرسید. خیلی آروم حرف زد

اون سرش رو تکون داد. صورتش داشت می‌سوخت، از خجالت سرخ شده بود. فرانسیس یه

حوله تاشده رو از روی یه تپه حوله روی طاقچه برداشت و بدون حرف بهش داد. اون سرش رو بلند کرد و حوله رو محکم گرفت

من تو اتاق می‌مونم،» فرانسیس گفت»

از حموم رفت بیرون و در رو پشت سرش بست. نومئی خودش رو خشک کرد و لباس راحتی‌اش رو پوشید

وقتی از حموم اومد بیرون، دکتر کامینز کنار تخت ایستاده بود و با دست بهش اشاره کرد که بشینه روش. نبض نومئی رو گرفت، قلبش رو چک کرد، بعد یه بطری الکل مالشی باز کرد و یه پنبه رو باهاش مرطوب کرد. اون پنبه رو فشار داد به گیجگاهش. نومئی خراش کوچیکی که برداشته بود رو یادش رفته بود، یه کم جا خورد

حالش چگونه؟» فرانسیس پرسید. پشت سر دکتر ایستاده بود و نگران به نظر می‌رسید»

حالش خوب میشه. فقط چند تا خراش کوچیکه. حتی احتیاج به بانداژ هم نداره. ولی نباید این» اتفاق میفتاد. فکر کردم قبلاً وضعیت رو بهش توضیح دادی،» دکتر گفت. «اگه صورتش آسیب می‌دید، هوارد خیلی از دستت ناراحت می‌شد

نباید ازش عصبانی باشی. فرانسیس توضیح داد که من توی یه خونه پر از هیولاهای محارم و» نوچه‌های اون‌ها گیر افتادم،» نومئی جواب داد

دکتر کامینز انگشتاش رو نگه داشت و اخم کرد. «خب. هنوز اون روش جذاب حرف زدن با بزرگترها رو از دست ندادی. یه لیوان آب بریز، فرانسیس،» دکتر گفت و در حالی که به مالیدن الکل به خط موی سرش ادامه می‌داد، گفت. «دختره کم‌آبی داره

خودم می‌تونم،» اون جواب داد و پنبه رو از دستش قاپید و فشرد به سرش»

دکتر شانه‌ای بالا انداخت و گوشی پزشکی‌اش رو پرت کرد توی کیف سیاهش. «قرار بود فرانسیس باهات صحبت کنه، ولی شب پیش احتمالاً قشنگ منظورش رو نرسونده. شما ... نمی‌تونید از این خونه برید بیرون، خانم تابوادا. هیچ‌کس نمی‌تونه. این

نمی‌ذاره بری. اگه بخوای فرار کنی، دوباره مثل دفعه قبل یه حمله دیگه بهت دست می‌ده» مگه یه خونه چطور می‌تونه این کارو بکنه؟»

می‌تونه. همین مهمه»

فرانسیس با لیوان آب رفت کنار تخت و لیوان رو داد بهش. نومی دو سه تا جرعه خورد و با دقت به هر دو مرد نگاه کرد. چشمش به قیافه کامینز افتاد؛ یه چیزی بود که قبلاً ندیده بود و حالا خیلی واضح به نظر می‌اومد. «شما با اینا فامیلین، درسته؟ شما هم یه دوپل دیگه هستین»

از دور، به خاطر همینه که من تو ده زندگی می‌کنم و کارای خانواده رو می‌چرخونم،» دکتر» جواب داد

از دور. این بیشتر شبیه شوخی بود. اون فکر نمی‌کرد تو شجره‌نامه دوپل‌ها اصلاً فاصله‌ای باشه. اصلاً شاخه شاخه نشده بود. ویرجیل گفته بود با دختر دکتر کامینز ازدواج کرده، یعنی تازه اینا سعی کردن اون فامیل «دور» رو دوباره بکشن تو بغلشون

می‌خواد عضو خانواده ما بشی،» فرانسیس گفته بود. نومی لیوان رو با دو دست چسبید»
باید صبحونه بخوری. فرانسیس، سینی رو بیار اینجا،» دکتر امر کرد»
«اشتهامو از دست دادم»

«مسخره‌بازی در نیار. فرانسیس، سینی رو»

چای داغه؟ خیلی خوشحال می‌شم یه لیوان داغ بریزم تو صورت دکتر محترم،» نومی با»
خونسردی گفت

دکتر عینکشو درآورد و شروع کرد با دستمال پاک کردنش، پیشونیشم پینه بسته بود. «انگار

«مصمم شدی امروز اذیت کنی. تعجب نمی‌کنم. زنا خیلی زود عوض می‌شن

دختر شما هم اذیت می‌کرد؟» نومی پرسید. دکتر سرشو تند بلند کرد و زل زد بهش، و نومی»

«فهمید که به نقطه حساسش گیر داده. «شما دختر خودتونو بهشون دادین

اصلاً نمی‌دونم چی داری میگی،» او زیر لب گفت»

ویرجیل گفت فرار کرد، ولی دروغ گفته. هیچ‌کس از اینجافتنی نیست، خودت گفتی. اون»

«هیچ‌وقت نداشته بود بره. اون مرده، درسته؟ کشتش؟

نومی و دکتره زل زده بودن به همدیگه. دکتره خشک و رسمی بلند شد، لیوانو از دستش قاپید و
گذاشت رو میز کنار تخت

«فرانسیس به پیرمرده گفت: «شاید اگه بذاری ما دو نفر تنها حرف بزیم، بهتر باشه

دکتر کامینز بازوی فرانسیس رو گرفت و یه نگاه بدجوری به نومی انداخت. «آره. باید بهش

«بفهمونی که حسابی بخوره. می‌دونی که اون (هوارد) این رفتار رو تحمل نمی‌کنه

دکتره قبل از اینکه از اتاق بره بیرون، دم پای تخت وایساد. کیف دکترشو محکم گرفته بود

دستش و خطاب به نومی گفت: «اگه مجبوری بدونی، دختر من موقع زایمان مُرد. نتونست اون

بچه‌ای رو که خانواده لازم داشت، به دنیا بیاره. هوارد فکر می‌کنه تو و کاتالینا قوی‌تر هستین.

«خونتون فرق داره. باید ببینیم

دکتره درو پشت سرش بست

فرانسیس سینی نقره‌ای رو برداشت و آورد کنار تخت. نومی پتورو چسبیده بود به خودش. بهش

«گفت: «واقعاً باید یه چیزی بخوری

نومی پرسید: «مگه مسموم نیست؟

فرانسیس خم شد، سینی رو گذاشت رو پاش و کنار گوشش به اسپانیایی زمزمه کرد: «غذایی

که تا الان خوردی، اون چایی، آره، یه چیزایی قاطیشون کرده بودن. ولی تخم‌مرغ سالمه، شروع

«کن بخور. بهت میگم

«...چی»

گفت: «به اسپانیایی. بهش گفت: «اون از پشت دیوارا، از کل خونه می‌تونه بشنوه، ولی

اسپانیایی بلد نیست. نمی‌فهمه. صداتو پایین نگه دار و بخور، جدی میگم. بدنت آب کم آورده و

«دیشب اونقدر بالا آوردی

نومی خیره شد بهش. آروم به قاشق برداشت و بدون اینکه چشم ازش برداره، با نوک قاشق زد به پوسته تخم مرغ آب‌پز.

«گفت: «می‌خوام کمک کن، ولی سخته. دیدی که این خونه چه کارایی می‌تونه بکنه

ظاهراً برای اینه که تو رو تو خونه نگه داره. راسته که نمی‌تونم برم بیرون؟»

«می‌تونه مجبورت کنه به کارایی بکنی و از کارهای دیگه‌ها جلوگیری کنه»

«مغزتو کنترل کنه»

«یه جورایی، از اینم ابتدایی‌تره. یه سری غرایزی رو فعال می‌کنه»

"نمی‌تونستم نفس بکشم"

"می‌دونم"

نومی یواش یواش به تیکه تخم مرغ رو جوید. وقتی کارش تموم شد، اون به نون تست اشاره

کرد و سر تگون داد، ولی سرش رو برای مربا تگون داد

"حتماً به راهی هست که از اینجا بریم بیرون"

"شاید باشه." اون به شیشه کوچیک از جیبش درآورد و بهش نشون داد. "اینو می‌شناسی؟"

"دارویی که به پسرعمم دادم. تو باهاش چیکار داری؟"

دکتر کامینز بهم گفت بعد اون ماجرا خلاصش کنم، ولی نکردم. قارچ، تو هوا هست، و مامانم"

مطمئن میشه که تو غذای تو هم باشه. اینجوری یواش یواش گیر میندازه بهت. ولی به یه سری

"چیزا خیلی حساسه. نور رو خیلی دوست نداره، نه بوهای خاصی رو

سیگارام،" اون گفت و انگشت‌هاش رو به هم زد. "اون خونه رو اذیت می‌کنه، و این قطره هم"

"حتماً اذیتش می‌کنه

اون آدم شفا دهنده تو شهر اینو می‌دونست؟ یا به اتفاق خوب بوده؟

کاتالینا فهمیده بود که این قطره روی خونه تأثیر داره، این قطعی بود. چه تصادفی چه عمدی،

دختر عموش کلید رو پیدا کرده بود حتی اگه جلوش گرفته بودن که ازش استفاده کنه

بیشتر از اون کار می‌کنه،" فرانسیس گفت. "باهاش تداخل ایجاد می‌کنه. تو این قطره رو"

"بخوری، خونه، قارچ، از روت سست میشه

"چطور مطمئن؟"

کاتالینا. سعی کرد فرار کنه، ولی ویرجیل و آرتور گرفتنش و برگردوندنش. اون معجونی که"

داشت می‌خورد رو پیدا کردن و فهمیدن داره روی کنترل خونه روش اثر می‌ذاره، واسه همین

ازش گرفتنش. ولی نمی‌دونستن این قضیه به مدتی داره اتفاق میفته، و حتماً از یکی تو شهر

"خواسته به نامه برایش بفرسته

کاتالینا، دختر باهوش. به راه فرار مطمئن جور کرده بود و کمک خواسته بود. متأسفانه، حالا

نومی، اون کسی که می‌خواست نجات بده، اونم گیر افتاده بود

دستش رو به سمت شیشه دراز کرد، ولی اون دستش رو گرفت و سرش رو تگون داد. "یادت

"میاد سر دختر عماات چی شد؟ یهو زیاد بخوری تشنج می‌کنی

"پس بی‌فایده‌ست"

اصلاً اینطور نیست. باید به کم ازش بخوری. بین، دکتر کامینز به دلیلی داره که اینجاست. عمو"

بزرگ هوارد داره می‌میره. دیگه هیچ راهی نیست. اون قارچ عمر رو زیاد می‌کنه، ولی نمی‌تونه تا

ابد نگهت داره. بدنش به زودی از کار میفته و بعدش شروع می‌کنه به تناسخ. اون می‌ره تو بدن

ویرجیل. وقتی این اتفاق بیفته، وقتی بمیره، همه حواسشون پرت می‌شه. همه مشغول ریختن خودشون سر اون دوتا می‌شن. و خونه ضعیف می‌شه

"کی این اتفاق میفته؟"

"زیاد طول نمی‌کشه"، فرانسیس گفت. "تو هوارد رو دیدی"

نئومی واقعاً دلش نمی‌خواست اون چیزی که دیده رو یادش بیاره. اون تیکه تخم‌مرغی که داشت می‌جوید رو گذاشت پایین و اخم کرد

اون می‌خواد تو هم جزو خانواده باشی. همراهی کن، صبور باش، منم از اینجا می‌برمت بیرون." "تول‌هایی هست که به قبرستون میره، و فکر کنم بتونم توشون آذوقه قایم کنم

دقیقاً 'همراهی کردن' یعنی چی؟" نئومی پرسید، چون فرانسیس داشت سرش رو می‌دزدید

اون با یک دست چونه‌ش رو گرفت و مجبورش کرد نگاهش کنه. اون کاملاً بی‌حرکت ایستاد، نفسش رو حبس کرده بود

اون دوست داره تو با من ازدواج کنی. دوست داره با من بچه بیاری. می‌خواد تو یکی از ما بشی،" فرانسیس بالاخره گفت

"اگه بگم نه چی؟ اونوقت چی میشه؟"

"اون کار خودشو می‌کنه"

مغزمو می‌کنه، مثل خدمتکارا؟ یا ساده بهم تجاوز می‌کنه؟" اون پرسید

به اون مرحله نمیرسه،" فرانسیس زیر لب گفت

"چرا؟"

چون اون از کنترل کردن آدم‌ها به روش‌های دیگه لذت می‌بره. اون کار خیلی بی‌ادبانه‌ایه. اون پدرمو سال‌ها فرستاد شهر، کاتالینا رو فرستاد کلیسا، حتی به ویرجیل و مادرم اجازه داد خیلی دور از شهر برن و زن و شوهر پیدا کنن. اون می‌دونه که به آدم‌هایی نیاز داره که از خواستش پیروی کنن و حرفشو گوش بدن، و باید خودشون استقبال کنن، وگرنه خیلی خسته‌کننده می‌شه

و اون نمی‌تونه همه‌شون رو مدام کنترل کنه،" نئومی با احتیاط گفت. "بالاخره روث تونست یه "تفنگ برداره، و کاتالینا سعی کرد حقیقتو بهم بگه

درسته. و کاتالینا نمی‌گفت کی اون معجون رو بهش داده بود، هرچقدر هم که هووارد سعی می‌کرد اطلاعات رو از زیر دندونش بکشه بیرون

علاوه بر این، معدن‌چی‌ها هم اعتصاب کرده بودن. هرچقدر هم که هووارد دوئل دوست داشت خودش رو خدا بدونه، نمی‌تونست هر لحظه همه رو مجبور کنه که زیر دستش باشن. با این حال،

توی سال‌های گذشته حتماً تونسته به عالمه آدم رو با زرنگی رام کنه، و وقتی این جواب نمی‌داد، می‌تونست بکشتشون یا کلاً محوشون کنه، مثل کاری که با بنیتو کرد

«فرانسیس گفت: «دعوی مستقیم جواب نمیده

نومی چاقوی کره رو ورانداز کرد و فهمید حق با اونه. چیکار می‌تونست بکنه؟ لگد و مشتش بزنه و تهش همون جایی می‌موند که بود، شاید هم اوضاع بدتر می‌شد. «اگه قبول کنم با این «مسخره‌بازی همراهی کنم، تو باید کاتالینا رو هم ببری بیرون

فرانسیس جواب نداد، ولی از اخم کردنش می‌شد فهمید که از فکر نجات دادن دو نفر خوشش نمیاد

اون گفت و دستش رو که هنوز بطری دستش بود محکم گرفت: «نمی‌تونم ولش کنم. تو باید «اون شربت رو به اونم بدی، باید اون رو هم آزاد کنی

«آره، باشه. صداتو بیار پایین»

«دستش رو ول کرد و صداشو پایین آورد: «باید به جون خودت قسم بخوری

قسم می‌خورم. خب، حالا امتحان کنیم؟» در حالی که درپوش شیشه‌ای بطری رو در می‌آورد «پرسید. «یه کم خواب‌آور هست، ولی احتمالاً به استراحت احتیاج داری

زیر لب غرزد و یه لحظه انگشتاشو به دهنش فشار داد: «ویرژیل خواب‌هامو می‌بینه. اگه بتونه خواب‌هامو ببینه، نمی‌فهمه؟ نمی‌فهمه چی تو سرمه؟

«اونا واقعاً خواب نیستن. اون یه جور دل‌گرفتگیه. ولی وقتی اونجا بودی حواست باشه»

گفت: «نمی‌دونم بهت اعتماد کنم یا نه. چرا داری کمکم می‌کنی؟

اون از هر نظر شبیه پسرعموش نبود، با اون دست‌های لاغر و دهن ضعیفش، یه جورایی قلمبه سلمبه بود در حالی که ویرژیل یه نیروی محکم بود. اون جوون و رنگ‌پریده بود و مهربونی توی وجودش موج می‌زد. اما کی می‌تونست بگه همه اینا برای گول زدن، شاید بتونه راحت غرق بشه توی بی‌تفاوتی بی‌رحمانه. بالاخره، هیچ‌چیزی توی این مکان اون چیزی نبود که به نظر می‌رسید. یه عالمه راز روی هم تلنبار شده بود

اومد پشت گردنشو لمس کرد، همون جا که انگشتای ویرژیل تو موهاش فرو رفته بود

فرانسیس با یه دست، درپوش شیشه‌ای رو می‌چرخوند. یه پرتو نور سرگردون بهش خورد و از لابه‌لای پرده‌ها رد شد؛ یه منشور کوچولو که رنگین‌کمون رو روی لبه تختش انداخته بود

فرانسیس گفت: «یه جور قارچ جیره یا سنجاقک داریم. اسمش ماسوسپورا سیکادینا است. یادمه یه مقاله مجله خندم که درباره ظاهرش نوشته بود: قارچه روی شکم جیرجیرک درمیاد. اونو تبدیل می‌کنه به یه توده پودر زرد. تو مقاله گفته بود جیرجیرک‌هایی که حسابی عفونت داشتن، هنوز داشتن «آواز می‌خوندن»، چون بدنشون از تو داشت خورده می‌شد. آواز

می‌خوندن، دنبال جفت، نصفه‌جون. می‌تونی تصور کنی؟ تو راست می‌گی، من به انتخابی دارم. «نمی‌خوام با خوندن به آهنگ، طوری که انگار همه‌چی خوبه، زندگیمو تموم کنم»

دیگه با دریوش شیشه‌ای بازی نکرد و به نگاه بهش انداخت

«تا حالا تونستی وانمود کنی»

«اون خیره شد بهش و اونم جدی بهش خیره شد. گفت: «آره. حالا که تو اینجا، دیگه نمی‌تونم

اون بی‌صدا نگاهش می‌کرد، در حالی که فرانسسیس مقدار خیلی کمی مایع ریخت توی قاشق. نومه‌می قطره‌ها رو قورت داد. تلخ بود. دستمالی که کنار بشقابش گذاشته بودن رو بهش داد و نومه‌می دهنشو پاک کرد

فرانسسیس گفت: «بذار اینو ببرم.» در بطری رو گذاشت تو جیبش و سینی رو برداشت. اون دستشو گرفت و فرانسسیس وایساد

«ممنون»

«جواب داد: «تشکر نکن. باید زودتر حرف می‌زدم، ولی ترسو بودم

بعدش سرشو تکیه داد به بالش‌ها و گذاشت خواب بَرَدَش. بعداً - مطمئن نبود چقدر بعد - صدای خش‌خش پارچه شنید و نشست. روت دوایل پایین تختش نشسته بود و داشت به کف اتاق نگاه می‌کرد

روت نبود. به خاطره؟ به روح؟ به روح کامل هم نبود. فهمید چیزی که داشت می‌دید، صدایی که تو گوشش زمزمه می‌کرد و اصرار داشت چشم‌هاشو باز کنه، ذهن روت بود که هنوز تو تاریکی، تو شکاف‌ها و دیوارای کپک‌زده چمباتمه زده بود. حتماً ذهن‌های دیگه‌ای هم بودن، تکه‌هایی از آدما، قایم‌شده زیر کاغذ دیواری، ولی هیچ‌کدوم به اندازه این یکی، سفت و قابل لمس نبودن

به جز اون حضور طلایی که هنوز نمی‌تونست بفهمه چیه و حتی نمی‌تونست بگه به آدمه. حس به آدم رو نداشت. مثل روت نبود

"صدامو می‌شنوی؟" پرسید. "یا مثل خط‌خطی‌های صفحه گرامافون شدی؟"

از اون دختره نمی‌ترسید. به زن جوون بود، مورد آزار و طرد شده. حضورش بدخواهانه نبود، فقط مضطرب بود

من متأسف نیستم،" روت گفت

"اسمم نوئیمیه. قبلاً دیدمت، ولی مطمئن نیستم منظرمو بفهمی"

"متأسف نیستم"

نوئیمی فکر نمی‌کرد اون دختره قراره چیزی بیشتر از اون چند تا کلمه کم‌رنگ بهش بگه، ولی یهو

روت سرشو بلند کرد و زل زد بهش

"مامان نمی‌تونه، نمی‌خواد ازت محافظت کنه. هیچ‌کس ازت محافظت نمی‌کنه"

مامان مرده، نوئمی فکر کرد. تو کشتیش. ولی شک داشت که اصلاً فایده‌ای داشته باشه به کسی که یه جسده، یه مدت زیادیه دفن شده، یادآوری همچین چیزایی. نوئمی دستشو دراز کرد و شونه دختره رو لمس کرد. زیر انگشتاش حس می‌کرد واقعی

باید بکشیش. بابا هیچ‌وقت ولت نمی‌کنه. اشتباه من اون بود. درست انجامش ندادم. "دختره" سرشو تکیه داد

چطوری باید انجام می‌دادی؟" نوئمی پرسید

"!من درست انجامش ندادم. اون یه خداست! اون یه خداست"

دختره شروع کرد به هق‌هق کردن و هر دو دستشو چسبوند به دهنش و مدام این طرف و اون طرف می‌رفت. نوئمی سعی کرد بغلش کنه، ولی روت خودشو پرت کرد روی زمین و اونجا جمع شد، دستاش هنوز دهنشو گرفته بود

نوئمی کنارش زانو زد

روت، گریه نکن،" گفت، و همون‌طور که حرف می‌زد، بدن روت خاکستری شد، لکه‌های سفید کپک روی صورت و دستاش پخش شد، و دختره ناله می‌کرد، اشک‌های سیاه از گونه‌هاش می‌ریخت، و از دهن و دماغش بالا می‌ومد

روت شروع کرد با ناخون‌هاش خودشو خراشیدن و یه جیغ خشن کشید. نوئمی عقب کشید و ...خورد به تخت. دختره داشت

از درد می‌پیچید؛ هی داشت با ناخوناش کف زمین رو می‌خراشید، ناخوناش داشتن چوب رو تیکه پاره می‌کردن و چوب هم فرو می‌رفت تو کف دستاش

نومی از ترس دندوناش رو به هم می‌سایید و دلش می‌خواست اونم گریه کنه، ولی بعدش اون ورد یا ذکر که یاد گرفته بود یادش اومد

چشماتو باز کن،» نومی گفت»

و نومی همین کار رو کرد. چشم‌هاش رو باز کرد، اتاق تاریک بود. تنها بود. دوباره داشت بارون می‌اومد. پاشد و پرده رو کنار زد. صدای رعد و برق دور، یه جوری نگرانش می‌کرد. دستبندش کجا بود؟ همون دستبند که جلوی چشم بد می‌گرفتیش. ولی الان دیگه فایده‌ای نداشت. تو کشوی میز کنار تختش، سیگار و فندکش رو پیدا کرد؛ اونا هنوز اونجا بودن

نومی فندک رو روشن کرد، به شعله‌ش نگاه کرد که چطور روشن شد، بعد خاموشش کرد و "گذاشتش سر جاش توی کشو"

فرانسیس صبح روز بعد برگشت پیشش، به کم دیگه از اون شربت (تینکتور) رو داد بهش و بهش نشون داد کدوم خوراکیا امنه که بخوره

وقتی شب شد، فرانسیس با یه سینی غذا دوباره ظاهر شد و گفت بعد اینکه شامشو خورد باید با ویرجیل حرف بزنی، که اون تو دفتر منتظرشون بود

حتی با وجود چراغ نفتی دست فرانسیس، هوا خیلی تاریک بود که آدم بتونه تابلوهای روی دیوار به سمت کتابخونه رو درست ببینه، ولی دلش میخواست وایسه و به عکس روت خیره بشه. این به حس ناگهانی بود که از کنجکاو و همدردی اومده بود. اونم مثل خودش زندانی بود

به محض اینکه فرانسیس در دفتر رو باز کرد، نوئمی بوی بد کتابهای کپک زده به دماغش خورد. خنده دار بود چطور بهش عادت کرده بود و تو روزای قبل اصلاً متوجه اش نمی شد. با خودش فکر کرد شاید این یعنی اون شربت داره اثرشو می کنه

ویرجیل پشت میز نشسته بود. نور کم اتاق که با چوب پوشیده شده بود، بهش یه شکلی شبیه نقاشی های کاراواجو داده بود و صورتش رو تقریباً بی رنگ نشون می داد. بدنش به جورایی ساکت بود، مثل حیوون وحشی که قایم شده باشه. انگشتاشو در هم قفل کرده بود و وقتی اون دو تا رو دید، جلو اومد و لبخند زد

ویرجیل گفت: «به نظر میاد حالت بهتر شده.» نوئمی رفت جلو و نشست، فرانسیس کنارش بود و نگاه ساکت اون تنها جواب به سوالش بود. ویرجیل ادامه داد: «شما رو خواستم چون باید به چند تا نکته رو روشن کنیم. فرانسیس میگه شما وضعیت رو درک کردی و حاضری با ما همکاری کنی.»

نوئمی گفت: «اگه منظورتون اینه که فهمیدم نمی تونم از این خونه افتضاح برم بیرون، آره، متأسفانه این قضیه کاملاً روشن شده

به خاطرش سخت بگیر، نوئمی... این خونه اگه بشناسیتش خیلی قشنگه. حالا، فکر کنم سوال» «...اینه که آیا مصمم هستی که یه

«یا مزاحم میشی یا با میل خودت میای تو خانواده؟

رو دیوارها، سر سه تا آهو سایه های بلند انداخته بودن. «تو یه برداشت خیلی **باحال** از «با میل» داری.» نوئمی گفت. «گزینه دیگه ای هم بهم پیشنهاد می دی؟ فکر نکنم. من تصمیم گرفتم زنده بمونم، اگه این چیزیه که می خوای بدونی. نمی خوام آخرش بیفتم تو یه گودال، مثل اون «معدنچی های بیچاره

ما نریختیمشون تو گودال. همه شون تو قبرستون دفن شدن. و لازم بود بمیرن. باید خاک رو» «حاصلخیز کنی

«با جسد آدمیزاد. کود، درسته؟»

«اونا هم بالاخره می‌مردن. یه مشتش دهاتی گرسنه بودن که شپش زده بودن»

همسر اولت هم یه دهاتی شپش‌زده بود؟ اون رو هم استفاده کردی که خاک حاصلخیزتر بشه؟»
نومئی پرسید. فکر کرد شاید پرتراه‌اش رو بیرون، کنار عکسای همه اون «دویل»‌های دیگه
آویزون کرده باشن. یه زن جوون بیچاره با چونه‌ی بالا، که سعی داره لبخندش رو برای دوربین
نگه داره

«ویرجیل شانه بالا انداخت. «نه. ولی باز هم ناکافی بود، و نمی‌تونم بگم دلتنگشم

»چه باحال»

با این حرفا نمی‌تونن منو ناراحت کنی، نومئی. قوی‌ها زنده می‌مونن، ضعیف‌ها جا می‌مونن.»
فکر کنم تو خیلی قوی هستی.» گفت. «و چه صورت قشنگی داری. پوست تیره، چشمای تیره.
»یه چیز تازه است

گوشت تیره**، فکر کرد. هیچی جز **گوشت**، اون مثل یه تیکه گوساله بود که قصاب چک**
کرده باشه و تو کاغذ مومی پیچیده باشه. یه چیز کوچولو و خارجی برای به هیجان آوردن شهوت
و آب انداختن دهن

ویرجیل بلند شد، دور میز چرخید و پشت سرشون وایساد، یه دست محکم گذاشت رو پشتی
صندلی هر کدومشون. «خانواده من، همون‌طور که شاید بدونی، سعی کرده نسل رو پاک نگه
داره. اصلاح نژاد انتخابی ما اجازه داده که خاص‌ترین ویژگی‌ها رو منتقل کنیم. سازگاری ما با
»قارچ‌های این خونه نتیجه همینیه. فقط یه مشکل کوچیک هست

ویرجیل شروع کرد به راه رفتن، دورشون می‌زد، پایین رو میز رو نگاه می‌کرد و با یه مداد بازی
می‌کرد. «می‌دونی درخت‌های شاه‌بلوطی که تنها وایسادن عقیم‌ان؟ نیاز دارن به گرده‌افشانی
»...متقابل از یه درخت دیگه. انگار برای ما هم همین اتفاق افتاده. مادرم به بابام دو تا

بچه داشتن، آره، ولی خیلی بچه‌ش مرده به دنیا می‌اومد. وقتی به گذشته نگاه می‌کنی داستان
همینه. بچه‌ی مرده به دنیا اومدن، مرگ نوزاد. قبل از اگنس، بابام دو تا زن دیگه هم گرفته بود
که هیچ‌کدوم به درد نمی‌خوردن

بعضی وقتا مجبوری یه خون جدید بیاری وسط، به قول معروف. البته بابام همیشه سر این چیزا»
»خیلی لجباز بوده و اصرار داشته که نباید با این عامه‌ها قاطی شیم

بالاخره خصوصیات خوب و بد هست دیگه.» نومئی با لحنی خشک گفت»

ویرجیل لبخند زد. «دقیقاً. پیرمرده حتی از انگلستان خاک آورده تا مطمئن بشه اینجا شرایط مثل
کشور مادریمون باشه؛ اهل قاطی شدن با محلی‌ها نبود. ولی اوضاع جوری شده که دیگه چاره‌ای
»نیست. یه بحث بقاست

»واسه همین ریچارد هست.» نومئی گفت. «و واسه همین کاتالینا»

آره. البته اگه زودتر تو رو دیده بودم، شاید به جای اون تو رو انتخاب می‌کردم. تو سالمی،»

«جوونی، و این سرما بهت میاد

«فکر کنم پولم هم بی‌تأثیر نیست»

«خب، اون که بدیهیه. انقلاب کثافتت پول و مُلک ما رو برد. باید پشش بگیریم. گفتم که، بقا»

قتل، فکر کنم اسمش اینه. تو اون معدنچیا رو کشتی. مریضشون کردی، بهشون نگفتی چه مرگشونه، و دکترا هم گذاشت بمیرن. و حتماً عاشق روت هم کشتی. هرچند اون تلافی‌شو «سرت درآورد

خیلی داری بد حرف می‌زنی نومی.» گفت و نگاهش رو به چشماش دوخت. خشمگین به نظر «می‌رسید و برگشت سمت فرانسیس. «فکر کردم باهاش کنار اومدی

نومی دیگه سعی نمی‌کنه فرار کنه.» فرانسیس گفت و دستش رو گذاشت روی دست نومی»

این قدم اول خوبیه. قدم دوم اینه که میری به نامه برای بابات می‌نویسی و توضیح میدی که تا «کریسمس اینجا می‌مونی که با کاتالینا باشی. وقتی کریسمس شد، بهش میگی که ازدواج کردی «و می‌خوای پیش ما بمونی

«بابام ناراحت میشه»

اون وقت مجبوری چند تا نامه دیگه هم بنویسی تا خیالش راحت شه.» ویرژیل با خونسردی «گفت. «حالا، چرا اون نامه اول رو شروع نمی‌کنی بنویسی؟

«الان؟»

آره. بیا اینجا بشین،» ویرجیل گفت و به صندلی‌ای که پشت میز نشسته بود اشاره کرد»

نئومی یک لحظه مکث کرد ولی بلند شد و روی صندلی که او تعارف می‌کرد نشست. یک برگ کاغذ و یک خودکار آماده بود. نئومی به وسایل نوشتن خیره شد ولی برنداشتشان

شروع کن،» ویرجیل گفت»

«نمی‌دونم چی بنویسم»

یه نامه قانع‌کننده بنویس. چون نمی‌خوایم پدرت بیاد اینجا و خدای نکرده به مریضی عجیب «بگیره، مگه نه؟

شما که نمی‌خواین،» او زمزمه کرد»

ویرجیل خم شد و شانه او را محکم چنگ زد. «تو سردابه جای زیاده، و همونطور که خودت «گفتی، دکترمون تو درمان مریضی‌ها خیلی خوب نیست

نئومی دستش را کنار زد و شروع به نوشتن کرد. ویرجیل برگشت. او مشغول نوشتن بود و

بلاخره نامه را امضا کرد. تمام که شد، ویرجیل برگشت کنارش و نامه را خواند و سر تکان داد.

«خوشحالی؟» فرانسیس پرسید. «کارش رو کرد»

خیلی مونده تا کارش تموم بشه،» ویرجیل زیر لب گفت. «فلورانس داره خونه رو می‌گرده»
«دنیا لباس عروسی قدیمی رو. قراره خودمون یه مراسم عروسی راه بندازیم

.چرا؟» نئومی پرسید. دهانش خشک شده بود»

«هوارد عاشق این جور جزئیاته. مراسم. واقعاً دوستشون داره»

«کشیش رو از کجا پیدا می‌کنین؟»

«بابام می‌تونه مراسم رو بخونه؛ قبلاً هم این کار رو کرده»

پس من باید تو کلیسای قارچ مقدس هم‌خونی ازدواج کنم؟» او با لحن طعنه‌آمیزی گفت. «بعید»
«می‌دونم این معتبر باشه

.نگران نباش، ما حتماً یه جایی تو رو می‌کشونیم پیش قاضی»

«کشیدن کلمه درستی بود»

ویرجیل نامه رو کوید روی میز و نومی رو ترسوند. نومی یه جوری شد. یاد قدرتش افتاد.
اونجوری بغلش کرده بود آورده بود تو خونه انگار که یه پر باشه. دستش که روی میز بود، گنده
بود، می‌تونست حسابی آسیب بزنه

باید خودت رو خوش‌شانس بدونی. به بابام گفتم که شاید بهتر باشه امشب ببندت به تخت و
بک*نت، بدون مقدمه، ولی اون فکر کرد درست نیست. بالاخره تو یه خانمی. من مخالفم.
«خانم‌ها ولنکار نیستن، و خودمون می‌دونیم، تو هم یه گوسفند کوچولوی معصوم نیستی

«...من هیچ ایده‌ای ندارم»

«اوه، حتماً کلی ایده تو سرته»

نوک انگشتای ویرجیل موهاشو لمس کرد. یه ذره تماس که باعث شد یه لرز تو بدنش بیفته، یه
حس تاریک و لذت‌بخش توی رگ‌هاش جریان پیدا کنه، مثل اینکه خیلی سریع شامپاین خورده
باشه. مثل خواب‌هاش. فکر کرد که دندوناشو فرو کنه توی شونه‌اش و محکم گاز بگیره. یه درد
وحشی از شهوت و نفرت

.نومی پرید بالا و صندلی رو بین خودش و ویرجیل گذاشت

«!نکن»

«چی رو نکنم؟»

فرانسیس با عجله اومد کنارش و گفت: «این کارا رو تموم کن.» دستشو گرفت، آرومش کرد، و با به نگاه سریع یادش آورد که به نقشه‌ای دارن. بعد، رو کرد به ویرجیل و محکم گفت: «اون عروس منه. باید بهش احترام بذاری»

ویرجیل انگار از حرفای پسرعموش خوشش نیومده بود، اون لبخند نازک و ترشش گشادتر شد، آماده بود که تبدیل به غرّش بشه. نومی مطمئن بود که او زیر بار نمیره، ولی غافلگیرش کرد و یهو دستاشو بالا برد، انگار تسلیم نمایشی شده باشه

خب، فکر کنم برای یک بارم که شده یه جفت د*ن درآوردی. باشه،» ویرجیل گفت. «مؤدب»
«می‌شم. ولی اون باید حواسش به حرفاش باشه و جایگاهشو بفهمه

می‌فهمه. بیا،» فرانسیس گفت و سریع هدایتش کرد بیرون از اتاق، با یه فانوس نفتی توی دستش، سایه‌ها با حرکت ناگهانی منبع نور موج برمی‌داشتن و جابه‌جا می‌شدن

همین که بیرون اومدن، برگشت طرفش. با صدای آروم، که قاطی اسپانیایی هم کرد، پرسید:
«حالت خوبه؟»

اون جواب نداد. نومی کشیدش توی راهرو، بردش توی یکی از اتاقای خالی و خاک‌گرفته که صندلی و کاناپه‌هاش با یه تیکه پارچه سفید پوشیده شده بودن. یه آینه بزرگ از کف تا سقف اونجا بود که تصویرشون رو نشون می‌داد. بالای آینه با کنده‌کاری‌های شلوغ از میوه و گل و اون ماره همیشگی که انگار همه جای این خونه کمین کرده بود، تزیین شده بود. نومی با دیدن مار همونجا میخکوب شد، و فرانسیس تقریباً خورد بهش و یواشکی عذرخواهی کرد

گفتی میری برامون چیز میز بیاری،» گفت و چشمش به اون تزئینات دور آینه بود، به اون مار»
«ترسناک.» ولی اسلحه چی؟

«اسلحه؟»

«آره. تفنگ و این چیزا؟»

تفنگ که نداریم، اون قضیه روث که پیش اومد دیگه نه. دایم‌هاوارد یه کلت داره تو اتاقش،»
«ولی منم نمی‌تونم بهش دست بزنم

«!حتماً یه چیزی پیدا میشه»

از شدت هیجانی که خودش داشت، یهو جا خورد. توی آینه، صورت خودش رو دید که مضطربه، سریع روشو برگردوند و از دیدن خودش حالش بد شد. دستاش داشتن می‌لرزیدن و مجبور شد تکیه بده به پشته‌ی یه صندلی تا خودشو نگه داره

«نومی؟ چی شده؟»

«احساس امنیت نمی‌کنم»

«—من می فهمم»

این به نقشه ست. من بازی های ذهنی تو رو نمی فهمم، ولی می دونم وقتی ویرژیل هست، اون»
من کامل نیستم،» گفت و دستاشو عصبی زد به موهایش که از صورتش کنار برن. «این روزا، یه
جور جذبه داره. کاتالینا اینطوری وصفش می کرد. خب، عجیبه هم نیست. ولی فقط جذابیت
...نیست، مگه نه؟ گفتی این خونه ممکنه آدمو وادار به کارهایی بکنه

حرفش رو نصفه ول کرد. ویرژیل بدترین چیزای نعومی رو بیرون می کشید، ازش به شدت
متفربود، اما اخیراً یه هیجان فاسدی هم توش بیدار می کرد. فروید از غرایز مرگ حرف می زد؛
همون میلی که باعث میشه آدم وقتی لبه پرتگاه وایساده، یهو هوس کنه خودشو پرت کنه پایین.
...حتماً این حس قدیمی

انگار ویرژیل داشت یه نخ رو توی ناخودآگاهش می کشید که خودش خبر نداشت. داشت باهاش
بازی می کرد.

فکر کرد شاید قضیه همون طور باشه که فرانسیس در مورد جیرجیرک ها گفته بود. که اونا دارن
آواز جفت گیری شون رو می خونن، در حالی که از تو دارن زنده زنده خورده می شن، اندام هاشون
پودر می شه و هم زمان با هم تکون می خورن. شاید حتی بلندتر هم جیغ می زدن، چون سایه مرگ
یه هیجان شدید و نیاز توی بدن کوچیکشون ایجاد می کرد و اونا رو به سمت نابودی خودشون هل
می داد.

چیزی که ویرژیل به وجود می آورد، خشونت و شهوت بود، ولی یه لذت گیج کننده هم داشت. لذت
سنگدلی و یه جور خوش گذرانی سیاه مخملی که تا حالا فقط کمی مزه شو چشیده بود. این خود
حریص و بی مقدمه اون بود.

فرانسیس که چراغ روغن سوزش رو گذاشت روی یه میز که با پارچه سفید پوشیده شده بود،
«بهش اطمینان داد: «هیچ بلایی سرت نمیاد

«تو که نمی دونی»

«وقتی من دور و برت باشم، نه»

تو که نمی تونی همیشه پیشم باشی. وقتی اون تو حموم منو گرفت، تو نبودی،» گفت

فرانسیس فکش رو، تقریباً نامحسوس، فشار داد. شرم و خشم رو چهره اش رو گرفت و
صورتش سرخ شد. مردونگی اش سر جاش نبود. می خواست مثل یه شوالیه ازش محافظت کنه
ولی نمی تونست. نومری دستاش رو روی هم قفل کرد و چونه اش رو پایین انداخت

خواهش می کنم فرانسیس، یه سلاحی باید باشه،» اصرار کرد

شاید تیغ ریش تراش من. می تونم اون رو بهت بدم. اگه باعث بشه احساس امنیت بیشتری
کنی.

«می‌کنه»

پس مال تونه،» گفت؛ حرفش جدی به نظر می‌اومد»

فهمید این فقط یه کار کوچیکه که مشکلاتش رو حل نمی‌کنه. روث تفنگ داشت و اون نتونست نجاتش بده. اگه واقعاً این یه میل به مرگ بود، یه ایراد توی روانش که الان این خونه بزرگ‌تر یا کج‌وکوله‌اش کرده، پس هیچ سلاح معمولی‌ای نمی‌تونست ارزش محافظت کنه. با این حال، از تمایلش برای کمک قدردانی کرد

«ممنونم»

چیزی نیست. امیدوارم از مردهای ریش‌دار بدت نیاد، چون اگه تیغ من دست تو باشه، من دیگه»
...نمی‌تونم اصلاح کنم،» گفت و سعی کرد یه شوخی بکنه، سعی کرد

جو رو عوض کن

یه کم ته ریش که آدم داشته باشه که کسی رو نکشته!» اونم با لحن اون جواب داد»

اون لبخند زد، لبخندش عین صداش، از ته دل بود. همه چیز توی "مکان بلند" داغون و کثیف بود، ولی اون تونسته بود عین یه گیاه عجیب که توی یه گلدون اشتباهی کاشته شده، سر حال و حواس جمع بمونه

واقعاً که رفیق منی، نه؟» اون گفت. واقعاً باورش نمی‌کرد، نصفش فکر می‌کرد داره فریش»
می‌ده، ولی فکر کرد که اینطور نیست

تا حالا باید خودت جوابو می‌فهمیدی،» اون جواب داد، البته نه با لحن بد. «اینجا تشخیص دادن»
«چی واقعیه و چی الکی خیلی سخته

«می‌دونم»

به هم نگاه کردن، ساکت. نومئی شروع کرد دور اتاق راه بره، دستشو روی میله‌های پوشیده با پارچه می‌کشید، طرح‌های حک شده روی چوب رو لمس می‌کرد و گرد و خاکی که روی روکش‌ها نشسته بود رو به هم می‌زد. سرشو بلند کرد و دید داره بهش زل می‌زنه، دستاشم توی جیباشه. نومئی یه گوشه از یکی از اون پارچه‌های سفید رو کشید و یه کاناپه مخملی آبی رنگ معلوم شد و روش نشست، پاشو جمع کرد زیر خودش

اون کنارش نشست. آینه‌ای که وسط اتاق بود حالا درست روبه‌روشون قرار داشت، ولی از بس قدیمی بود کدر شده بود و قیافه‌شون رو بد ریخت کرده بود، انگار شبح شده بودن

کی اسپانیایی یادت داد؟» اون پرسید»

بابام. دوست داشت چیزای جدید یاد بگیره، زبان یاد بگیره. بهم درس می‌داد؛ حتی یه کم به»
ویرجیل هم یاد می‌داد، ولی اون اصلاً حال و حوصله این درس‌ها رو نداشت. بعد که فوت کرد،

من به آرتور کمک می‌کردم کارهایی که نیاز به امضا داشت یا کارهای دم دستی. چون اونم اسپانیایی بلده، من می‌تونستم باهاش تمرین کنم. همیشه فکر می‌کردم قراره جای آرتور رو بگیرم»

«که واسه خانواده‌ت توی شهر واسط باشی»

«انتظار همین می‌رفت»

«غیر از این آرزوی دیگه‌ای نداشتی؟ خدمت به خانواده‌ت؟»

وقتی جوون‌تر بودم خواب می‌دیدم یه جایی برم. ولی اینجور خوابا فقط بچه‌های کوچیک می‌بینن، مثل اینکه فکر کنی ممکنه بری توی سیرک. این اواخر اصلاً بهش اهمیت نمی‌دادم. «...بی‌فایده بود. بعد از اتفاقی که افتاد

بابام، به نظرم، یه آدم قوی‌تر از من بود، یه کم جسورتر بود، و حتی اونم مجبور بود حرف «بالادستی‌ها» رو گوش کنه

همینطور که حرف می‌زد، فرانسیس دستش رو برد تو جیب کتش و اون عکس کوچیکی رو که قبلاً دیده بود درآورد. نوئمی خم شد و این دفعه با دقت بیشتری بهش نگاه کرد. بخشی از یه گردنبند میناکاری شده بود، یه طرفش آبی بود و با گل‌های زنبق وحشی طلایی تزئین شده بود. با ناخنش روی یکی از گل‌ها کشید

"بابات از این وضعیت خراب (غم) خبر داشت؟"

قبل از اینکه بیاد اینجا منظورت؟ نه. با مامانم ازدواج کرد، و مامانم اون رو با خودش اینجا آورد،" ولی معلومه که هیچی بهش نگفته بود. یه مدتی نفهمید. تا اینکه کل حقیقت رو فهمید، دیگه دیر شده بود، و آخرش راضی شد بمونه

همون بساطی که دارن به من پیشنهاد میدن، فکر کنم،" نوئمی گفت. "یه فرصت برای اینکه" "جزو خانواده بشه. البته اونم زیاد حق انتخاب نداشت

"فکر کنم عاشقش بود. عاشق من بود. نمی‌دونم"

نوئمی گردنبند رو پس داد بهش، و اونم گذاشت تو جیبش

واقعاً یه مراسم عروسی برگزار می‌شه؟ یه لباس عروس؟" اون پرسید

ردیف عکس‌ها توی راهروها یادش اومد، که هر نسل رو توی زمان خودش جا داده بودن. و عکس‌های عروسی توی اتاق هاوارد. اگه می‌تونستن، عکس کاتالینا رو هم همون شکلی می‌کشیدن. عکس نوئمی رو هم می‌کشیدن. هر دو تا عکس کنار هم روی شومینه آویزون می‌شد. یه عکس هم از عروس و داماد بود که با لباس‌های ابریشمی و مخمل خوشگلشون قیافه گرفته بودن

آینه یه تصویر مبهم از اینکه اون عکس عروسی چطوری می‌تونست باشه بهش نشون داد، چون

هم نئومی و هم فرانسیس رو، با قیافه‌های جدی، توی خودش جا داده بود.

رسمه. قدیم‌ها یه جشن بزرگ می‌گرفتن، و هر کسی که می‌اومد به هدیه نقره بهت می‌داد." "معدن‌کاری همیشه شغل ما بوده، و همه‌ش با نقره شروع شد

"تو انگلستان؟"

"آره"

"و تو هم اومدی دنبال نقره بیشتر اینجا"

اونجا تموم شده بود. هم نقره، هم قلع، هم شانس ما. آدمای انگلیس هم به کارهای عجیب ما «مشکوک بودن. هوارد فکر می‌کرد اینجا کمتر گیر می‌دن و می‌تونه هر کاری دلش خواست بکنه. «اشتباه هم نمی‌کرد

«چند نفر کارگر مردن؟»

«اصلاً نمیشه فهمید»

«بهش فکر کردی؟»

آره، «زمزمه کرد، صداس از خجالت گرفته بود»

این خونه رو روی استخون ساخته بودن. و هیچ‌کس به این فاجعه توجه نکرده بود؛ ردیف، ردیف آدم می‌ریختن تو خونه، می‌رفتن تو معدن و دیگه برنمی‌گشتن. نه کسی براشون عزاداری می‌کرد، نه پیداشون می‌شد. مار دمش رو نمی‌خوره، هر چی دور و برش هست رو می‌خوره، «حریص، هیچ‌وقت هم سیر نمیشه

اون به دندونای باز مار دور آینه نگاه کرد و صورتش رو چرخوند و چونه‌ش رو گذاشت رو شونه‌ی اون. همین‌طور نشست، اون تیره و اون روشن، یه تضاد عجیب وسط اون همه ملحفه‌ی سفید برفی، و اطرافشون، مثل یه قاب، تاریکی خونه مرزها رو محو کرده بود

دیگه نیازی به تظاهر نبود، گذاشتن با کاتالینا حرف بزنه بدون اون خدمتکار فضول که مراقبشون باشه. فرانسیس به جاش همراهشون بود. حدس زد که اونا این دو تا رو یه جورایی یه تیم می‌دونن. انگار دو تا موجود همزیست که به هم وصل شدن. یا شایدم نگهبان و زندانی. هر چی که دلیلشون بود، نئومی قدر فرصت حرف زدن با دختر داییش رو دونست و صندلی‌ش رو نزدیک‌تر به تخت کاتالینا کشید که اونجا افتاده بود. فرانسیس اون طرف اتاق ایستاده بود، یه نگاهی به بیرون پنجره انداخت و عملاً بهشون فضا داد که یچ‌یچ کنن

«نئومی گفت: «بخشید که وقتی نامه رو خوندم باورت نکردم. باید می‌فهمیدم

«کاتالینا گفت: «تو که نمی‌تونستی بفهمی

«بازم میگم، اگه فقط می‌رفتم دنبالت و می‌آوردمت، با وجود مخالفت‌هاشون، الان اینجا نبودیم»

اونا نمی‌داشتن. نئومی، همین که اومدی بسه. بودنت حالمو بهتر می‌کنه. عین اون قصه‌هایی که»
«می‌خوندمه؛ انگار یه طلسم رو شکستی

احتمالاً اون قطره‌هایی بود که فرانسیس می‌داد، ولی نئومی سر تکون داد و دستای دختر داییشو گرفت. ای کاش واقعاً همینطور بود! قصه‌های پریونی که کاتالینا براش تعریف می‌کرد همیشه تهش خوب تموم می‌شد. آدمای بد مجازات می‌شدن، همه چی سر و سامون می‌گرفت. یه شاهزاده از برج بالا می‌رفت و شاهزاده خانم رو نجات می‌داد. حتی اون جزئیات ترسناکش، مثل پاشنه پای خواهر ناتنی‌های بدجنس رو بریدن، وقتی کاتالینا می‌گفت همه خوش و خرم زندگی کردن، محو می‌شد.

کاتالینا اون کلمات جادویی «خوش و خرم زندگی کردن» رو نمی‌تونست بگه و نئومی مجبور بود امیدوار باشه نقشه‌ای که ریخته بودن یه قصه ساختگی نباشه. امید تنها چیزی بود که داشتن.
کاترینا یهو یه چیزی به ذهنش رسید، "کاترینا یه دفعه گفت و پلک‌هاش رو آروم بست"

"حرفش نومی رو نگران کرد. "کی؟"

کاترینا لب‌هاش رو محکم بهم فشرد. این قبلاً هم اتفاق افتاده بود، که یهو ساکت می‌شد یا انگار افکارش از هم می‌پاشید. هرچقدر هم که کاترینا دلش می‌خواست بگه حالش بهتر شده، ولی هنوز اون آدم سابق نشده بود. نومی یه تیکه مو رو از پشت گوش کاترینا زد کنار.

"کاترینا؟ چی شده؟"

کاترینا سرش رو تکون داد و برگشت روی تخت، پشتش رو کرد به نومی. نومی دستش رو گذاشت روی شونه دخترخاله‌اش، ولی کاترینا دستش رو پس زد. فرانسیس رفت سمت تخت.

فکر کنم خسته‌س،" گفت. "باید بریم تو اتاق تو. مامانم گفت می‌خواد اون لباسه رو امتحان کنی."

اون اصلاً به لباسه فکر نکرده بود. آخرین چیزی بود که تو ذهنش بود. چون هیچ تصویری نداشت، هر لباسی باید اوکی می‌بود. با این حال، وقتی دید لباس روی تخت پهن شده، تعجب کرد و با نگرانی بهش نگاه کرد. دلش نمی‌خواست دست بزنه بهش.

لباس از حریر و ساتن ابریشمی بود، یقه بلندش با یه یقه خوشگل از گیپور تزیین شده بود، و یه ردیف دکمه‌های صدفی کوچولو هم پشتش ردیف شده بود. سال‌ها توی یه جعبه بزرگ و خاک گرفته مونده بود، آدم انتظار داشت بیدها حسابی از بین بردنش، ولی با اینکه پارچه‌اش یه کم زرد شده بود، سالم بود.

زشت نبود. چیزی که حالش رو بد می‌کرد اون نبود. ولی به نظرش می‌اومد این لباس نماد آرزوهای جوونی یه دختر دیگه، یه دختر مرده‌ست. شاید دو تا دختر. اون یکی زن وبرجیل هم اینو پوشیده بود؟

یاد پوست عوض شده یه مار رها شده افتاد. هاوارد هم پوست خودش رو می‌انداخت، مثل تیغی

که فرو میره توی گوشت گرم، میرفت توی یه بدن جدید. اژدهای دم‌به‌دم (اُوربوروس)

باید پرو کنی تا سایز بشه،" فلورنس گفت

"...من لباسای خوشگل دارم. تافته بنفشه"

فلورنس صاف ایستاد، چونه‌اش یه کم بالا بود، دست‌هایش زیر سینه‌اش قفل شده بودن. "اون گیپوره که روی یقه‌شه، می‌بینی؟ اون رو از یه لباس قدیمی‌تر برداشتن، توی طرح نهایی کار ...شده. و اون دکمه‌ها هم

از یه لباس دیگه هم هست. بچه‌ها این لباس رو دوباره استفاده می‌کنن. رسم اینه که کارها"

"اینجوری پیش میره

نومی خم شد و با دقت نگاه کرد، دید یه تیکه از کمرش پاره شده و چند تا سوراخ ریز هم روی سینه‌ش هست. قیافه لباس گول زننده بود

لباس رو قاپید و تندی رفت تو حموم تا عوض کنه، وقتی اومد بیرون فلورانس با یه نگاه نقادانه بهش خیره شد

اندازه‌ها گرفته شد، تغییرات لازم با سنجاق مشخص شد؛ اینجا رو یه کم تنگ کن، اونجا رو هم یه کم. فلورانس یه چیزی زیر لب به مری گفت، و پیشخدمته یه جعبه گرد و خاک گرفته دیگه رو باز کرد و یه جفت کفش و یه تور درآورد. تور خیلی داغون‌تر از لباس بود. رنگش مثل عاج شیری شده بود و اون طرح خوشگل گل و کنده کاری کنار لبه‌هایش با لکه‌های کپک زشت خراب شده بود. کفش‌ها هم که دیگه درست حسابی نبودن، تازه یه سایز هم بزرگ بودن

همین کار رو می‌کنه،" فلورانس گفت. بعد با تمسخر اضافه کرد: "تو هم باید همین‌جوری"

"باشی

"اگه ازم خوشش نیامد، شاید بهتره از داییت بخوای این عروسی رو کنسل کنه"

چه موجود احمقی هستی تو. فکر می‌کنی دست می‌کشه؟ دلش حسابی خونی شده،" گفت و یه تیکه از موهای نومی رو لمس کرد

ویرژیل هم موهایش رو لمس کرده بود، ولی اون حرکت معنی دیگه‌ای داشت. فلورانس داشت واریسی‌ش می‌کرد. "می‌گه تناسب، ژن و کیفیت خون." موهای نومی رو ول کرد و یه نگاه سنگینی بهش انداخت. "این فقط هوس همه مرداست. اون فقط می‌خواد تو رو داشته باشه، مثل یه پروانه کوچیک تو کلکسیونش. یه دختر خوشگل دیگه

مری آرام داشت تور رو کنار می‌داشت، طوری که انگار یه گنج ارزشمند نه یه تیکه لباس کثیف و داغون

خدا می‌دونه چه نژاد خراب‌کاری تو بدنت هست. یه آدم غریبه، یه عضو از یه نژاد ناموزون،" فلورانس گفت و کفش‌های کثیف رو پرتاب کرد روی تخت. "ولی باید قبول کنیم. اون حرفش رو زده"

و کلمه جسم شد،" نومی خودکار گفت و اون عبارت یادش اومد، اون آقا و کشیش و پدر بود، و" همه بچه‌ها و شاگردانش بودن که کورکورانه ازش اطاعت می‌کردن

خب. حداقل داری یاد می‌گیری،" فلورانس با یه لبخند کوچک جواب داد

نومی جواب نداد. عوضش دوباره خودش رو تو حموم قفل کرد و لباسه رو کند. دوباره لباسای خودش رو پوشید و خوشحال شد که زن‌ها اون لباس رو برگردوندن تو جعبه‌ش و ساکت رفتن

همون کاپشن پشمی سنگینی رو پوشید که فرانسیس بهش هدیه داده بود و دست کرد تو جیبش، فندک و بسته سیگار مجاله شده‌ای که قایم کرده بود اونجا رو چنگ زد. دست زدن به این چیزا بهش حس امنیت می‌داد؛ یاد خونه‌اش می‌افتاد. با مه غلیظی که بیرون دید رو کور کرده بود و خیلی راحت می‌شد یادش بره که از یه شهر، (High Place) "گیر افتادن بین دیوارهای" های پلیس دیگه اومده و ممکنه یه روز دوباره اونجا رو ببینه

یه کم بعد فرانسیس اومد. یه سینی با شامش و تیغ ریش‌تراشی پیچیده تو دستمال با خودش آورد. نومی مسخره کرد که این چه هدیه عروسی افتضاحیه، و اون خندید. همون‌جا کنار هم روی زمین نشستن در حالی که اون شام می‌خورد، سینی روی پاش بود، و اون چند تا شوخی دیگه هم کرد و نومی لبخند زد

یه ناله دور و دورافتاده و ناخوشایند، شادی‌شون رو خشک کرد. صدا انگار یه لرز انداخت تو خونه. با ناله‌های بیشتری دنبال شد و بعد سکوت. نومی قبلاً هم از این ناله‌ها شنیده بود، ولی امشب انگار مخصوصاً بد بود

فرانسیس انگار سوال تو چشم‌هاش رو خونده بود، گفت: «تَحَوُّل روح (ترنس‌میریشن) باید زودتر انجام بشه. بدنش داره از هم می‌پاشه. از اون روزی که روث بهش شلیک کرد، هیچ‌وقت «درست نشد؛ آسیبش خیلی وحشتناک بود

«اون پرسید: «چرا قبلاً تحول روح نداد؟ مثلاً همون موقع که تیر خورد؟

نمی‌تونست. هیچ بدن جدیدی نبود که بتونه بره توش. یه بدن بزرگسال می‌خواست. مغز باید تا» یه حدی رشد کنه. بیست و چهار، بیست و پنج، اون سنی هست که تحول روح ممکنه اتفاق بیفته. ویرجیل یه نوزاد بود. فلورنس هنوز دختر بود، و حتی اگه بزرگ‌تر بود، اون هیچ‌وقت روحش رو به بدن یه زن منتقل نمی‌کرد. برای همین مقاومت کرد و بدنش خودش رو به شکل سلامتی دوباره «دوخت

ولی خب می‌تونست به محض اینکه ویرجیل بیست و چهار یا بیست و پنج سالش شد، تحول» «روح بده، به جای اینکه پیر بمونه

همه چی به هم وصله. خونه، فارچی که توش پخش شده، آدم‌ها. اگه به خانواده آسیب بزنی، به» قارچ هم آسیب می‌زنی. روث کل بافت وجود ما رو خراب کرد. هاوارد داشت تنها خوب نمی‌شد، «...همه داشتن خوب می‌شدن. ولی

حالا دیگه قوی شده و می‌میره، بدنش ثمر می‌ده و به دور جدید رو شروع می‌کنه

اون به خونه فکر کرد که داشت زخم برمی‌داشت، آهسته نفس می‌کشید، خون بین تخته‌های کف می‌دوید. یاد یکی از خواب‌های افتاد که توش دیوارها تپش قلب داشتن

واسه همینه که باهات نیام. «فرانسیس ادامه داد، داشت با قاشق و چنگال ور می‌رفت، یه «چنگال رو بین انگشتاش می‌چرخوند و می‌داشت زمین، آماده بود که سینی رو برداره و بره. «همه‌مون به هم وصلیم، اگه من فرار کنم، می‌فهمن، شاید حتی دنبالمون بیان و راحت پیدامون «کنن.

«ولی تو نمی‌تونی اینجا بمونی. باهات چیکار می‌کنن؟»

احتمالاً هیچی. اگه هم کاری کنن، دیگه مشکل تو نیست. «سینی رو محکم گرفت. «بذار من اینو» «...ببرم، من

شوخی نمی‌کنی؟» گفت و سینی رو از دستش قاپید، انداخت روی زمین و هلش داد کنار»

شونه بالا انداخت. «داشتم برات آذوقه جمع می‌کردم. کاتالینا سعی کرد فرار کنه، ولی حسابی دستپاچه بود. دو تا چراغ نفتی، یه قطب‌نما، یه نقشه، شاید یه دست لباس گرم که بتونی تا شهر بری و یخ نزن. باید به فکر خودت و دخترداییت باشی. نه به فکر من. من که اصلاً مهم نیستم. «حقیقت اینه که این تنها دنیاییه که من تا حالا دیدم

چوب و شیشه و یه سقف که دنیا همیشه. «جواب داد. «تو مثل یه ارکیده نیستی که تو گلخونه» رشد کنه. نمیدارم بمونی. وسایلت یا کتاب مورد علاقه‌ت یا هرچیزی که دلت می‌خواد رو بردار، با «ما میای

تو اینجا جایگاهی نداری، نومی. ولی من دارم. من بیرون چیکار کنم؟» پرسید»

«هر کاری دلت بخواد»

ولی این یه فکر فریبنده‌ست. درست می‌گی که من مثل یه ارکیده پرورش پیدا کردم. با دقت» ساختم و با دقت بزرگ شدم. آره، من مثل یه ارکیده هستم. به یه آب و هوای خاص، یه مقدار نور و گرمای مشخص عادت کردم. من برای یه هدف واحد ساخته شدم. ماهی نمیتونه بیرون آب «نفس بکشه. من مال خانوادم هستم

«تو نه ارکیده ای نه ماهی»

بابام سعی کرد فرار کنه، دیدی چه به سرش اومد. «جواب داد. «مامانم و ویرژیل، اونا» «برگشتن

یه خنده‌ای کرد که اصلاً خوشحال نبود، و اون (زن) کاملاً باور داشت که ممکنه همین‌جا بمونه؛ یه شهید سرپادار مرمی سرد که اجازه می‌داد خاک روی شونه‌های جمع بشه، که اجازه می‌داد خونه یواش‌یواش، کم‌کم قورتش بده

«تو با من میای»

«...ولی»

هیچ ولی‌ای نیست! دلت نمی‌خواد از اینجا بری؟» اون (زن) اصرار کرد»

شانه‌هاش خم شده بود و انگار داشت همین الان از در می‌زد بیرون، ولی یهو به نفس لرزون کشید.

به خاطر خدا، مگه میشه انقدر کور باشی؟» جواب داد، صدایش بم و گرفته بود. «من می‌خوام» دنبالت پیام، هر جا که تو بری. حتی تا قطب جنوب لعنتی، حتی اگه یخ بزنم و انگشتم بیفته، کی اهمیت میدی؟ ولی اون معجون فقط می‌تونه پیوند تو و خونه رو قطع کنه، پیوند منو نه. من خیلی وقته باهات زندگی کردم. روٹ سعی کرد یه راهی برای دور زدنش پیدا کنه، سعی کرد هاوارد رو «بکشه تا فرار کنه. جواب نداد. و نقشه‌ی بابام هم جواب نداد. راه‌حلی نیست

حرفاش خیلی منطقی به نظر می‌رسید. با این حال، اون (زن) لجوجانه قبول نمی‌کرد. مگه همه توی این خونه، پروانه‌ای نبودن که توی شیشه گیر کرده و بعد می‌خکوب شده به تخته؟

«گوش کن،» گفت. «دنبال من بیا. من برات رهبر می‌شم»

«اونایی که دنبال رهبر میرن، آخر و عاقبت خوبی ندارن»

«یادم نیست اسم اون قصه‌ی پریون چیه،» نومی عصبانی گفت. «ولی به هر حال دنبالم بیا»

«...نومی»

دستش رو بالا برد و صورتش رو لمس کرد، انگشتاش روی استخوان فکش کشیده می‌شد.

اون (مرد) بی‌صدا بهش نگاه کرد، لب‌هاش تکه‌تکه می‌خورد ولی هیچی نمی‌گفت، داشت جرئتش رو جمع می‌کرد. دستش رو دراز کرد و با یه حرکت آرام کشیدش نزدیک‌تر. دستش رو پایین پشتمش کشید و کف دستش رو صاف فشار داد، و اون (زن) هم گونه‌اش رو به سینه‌اش تکیه داد.

خونه ساکت بود، یه سکوتی که اون (زن) ارزش خوشش نمی‌اومد، چون به نظرش می‌رسید تمام تخته‌هایی که معمولاً جیرجیر و ناله می‌کردن، دیگه ساکت شده بودن.

ساعت‌های دیواری تیک‌تاک نمی‌کردن، حتی صدای بارون روی شیشه‌ها هم خفه شده بود. انگار یه حیوونی داشت کمین می‌کرد تا بپره روشن

دارن گوش می‌کنن، مگه نه؟" زیر لب گفت. اونا که اسپانیایی حرف می‌زدن رو نمی‌فهمیدن، با "این حال باز هم اذیتش می‌کرد

آره،" اون گفت"

اونم ترسیده بود، می‌تونست بفهمه. تو اون سکوت، صدای قلبش محکم به گوشش می‌خورد.

بالاخره سرش رو بلند کرد و بهش نگاه کرد، اونم انگشت اشاره‌ش رو گذاشت رو لباس، بلند شد و ازش فاصله گرفت. و اون فکر کرد نکنه این خونه علاوه بر گوش، چشم هم داشته باشه.

تاریکی مثل تور عنکبوت، می‌لرزید و منتظر بود، و اونا روی یه تیکه ابریشم نقره‌ای نشسته بودن. یه ذره تکون بخورن، حضورشون لو می‌رفت و عنکبوت می‌پرید روشون. چه فکر وحشتناکی، با این حال به این فکر می‌کرد که داوطلبانه پا بذاره تو اون فضای سرد و غریبه، کاری که تا حالا نکرده بود.

این کار می‌ترسوئتش.

اما خب، روث تو اون تاریکی بود، و اون می‌خواست دوباره باهاش حرف بزنه. مطمئن نبود چطوری باید این کار رو بکنه. بعد از رفتن فرانسیس، نومی دست‌هاش رو کنار بدنش گذاشت و تو تخت دراز کشید و به نفس کشیدن خودش گوش داد و سعی کرد چهره اون دختر جوون رو همونجوری که تو پرتره‌ش بود، مجسم کنه.

بالاخره خواب دید. اون و روث تو قبرستون بودن، داشتن بین سنگ قبرستون‌ها راه می‌رفتن. مه غلیظی دورشون رو گرفته بود و روث یه فانوس دستش بود که نور زرد مریض‌واری می‌داد. جلوی در ورودی مقبره وایسادن، روث فانوس رو بالا برد، و هردو سرشون رو بلند کردن تا به مجسمه اگنس نگاه کنن. نور فانوس به اندازه کافی روشن نبود و مجسمه نصفه تو سایه مونده بود.

"روث گفت: "این مادر ماست. اون خوابه

نومی تو دلش فکر کرد، "مادر تو، نه"، چون اگنس جوون مرده بود، مثل بچه‌ش

روث گفت: "پدرمون یه هیولاست که شب‌ها میاد، یواشکی دور این خونه می‌چرخه. می‌تونی صدای پاشو پشت در بشنوی"، و فانوس رو بالاتر برد، نورش باعث شد سایه‌ها و نورها جابجا بشن.

دستای مجسمه، بدنش رو پوشونده بود، ولی صورتش معلوم بود. چشمای بی‌نگاه و لبایی که محکم به هم فشرده شده بودن.

بابات دیگه نمی‌تونه اذیتت کنه،» نائومی گفت. چون حداقل این یه رحمتی بود، اینو خودش فکر می‌کرد. روح که شکنجه نمی‌شه

اما دختره قیافه‌اش رو جمع کرد. «اون همیشه می‌تونه بهمون صدمه بزنه. هیچ‌وقت دست از» اذیت کردن ما برنمی‌داره. هیچ‌وقت هم دست برنمی‌داره

روث فانوسش رو به سمت نائومی چرخوند و باعث شد نائومی چشم‌هاش رو تنگ کنه و دستش رو جلوی صورتش بگیره تا جلوی نور رو بگیره. «هیچ‌وقت، هیچ‌وقت، هیچ‌وقت. من دیدمت. فکر کنم می‌شناسمت»

حرفاشون تکه‌تکه بود، ولی باز هم از هر حرف و جواب دیگه‌ای که نائومی قبلاً با اون دختره داشت، منسجم‌تر بود. در واقع، اولین باری بود که حس می‌کرد داره با یه آدم واقعی حرف

می‌زنه نه به کپی رنگ و رو رفته ازش. ولی خب، خودش هم همین بود، نه؟ به کپی رنگ و رو رفته، اصل و اساسش خیلی وقته نابود شده بود. آدم نمی‌تونست از روث ایراد بگیره اگه حرفاش خیلی منطقی نبود، اگه زیر لب حرف می‌زد و فانوس رو پایین و بالا می‌برد عین به عروسک کوکی.

آره، تو منو تو خونه دیدی،» نائومی گفت و با به دست آروم روی بازوی روث گذاشت و ثابتش کرد. «من باید به سوال ازت بپرسم و امیدوارم جواب داشته باشی. پیوند بین خونه و خانواده شما چقدر قویه؟ به دوئل می‌تونه بره و دیگه برنگرده؟» پرسید، چون هی مدام به حرفایی که فرانسیس بهش زده بود فکر می‌کرد.

روث سرش رو کج کرد و به نائومی نگاه کرد. «بابا قدرتمنده. فهمید به چیزی اشتباهه، مامان رو فرستاد که منو متوقف کنه... و بقیه رو هم، بقیه رو هم. سعی کردم ذهنم رو صاف نگه دارم. «نقشه‌م رو نوشتم، تمرکز رو گذاشتم روی حرفام

صفحه خاطرات. مثل به چیز کمکی برای یادآوری؟ اون کلید رفتن توی اون تاریکی بود؟ با این کار گولش می‌زد؟ تمرکز کردن روی دستورها و فرمان‌ها و گذاشتن اونا قدم‌هاش رو هدایت کنن؟

«روث، به دوئل می‌تونه کلاً از این خونه بره؟»

روث دیگه بهش گوش نمی‌داد؛ چشم‌هاش شیشه‌ای شده بود. نائومی مستقیم جلوی روش ایستاده بود.

«به فرار کردن فکر کرده بودی، نه؟ با بنیتو؟»

و اون زن جوان پلک زد و سر تکون داد. «آره، فکر کرده بودم،» زمزمه کرد. «شاید می‌شد. من... فکر می‌کردم می‌تونم. ولی به اجبار. تو وجودمونه

«خون.»

مثلاً اون مثل همون جیرجیرک‌هایی که فرانسیس حرف می‌زد. اگه لازم باشه، خودم می‌برمش بیرون، اینو تو دلش گفت و تصمیمش محکم‌تر شد، حتی اگه حرفای روث هیچ‌وقت اون دلگرمی محکمی که دنبالش بود رو بهش نداده بود. حداقل به امیدی بود که بتونه از چنگ هووارد دوئل و خونه‌ی گندیده‌ش درش بیاره

اینجا تاریکه، نه؟» روت گفت و سرشو به آسمون بلند کرد. نه ستاره بود نه ماه. فقط مه و شب. «اینو بگیر.» روت گفت و فانوس رو داد به نومی

نومی فانوسو قاپید، انگشتاشو دور دسته‌ی فلزی حلقه کرد. روت کنار پای مجسمه نشست و دستشو به پاش کشید و به نگاهی بهش انداخت. بعد کنار پایه‌ی مجسمه دراز کشید، انگار می‌خواست روی تختی از مه و علف چرت بزنه

یادت نره چشماتو باز کنی.» روت بهش گفت.

چشماتو باز کن.» نومی زیر لب زمزمه کرد»

وقتی چشم‌هاشو باز کرد و سرشو به سمت پنجره چرخوند، دید آفتاب در اومده. اون شب عروسی‌ش بود

آی ۲۴

همه چی برعکس بود، یه جور نمایش مسخره عروسی. اول جشن، بعد عقد

همه دور میز شام جمع شده بودن. فرانسیس و نومی کنار هم نشسته بودن، فلورانس و کاتالینا روبروی عروس و داماد، و ویرژیل هم سر میز. نه هووارد بود نه دکتر کامینز

نوکرها کلی شمع روشن کرده بودن و بشقاب‌ها روی رومیزی سفید کشیده شده بودن. گل‌های وحشی رو تو گلدون‌های شیشه‌ای بلند فیروزه‌ای ریخته بودن. بشقاب‌ها و فنجان‌های اون شب نقره بودن، با اینکه حسابی برق انداخته بودن، خیلی قدیمی به نظر می‌رسیدن، قدیمی‌تر از نقره‌هایی که نومی تمیز کرده بود. حتماً با اینا چهارصد سال پیش جشن گرفتن. شاید هم بیشتر. گنجینه‌هایی از صندوقشون، که با دقت توی جعبه گذاشته بودن، درست مثل اون خاک تیره‌ای که هووارد بسته‌بندی کرده بود، تا بتونن دنیایی که توش ارباب بودن رو دوباره بسازن

سمت راست نومی، فرانسیس نشسته بود با کت و شلوار خاکستری دو ردیف دکمه، جلیقه سفید و کراوات خاکستری تیره. نومی فکر می‌کرد این لباس مال داماد "راث" بوده یا یادگار یکی دیگه از فامیل‌هاست. برای نومی هم یه تور عروسی درست و حسابی از یه صندوق پیدا کرده بودن. یه تل توری سفید بود که پیشونیش رو پوشونده بود و با شونه و سنجاک سر جاش نگه داشته شده بود

نومی هیچی نخورد و فقط آب نوشید؛ حرف هم نزد و بقیه هم نردن. قانون سکوت جادویی دوباره برقرار شده بود، فقط صدای خش‌خش دست‌ها روی دستمال سفره شنیده می‌شد. نومی یه نگاه به سمت کاتالینا انداخت و دختردایی‌اش هم بهش نگاه کرد

این صحنه یاد یه عکس تو یکی از کتاب‌های قصه‌های پریان دوران بچگیش افتاد، اونجایی که مهمونی عروسی آماده‌ست و یه پری بدجنس میاد تو اتاق. اون میز پر از گوشت و پای، خانم‌هایی با کلاه‌های بلند و مردهایی با کت‌های گشاد و آستین‌های گشاد رو یادش اومد

دست زد به اون لیوان نقره‌اش و باز هم با خودش فکر کرد این چقدر قدیمیه، نکنه هاوارد صد سال، دویست سال، سیصد سال پیش به دنیا اومده باشه و شاید با یه لباس قدیمیه (جلیقه و شلوار چسبون) راه می‌رفته. یه بار تو خواب دیدش، ولی خوابه یواش یواش محو شد یا تو این چند روز کم‌رنگ‌تر شد. این یارو چند بار مرده، چند بار یه بدن جدید پیدا کرده؟ نگاهی به ویرجیل انداخت و اونم نگاهش کرد، لیوانشو بالا برد و این باعث شد نومی خیره بشه به بشقاب خودش

ساعت زنگ خورد و اینم علامت‌شون بود. بلند شدن. فرانسیس دستشو گرفت و با هم راه افتادن، از پله‌ها بالا رفتن، انگار یه مراسم عروسی کوچولو داشتن که داشت میرفت به اتاق هاوارد. خودش غریزی می‌دونست که باید اونجا باشن، ولی باز موقع رسیدن به در یه کم جا خورد و دست فرانسیس رو انقدر محکم فشرد که حتما دردش اومده بود. فرانسیس آروم تو گوشش زمزمه کرد

"ما با همیم"

وارد شدن. هوا بوی گند غذای ترشیده گرفته بود و هاوارد هنوز رو تخت خوابیده بود، لباس سیاه و پر از جوش بود، ولی ایندفعه زیر پتو بود و دکتر کامینز کنارش وایساده بود. آگه کلیسا بود بوی عود می‌اومد. اینجا اما بوی گند می‌داد

وقتی هاوارد نومئی رو دید، پیرمرده یه لبخند زد. گفت: "چقدر خوشگل شدی عزیزم. یکی از قشنگ‌ترین عروسایی که افتخار دیدنشو داشتم"

اون فکر کرد دقیقاً چند نفر ممکنه باشن. فلورنس گفته بود یه دختر خوشگل دیگه برای کلکسیونش.

پیرمرده حرفشو ادامه داد: "به خانواده وفادار باشی جایزه می‌گیری، بهت بی‌احترامی کنی تنبیه میشی. اینو یادت باشه تا خیلی خوشبخت باشی." و بعد گفت: "حالا، شما دوتا باید اینجا عقد کنین. بیان"

کامینز کنار رفت و اونا جای اونا رو کنار تخت گرفتن. هاوارد شروع کرد به لاتین حرف زدن. نومئی نفهمید چی میگه، ولی یه جایی فرانسسیس زانو زد و اونم باهاش زانو زد. این تعظیم حساب شده به پدر یه مفهومی داشت. نومئی فکر کرد: تکرار. همون راه رو هی تکرار کردن. دور باطل.

هاوارد یه جعبه لاک خورده به فرانسسیس داد و جوونه اونو باز کرد. رو مخمل نرمش، دو تا تیکه قارچ زرد خشک شده و کوچولو افتاده بود

باید بخوری،" هووارد گفت"

نوعمری یه تیکه قارچ ریز دستش گرفته بود و فرانسسیس هم همین کارو کرده بود. دلش نمی‌خواست بندازتش تو دهنش، مبدا کار اون معجون رو که یواشکی می‌خورد رو کم کنه یا خراب کنه، ولی بیشتر از اون، منبع قارچ اذیتش می‌کرد. نکنه از زمینای نزدیک خونه جمع شده باشه، یا از قبرستون که پر از جسد بود؟ یا نکنه روی گوشت و پوست خود هووارد رشد کرده بود و با انگشتای ماهرش کنده شده باشه و موقع جدا کردن ساقه‌ش خون هم اومده باشه؟

فرانسسیس مچ دستش رو لمس کرد و اشاره کرد که قارچ رو بهش بده، و بعد نوبت اون شد، فرانسسیس قارچ رو گذاشت توی دهن نوعمری. به نظرش اومد این یه تقلید مسخره از نون تعمیده، و این فکر تقریباً باعث خنده‌ش شد. خیلی عصبی بود

سریع قورت داد. قارچ هیچ مزه‌ای نداشت، ولی اون لیوان شرابی که فرانسسیس چسبوند به لباس به طرز تهوع‌آوری شیرین بود، هرچند که اون تقریباً یه جرعه هم نخورد. بیشتر بوی اون بود که به دماغش هجوم می‌آورد و با اون بوی دیگه که توی اتاق پیچیده بود، بوی مریضی و گندیدگی، قاطی می‌شد

میشه ماچت کنم؟" فرانسسیس پرسید و اون سری تکون داد"

فرانسیس جلو خم شد، و به تماس خیلی نرم بود، تقریباً حس نمی‌شد، مثل تار عنکبوت، قبل از اینکه بلند شه و دستش رو به طرفش بگیره تا اونم راحت بلند شه

"بذارین به اون عروس و دوماه جوانمون به چیزی یاد بدیم،" هووارد گفت، "تا پریبرکت باشن"

توی مراسم عروسی فقط چند کلمه با هم حرف زده بودن و انگار همه چی تموم شده بود. ویرژیل به فرانسیس اشاره کرد که دنبالش بره، در حالی که فلورانس دست نوعمری رو گرفت و اون رو از اتاق برد توی اتاق خودش. توی غیاب نوعمری یکی از خدمتکارها اتاق رو تزیین کرده بود. توی گلدونای بلند دیگه گل گذاشته بودن، به دسته گل رو با روبان قدیمی روی تخت بسته بودن، و کلی شمع بلند روشن کرده بودن. این به تقلید مضحک از رمانتیک‌بازی بود. بوی اونجا بوی بهار نامناسب، بوی گل و موم می‌داد

منظورش از یاد دادن چی بود؟ "نوعمری پرسید"

عروس‌های دوپل دخترای باوقارین، پاکدامن و خجالتی. اتفاقاتی که بین به زن و مرد می‌افته "براشون به راز خیلی بزرگه"

نئومی مطمئن نبود اینطور باشه. هاوارد به هرزه بود، ویرجیل هم همین‌طور. شاید به چیزایی رو برای آخر نگه داشته بودن، ولی کاملاً خودشون رو محروم نکرده بودن

من اسم همه جای بدن رو بلدم،» نئومی جواب داد»

پس کارت راه می‌فته.» فلورانس دستاشو بلند کرد تا به نئومی کمک کنه روسری‌شو برداره، ولی نئومی دست زن رو کنار زد، با اینکه یهو حس کرد به کم تعادلش به هم خورده و شاید کمکش به درد می‌خورد

«خودم از پسش برمیام. می‌تونم بری»

فلورانس، دست به سینه، به نئومی زل زد و رفت بیرون

خدا رو شکر، نئومی فکر کرد

نئومی رفت تو دستشویی و تو آینه نگاه کرد، سنجاق‌ها و شونه‌های موشو باز کرد و توری رو پرت کرد رو زمین. هوا سرد شده بود. برگشت تو اتاق خواب و اون پلیوری رو که دوست داشت بپوشه تنش کرد. فندکش سفت و سرد زیر انگشتاش بود وقتی دست‌هاشو کرد تو جیبش

به کم سرش گیج می‌رفت. چیز بدی نبود، شبیه اون چیزی که دفعه قبل که تو اتاق هاوارد بود اتفاق افتاد نبود. این سنگینی الکل بود، با اینکه اصلاً شراب نخورده بود، به جز اون به جرعه کوچیک موقع مراسم

تو گوشه اتاق همون لکه‌ای رو روی کاغذ دیواری دید که ترسیده بودتش. الان تکه‌ها نمی‌خورد، ولی به سری نقطه طلایی ریز داشتن لبه‌اش برق می‌زدن. ولی وقتی چشماتشو می‌بست، مشخص بود که اون نقطه‌های طلایی توی چشمای خودش هستن، انگار مستقیم به به لامپ خیره شده بود

چشماشو بسته روی تخت نشست و فکر کرد فرانسیس الان کجاست و دارن بهش چی میگن، و اینکه آیا اونم همین حس گزگز رو تو ستون فقراتش داره یا نه

یه تصویر مبهم از یه عروسی دیگه تو ذهنش بود، یه عروس دیگه با یه دسته مروارید، صبح عروسیش یه جعبه عروسی نقره‌ای بهش دادن و توش روبان‌های رنگی و جواهرات و یه گردنبند مرجانی بود. دست هاوارد رو دست خودش، انگشتر کهربایی، و اون اینو نمی‌خواست ولی باید... این... آیا اون آگنس بود یا آلیس؟ نئومی مطمئن نبود. احتمالاً آلیس، چون دختر به یاد خواهرش افتاد.

خواهر

این قضیه نومی رو یاد کاتالینا انداخت و چشماش رو باز کرد، خیره شد به سقف. آرزو کرد یه حرفی زده بودن. یه کلمه، که هم اعصاب خودش هم اون یکی رو آرام کنه

نومی دستش رو مالید به ذهنش. اتاق حسابی گرم شده بود، در صورتی که قبلش مثل سرمای صبح می‌موند. سرش رو چرخوند و دید ویرژیل کنار تخت وایساده

یه لحظه فکر کرد اشتباه دیده، که فرانسیسه و داره اشتباه می‌بینه یا شاید هم تاریکی هوا دوباره گیجش کرده. بالاخره ویرژیل چرا باید تو اتاقش باشه؟ ولی بعد ویرژیل پوزخند زد، و فرانسیس هیچ‌وقت اینجوری بهش لبخند نمی‌زد. داشت بهش نظر بدی می‌کرد

از جا پرید که فرار کنه، ولی پاش پیچ خورد و اون با دو تا حرکت سریع گرفتتش، دستش رو چسبید به بازوش

نومی، باز که گیر افتادیم. "گفت"

گرفتتش محکم بود و فهمید که فقط با زور بازو نمی‌تونه از دستش خلاص بشه. نفس عمیقی کشید. "فرانسیس کجاست؟"

مشغوله که داره دعوا می‌شنوه. فکر کردی ما نمی‌فهمیم؟ "ویرژیل پرسید، دست برد تو جیبش" و شیشه کوچک اون مایع رو نشونش داد. "به هر حال که اثر نمی‌کرد. چه حسی داری؟"

"مست. ما رو سم دادی؟"

اون شیشه رو دوباره انداخت تو جیبش. "نه بابا. یه هدیه کوچیک عروسی بود، یه کم محرک جنسی. حیف که فرانسیس نمی‌تونه لذتشو ببره"

یادش اومد یه تیغ داره. قایم کرده بود زیر تشک. یه کم به درد می‌خوره. اگه می‌تونست برسه بهش. ولی دستش هنوز با قدرت آهنین روی بازوش بود و وقتی سعی کرد اون دست رو کنار بزنه، اجازه نداد

"من زن فرانسیسم"

"اون اینجا نیست"

"—ولی پدرت"

اونم اینجا نیست. چه خنده دار، همه شون الان سرشون شلوغه. "سرش رو کج کرد. "فرانسیس"
"یه بچه نوپا و بی تجربه ست، ولی من می دونم چیکار کنم. می دونم چی می خوای

تو هیچی نمی دونی. " زمزمه کرد"

تو خواب منو می بینی، مثل خوابت دنبال من می گردی، " گفت"

زندگی حوصله ات رو سر برده، نعومی. یه ذره خطر دوست داری، ولی خونه خودشون حسابی "
مراقبتن ازت، با باندپیچی می پیچنت که نکنه بلایی سرت بیاد. ولی تو دلت می خواد به تکونی
بخوری، مگه نه؟ با مردم بازی می کنی و آرزوت اینه که یکی پیدا بشه جرئت کنه با خودت بازی
کنه."

این یه سؤال واقعی نبود، منتظر جواب نموند، و دهنشو چسبوند به دهن نعومی. گازش گرفت،
ولی قصد نداشت کارشو متوقف کنه، و اونم اینو می دونست. حق داشت که نعومی اهل بازی
بود، از لاس زدن، اذیت کردن و رقصیدن خوشش می اومد، و همه اطرافش خیلی مراقب بودن
چون اون از خانواده تابوآدا بود و بعضی وقتا یه ته مونده تاریکی دور قلبش حلقه می زد و دلش
می خواست مثل یه گریه حمله کنه

اما حتی همون لحظه که داشت اینو قبول می کرد، حتی وقتی نعومی می دونست این بخشی از
وجودشه، حس می کرد که تمام وجودش این نیست

حتماً اینو بلند گفته بود بدون اینکه بفهمه، چون پوزخندی زد

"معلومه که خودتی. می تونم یه تلنگری بهت بزنم، ولی خودِ تویی"

"نه."

تو منو می خوای، منو تو خواب هات می بینی. یه تفاهمی بینمون هست، نه؟ همدیگه رو "
می شناسیم، واقعاً می شناسیم. زیر این همه ظاهرآرایی، تنها چیزی که می خوای، همینه

زد تو صورتش. فایده ای نداشت. یه مکث خیلی کوتاه شد، و اون صورت نعومی رو تو دستاش
گرفت و سرشو چرخوند، شستشو رو روی گردنش کشید. شهوت، غلیظ و گیج کننده، باعث شد
نفسش از لذت نابودکننده اش بند بیاد

لکه نم روی گوشه اتاق در حال تغییر و محو شدن بود، و انگشتاش محکم تو گوشت نعومی فشار
می آوردن و اون رو محکم تر به خودش می چسبوند. اون لکه نم رگه های طلایی داشت، و اون
داشت سعی می کرد دامن نعومی رو بالا بزنه و هلش داد به سمت تخت، و دستش رو بین پاهای
نعومی برد. این حرکت باعث شد نعومی وحشت زده بشه

وایسا! " گفت، همونطور که اون بی خیال و بی تاب فشار می آورد"

"انتظار بی‌انتظار، تو که اهل بازی هستی"

لیاس! "اخم کرد، عصبی شد، ولی نعومی دوباره حرف زد، به امید اینکه زمان بخره. "بِهْتَرِه"
"کمکم کنی این لباس رو دربیارم"

این حرف انگار حالش رو بهتر کرد و یه لبخند درخشان به نعومی زد. تونسِت بایسته، و اون پلِیور
نعومی رو کند و پرت کرد روی تخت

...و موهاش رو از پشت گردنش کنار زد و سعی می‌کرد با عصبانیت یه راه فرار پیدا کنه

گوشه چشمش، کپک رو دید که با رگه‌های طلایی‌اش روی دیوار پخش شده بود و روی زمین
قطره قطره می‌ریخت. نور ازش رد می‌شد و شکل عوض می‌کرد؛ یه طرح مثلثی تبدیل می‌شد
به لوزی و بعد به پیچ و تاب. سرش رو تکون داد، انگار یه دست بزرگ روی صورتش فشار آورده
باشه و داشت خفه‌اش می‌کرد

دیگه از این خونه نمی‌تونست بیرون بره. فکر کردن به بیرون رفتن حماقت بود. دلش خواسته
بود بره، اشتباه بود. و اون حالا دلش می‌خواست جزئی از این چیزا باشه، می‌خواست با اون
دستگاه عجیب و رگ‌ها و ماهیچه‌ها و مغز استخوان "های پِلِیس" یکی بشه. می‌خواست با
"ویرجیل" یکی بشه

خواستن

اون دکمه‌های بالای لباسش رو از پشت باز کرده بود. خیلی وقت پیش می‌تونست بره. همون
اول که اون حس بد بهش دست داد باید می‌رفت، ولی یه هیجانی داشت، مگه نه؟ شاید یه نفرین
بود، شاید یه جای تسخیر شده. حتی ذوق داشت که به "فرانسیس" بگه. یه تسخیر، یه معمای
حل‌نشده

کل این مدت، کشش لعنتی همین بود. خب که چی؟ چرا که نه؟

*چرا که نه. *خواستن

بدنش که سرد بود، حالا خیلی داغ شده بود و اون کپک‌ها پایین می‌ریخت و یه گودال سیاه گوشه
درست کرده بود. یاد اون صفرا و تف سیاه افتاد که "هووارد" انداخته بود تو گلویش، و اون
خاطره یه موج حال‌به‌هم‌زنی توش راه انداخت؛ دهنش مزه ترش گرفته بود و یاد "کاتالینا" و
"روث" و "اگنس" و کارهای وحشتناکی که باهاشون کرده بودن افتاد، کارهایی که حالا
می‌خواستن سر اونم بیان

برگشت، دور شد از اون کپک درخشان و تغییر شکل دهنده، و با تمام توانش "ویرجیل" رو هول
داد. "ویرجیل" خورد به صندوقچه پایین تختش و افتاد زمین. اون بلافاصله کنار تخت زانو زد و
دستش رو زیر تشک برد و با انگشتای دست و پا چلفتی، تیغی رو که اونجا قایم کرده بود، چنگ
زد.

نئومی "تیغ رو محکم گرفت و به "ویرجیل" که روی زمین ولو شده بود نگاه کرد. سرش خورده"

بود و چشماش بسته بود. بالاخره شانس آورد. "نومی" نفس عمیقی کشید و کنار جسدش خم ...شد، دست برد سمت

جیبش رو برای شیشه دارو گشت. پیداش کرد، درش رو باز کرد و یه کم نوشید، بعد با پشت دستش دهنش رو پاک کرد

تأثیرش همون لحظه معلوم شد. یه موج تهوع گرفت، دستاش لرزید، و شیشه افتاد از دستش و کف زمین پخش شد. چسبید به یکی از ستون‌های تخت و تند تند نفس می‌کشید. خدایا. فکر کرد داره غش می‌کنه. محکم گاز گرفت دستش رو تا به خودش بیاد. جواب داد

لکه‌های سیاه کپک که کف زمین جمع شده بودن داشتن محو می‌شدن، و اون مه توی مغزش هم داشت از بین می‌رفت. نومی پلیورش رو پوشید، تیغ رو گذاشت توی یه جیب و فندک رو توی یه جیب دیگه

به ویرجیل که هنوز کف زمین ولو بود نگاه کرد و وسوسه شد خنجر رو فرو کنه توی کله‌ش، ولی دستاش دوباره داشتن می‌لرزیدن و باید از اونجا و دور از اون خلاص می‌شد. باید می‌رفت کاتالینا رو می‌آورد. وقت تلف کردن نداشت

نومی تند تند توی راهروی تاریک می‌دوید و دستش به دیوار بود تا تعادلش حفظ بشه. چراغ‌هایی که روشن بودن، شبیه ارواح کم‌نور و وحشتناک بودن و مدام روشن و خاموش می‌شدن، ولی اون راه رو حفظ بود

سریع، سریع، به خودش می‌گفت

نومی می‌ترسید اتاق دخترخاله‌اش قفل باشه، ولی دستگیره رو چرخوند و در رو محکم باز کرد

کاتالینا با یه لباس خواب سفید روی تخت نشسته بود. تنها نبود. مری کنارش بود و چشم‌هاش به کف زمین بود

کاتالینا، باید بریم،» نومی گفت و یه دستش رو به طرف دخترخاله‌اش دراز کرد، در حالی که تیغ» رو توی دست دیگه‌اش گرفته بود

کاتالینا تکون نخورد؛ حتی حواسش هم به نومی نبود، نگاهش سرگردون بود

کاتالینا،» دوباره گفت. اون دختر اصلاً جا به جا نشد»

نومی لبش رو گاز گرفت و رفت تو. چشمش به خدمتکار بود که گوشه نشسته بود، دستش با تیغی که گرفته بود می‌لرزید. «به جون خدا، کاتالینا، یه کم به خودت بیا،» گفت

اما این خدمتکار بود که سرش رو بلند کرد، چشمای طلایش دقیقاً روی نومی قفل شد و حمله کرد سمتش، کوبیدش به میز توالت. دست‌هاش دور گردن نومی حلقه شدن. این حمله انقدر ناگهانی بود، این قدرت زن که برای سن و سالش غیرقابل باور بود، باعث شد تیغ از دست نومی بیفته. چند تا چیز هم روی میز توالت افتاد و صدا کرد: شیشه‌های عطر و یک شانه مو و یه عکس از کاتالینا توی قاب نقره‌ای

خدمتکار محکم‌تر فشار داد و نومی مجبور شد عقب بره. دست‌ها دور گردنش سفت شدن و پشتش به چوب خورد. سعی کرد یه چیزی، هر چیزی رو به عنوان اسلحه بگیره، ولی انگشتاش چیزی به درد بخور پیدا نکردن.

یه کم در یه در رو ور می‌رفت و یه کوزه چینی رو واژگون کرد که افتاد زمین و شکست

مال ماست»، خدمتکاره گفت. صداش شبیه صدای زنه نبود. یه صدای عجیب و خش‌دار بود. «صدای خود خونه بود، صدای یه نفر یا یه چیز دیگه که از این تارهای صوتی تقلید شده بود.

نومی سعی کرد انگشتاشو از دور گردنش باز کنه، ولی اون دستا بیشتر شبیه چنگال بودن، و تنها کاری که نومی تونست بکنه این بود که نفس‌نفس بزنه و موهای زنه رو بکشه که هیچ فایده‌ای نداشت.

مال ماست»، مری دوباره گفت، بعد دندوناشو مثل حیوون وحشی به هم فشرد، و نومی به «سختی می‌تونست ببینه، از بس که درد شدید بود. چشماش اشک می‌ریخت، گلوش داشت آتیش می‌گرفت.

یهو زنه رو با یه حرکت کشیدن عقب و نومی تونست نفس بکشه، با نفس‌های گنده و از روی ناچاری هوا رو می‌بلعید و یه دستشو به کمد گرفته بود.

فرانسیس اومده بود تو، و اون خدمتکارو از دور نومی جدا کرده بود، ولی حالا زنه داشت چنگ می‌زد بهش، دهنشو گشاد باز کرده بود تا یه جیغ وحشتناک بکشه. هلش داد پایین، روی زمین، دستاش دور گردنش، خم شده بود روش مثل پرنده‌ای شکاری که آماده‌ست یه لاشه رو بخوره.

نومی تیغ اصلاح رو برداشت و رفت طرفشون. «بس کن!» فریاد زد، و زنه برگشت، داشت به نومی جیغ می‌زد، آماده بود دوباره اون دستا رو فرو کنه تو گردنش و نای شو خفه کنه.

اون لحظه یه ترس گیج‌کننده، خالص و غلبه‌کننده، بهش دست داد، و تیغ رو کشید رو گلوی زنه. یه بار، دو بار، سه بار، تیغه به گوشت خورد، و زنه جیغ نزد. بی‌صدا افتاد رو زمین، صورت‌خورده.

خون چکید رو انگشتا نومی، و فرانسیس سرشو بلند کرد و بهش نگاه کرد، گیج. بلند شد و رفت «طرفش. «زخمی شدی؟

گردنشو با دست آزادش مالید و به زنه مرده‌ی روی زمین خیره شد. حتماً مرده بود. نومی جرئت نمی‌کرد جسد رو برگردونه تا صورتشو ببینه، ولی یه گودال خون زیرش داشت بزرگ می‌شد.

قلبش با یه ضربان وحشتناک و کوبنده می‌زد، و خون می‌چکید پایین، لباس خوشگل قدیمی رو کثیف می‌کرد، انگشتاشو کثیف می‌کرد. تیغو انداخت تو جیبش، اشکای چشماشو پاک کرد.

"نومی؟" -

اون حالا جلوش بود و جلوی دیدش رو گرفته بود، و اون چشم‌هاش رو سریع بالا انداخت تا به صورت رنگ‌پریده‌ش خیره بشه. "کجا بودی؟" پرسید، انگشت‌هاش یقه‌ی کت بلندش رو با

عصبانیت گرفته بودن، و دلش می‌خواست بزنتش که پیشش نبوده، که تنه‌ایش گذاشته

"تو اتاقم حبس شده بودم،" اون گفت. "باید خودم رو می‌رسوندم بیرون. باید پیدات می‌کردم"

"دروغ نمیگی؟ تنهام نداشتی؟"

"نه! تو رو خدا، حالت خوبه؟ زخمی نشدی؟"

اون خندید. یه خنده ترسناک، چون یه متجاوز رو دور کرده بود و از خفه شدن تا سرحد مرگ. چون سالم به در برده بود

نومی، "اون گفت"

نگران به نظر می‌رسید. باید هم نگران باشه. همه باید وحشتناک نگران باشن

"اون ولش کرد. "باید از اینجا بریم

به سمت کاتالینا چرخید. دختر دای‌اش هنوز روی تخت نشسته بود. تکون نخورده بود، جز اینکه یه دستش رو روی دهان بازش فشار بده. چشم‌هاش به جسد بی‌جان خدمتکاره قفل شده بود. نومی ملحفه‌ها رو کنار زد و دست دختر دای‌اش رو گرفت

بیا دیگه،" اون گفت، و وقتی کاتالینا تکون نمی‌خورد، به سمت فرانسیس چرخید که کت و "شلوارش حالا با اثر انگشت‌های خونی اون چرک شده بود. "حالش چشه؟

"...حتماً دوباره بهش یه چیزی دادن. اگه اون معجون رو"

نومی صورت دختر دای‌اش رو بین دستاش گرفت و محکم گفت

"ما داریم می‌ریم"

کاتالینا واکنشی نشون نداد. به نومی نگاه نمی‌کرد. چشم‌هاش شیشه‌ای شده بود. نومی یه جفت دمپایی کنار تخت دید و اونا رو برداشت، و پاشون کرد توی پای کاتالینا. بعد نومی کاتالینا رو محکم از بازو کشید و از تخت پایین آوردش. کاتالینا مثل یه آدم مطیع دنبالش اومد

سریع توی راهرو دویدن. کاتالینا با پیژامه سفیدش شبیه عروس دوم شده بود. دو تا عروس شبح، نومی فکر کرد

جلوترشون، یه سایه از توی یه گودال تاریکی بیرون اومد، پرید وسط راهشون و نومی رو ترسوند

وایسا، "فلورانس گفت. صورتش خیلی آروم بود. صداش اصلاً مضطرب نبود. یه تفنگ رو خیلی "راحت توی دستش گرفته بود، انگار که این

اینا که همیشه اتفاق می افتاد

ایستاده بودن. نومئ توی دستش تیغ داشت، ولی حتی وقتی دستشو دور دسته ی چوبی تیغ سفت تر می کرد، می دونست شانس زیادی نداره، و فلورانس مستقیم نشونه اش گرفته بود

«فلورانس گفت: «بندارش زمین

دست نومئ می لرزید، و خون دسته شو لیز کرده بود، نگه داشتنش سخت بود، ولی بالا نگه اش داشت. کنارش، کاتالینا هم داشت می لرزید

«گفت: «نمی تونی مجبورم کنی

«فلورانس تکرار کرد: «گفتم بندارش زمین

صداش که به طرز غیرطبیعی آرومی بود، نلرزد، ولی نومئ توی چشای سردش یه جور کشتار وحشیانه می خوند. با این حال، نومئ تا وقتی که اون زن هدفشو عوض کرد و نشونه گرفت سمت کاتالینا، دست از اسلحه نکشید. تهدید واضح بود، نیازی نبود حرفی بزنه

نومئ یه قورت داد و اسلحه رو انداخت

«فلورانس دستور داد: «برگردین و راه بیفتین

همین کارو کردن. همون مسیری که اومده بودن، تا رسیدن به اتاق هاوارد با شومینه و دو تا تابلوی شبیه هم از زناش. پیرمرد عین قبل، روی تخت تزئین شده دراز کشیده بود و دکتر کامینز کنارش نشسته بود. کیف دکتر باز بود و روی یه میز کوچک گذاشته شده بود، و حالا یه تیغ جراحی از توش درآورد و دو تا جوش روی لبای هاوارد رو سوراخ کرد و یه لایه نازک که انگار دهنشو پوشونده بود، شکافت

این کار حتماً درد مردو کم کرده بود، چون هاوارد آهی کشید. دکتر کامینز تیغ جراحیو کنار کیف گذاشت، پیشونی شو با پشت دستش پاک کرد و یه ناله ای کرد

گفت: «همین جاست دیگه.» دور تخت چرخید. «تند شده. نفس درست نمی تونه بکشه. باید شروع کنیم

«فلورانس گفت: «تقصیر اونه، و دردسری که درست کرده. مری مُرده

هاوارد با تکیه به چند تا بالش بزرگ دراز کشیده بود. دهنش باز بود و سوت مانند نفس می کشید و با دستای گره خورده اش ملحفه ها رو چنگ زده بود. پوستش رنگ موم شده بود، رگاش خیلی تیره بودن و روی اون سفیدی مشخص بودن، یه خط اشک سیاه از چونه اش پایین می ریخت

دکتر کامینز یه دست بلند کرد و انگشتشو به سمت فرانسیس گرفت. به اون جوونه گفت: «تو بیا اینجا.» بعد پرسید: «ویرژیل کجاست؟

«فلورانس گفت: «مجروح شد. دردشو حس کردم

دکتر غرغر کرد و دستاشو کرد تو یه لگن کوچیک آب و شستشون و گفت: «وقت نیست بریم بیاریمش. این انتقال باید همین الان انجام بشه.» بعد ادامه داد: «فرانسیس اینجاست، همین مهمه»

«نومی سرشو تکون داد و گفت: «یعنی منظورت اون نیست؟ قرار نبود اون باشه»

«فلورانس که صورتش خونسرد و آروم بود گفت: «معلومه که اونه»

یهو نومی فهمید. چرا هووارد پسرشو، که عاشقش بود رو ول کنه؟ منطقی بود که اون پسر رو انتخاب کنه که براش مهم نبود، اون پسری که ذهنشو راحت می‌تونست نابود کنه. پس کل این مدت نقشه‌شون همین بوده؟ که شبکی هووارد رو بیرن تو بدن فرانسیس و بعد اون هم بیاد تو تخت نومی؟ یه عوضی. ولی نومی اولش نمی‌فهمید، شاید هم فکر می‌کردن بعدش دیگه مهم نیست. که اون با خوشحالی می‌مونه چون از پوسته‌ی فرانسیس خوشش اومده

«نومی زمزمه کرد: «ولی نمی‌تونی»

فرانسیس آروم داشت می‌رفت سمت دکتر. نومی سعی کرد دستشو بگیره ولی فلورانس جلوشو گرفت و کشیدش سمت یه صندلی مخمل سیاه و مجبورش کرد بشینه. کاتالینا گیج تو اتاق می‌چرخید، یه جا کنار تخت ایستاد و بعد یه کم دیگه رفت و کنار تخت نشست

فلورانس که زل زده بود به نومی گفت: «همه چی می‌تونست راحت و بی‌سروصدا باشه.» بعد اضافه کرد: «تو الان داشتی آروم تو اتاق می‌نشستی، ولی باید جنجال راه می‌انداختی»

«نومی گفت: «ویرژیل سعی کرد بهم تجاوز کنه. سعی کرد تجاوز کنه و باید همونجا می‌کشتمش»

فلورانس با انزجار گفت: «هیس.» تو "جایگاه بالا" هیچ‌وقت حرف چیزای بد زده نمی‌شد، حتی الان هم همین بود

نومی خواست بلند شه، ولی فلورانس تفنگو گرفت سمتش. دوباره نشست و دسته صندلی رو محکم گرفت. فرانسیس حالا رسیده بود کنار تخت هووارد و با دکتر با صدای آروم حرف می‌زدن

«نومی زمزمه کرد: «اون پسرته»

یه جسده،" فلورانس جواب داد، صورتش خشک شده بود"

یه جسد. واسه اونا، همه همین بودن. جسد کارگرا توی قبرستون، جسد زن‌هایی که بچه‌شون رو به دنیا آورده بودن، و جسد اون بچه‌ها که فقط پوست تازه مار بودن. و اونجا روی تخت، جسدی بود که مهم بود. پدره

دکتر کامینز دستش رو گذاشت رو شونه فرانسیس و هلش داد پایین. فرانسیس زانو زد و دستاشو بهم چسبوند، انگار پشیمون بود

سرتو بنداز پایین، دعا می‌کنیم،" فلورانس دستور داد"

نئومی زود اطاعت نکرد، ولی بعد فلورانس محکم زد تو سرش. دست زن انگار خیلی کار کشته بود. درد اون ضربه باعث شد یه عالمه نقطه سیاه جلوی چشمای نئومی برق بزنه. اون فکر کرد شاید به روث هم اینطوری می‌زدن که یاد بگیره حرف گوش کنه

نئومی دستاشو بهم چسبوند

اون طرف تخت، کاتالینا که هنوز لال بود، ازشون تقلید کرد و اونم دستاشو بهم چسبوند. دخترخاله‌اش ناراحت به نظر نمی‌اومد. قیافه‌اش هیچ تغییری نکرده بود

و کلمه جسم شد، "هاوارد گفت، صداسش گرفته و بم بود، موقعی که دستشو برد بالا انگشتر" کهربایش برق زد

هاوارد یه سری کلمه خوند که نئومی نمی‌فهمید، ولی فهمید که فهمیدن مهم نیست. اطاعت، قبول کردن، این چیزی بود که اون می‌خواست. واسه پیرمرده، تماشا کردن این تسلیم شدن لذت داشت

از خودت دست بکش، "همون چیزی بود که تو خواب خواسته بود. الان این مهم بود. یه بخش" فیزیکی تو این کار بود، ولی یه بخش ذهنی هم داشت. یه تسلیمی که باید انجام می‌شد. شاید حتی تو این تسلیم شدن لذتی هم بود

از خودت دست بکش

نئومی سرشو بالا آورد. فرانسیس داشت زمزمه می‌کرد، لباسش آروم تگون می‌خورد. دکتر کامینز، فلورانس و هاوارد هم داشتن زمزمه می‌کردن، همه‌شون همزمان حرف می‌زدن. این زمزمه بم، عجیبه، شبیه یه صدای واحد بود. انگار همه صداهاشون یکی شده بود و اون دهن بود که حرف می‌زد، بلندتر می‌شد، مثل بالا اومدن مد دریا

اون وز وز کردنی که نئومی قبلاً شنیده بود، حالا شروع شد، اونم بلندتر می‌شد. شبیه صدایی بود... که انگار صداها زنبور زیر اون

کف‌پوش و دیوارا

هاوارد دستاشو بالا آورده بود، انگار می‌خواست سر اون جوون رو بین دستاش بگیره. نئومی یاد بوسه‌ای افتاد که پیرمرده بهش داده بود. ولی این یکی بدتر بود. بدن هوارد پُر از دمل بود و بوی تعفن می‌داد، و اون قرار بود یه شکلی بشه و بمیره. می‌میرد و می‌رفت توی یه بدن جدید، و فرانسیس دیگه وجود نخواهد داشت. یه چرخه دیوونه‌وار. بچه‌ها رو به عنوان نوزاد می‌خورن، بچه‌ها رو به عنوان بزرگسال می‌خورن. بچه‌ها فقط خوراکن. خوراک یه خدای بی‌رحم کاتالینا، یواش، بی‌صدا، نزدیک تخت خزید. حرکتش کسی نفهمید، همه سرشون پایین بود، آخه، همه به جز نئومی

بعد اونو دید. کاتالینا چاقوی جراحیو چنگ زد و داشت نگاش می‌کرد، درست مثل یه آدم خواب‌زده، مثل کسی که اون وسیله رو تو دستش نمی‌شناسه، هنوز تو یه حالت گیج و خواب‌آور گیر کرده بود

بعد قیافه‌ش عوض شد. یه برق ناگهانی از شناخت اومد تو چشماش و بعد یه جرقه خشم. نئومی نمی‌دونست کاتالینا می‌تونه اینقدر عصبانی بشه. یه نفرت لخت و عریان بود، نئومی رو وادار کرد

نفس نفس بزنه، و بالاخره هوارد انگار به چیزی رو حس کرد که درست نیست و سرشو چرخوند، فقط تا تیزی چاقو رو حس کنه که رفت تو صورتش ضربه محکم بود، مستقیم رفت تو به چشمش کاتالینا وحشی شد، چاقو زدن‌های دیوانه‌وارش - چاقو می‌رفت تو گردن، گوش، شونه - به رودخونه از چرک سیاه و خون تیره راه انداخت و روتختو پاشید. هوارد جیغ زد و تگون خورد انگار برق از بدنش رد می‌شد، و بقیه تو اتاق باهاش همراهی کردن، بدن‌هاشون گرفت. دکتر، فلورانس، فرانسیس، همه‌شون افتادن رو زمین، دچار به تشنج وحشتناک شدن کاتالینا به قدم رفت عقب، چاقو رو انداخت و یواشکی رفت سمت در، همونجا ایستاد و زل زد به اتاق. نئومی پرید سر پاش و دوید پیش فرانسیس. هیچی جز سفیدی چشماش نمی‌دید، دستاشو گرفت رو شانه‌هاش و سعی کرد بلندش کنه بشینه «ایریم!» گفت و به سیلی محکم زد بهش. «پاشو بریم» با اینکه گیج بود، بلند شد و دستشو چسبید، سعی کرد با اون از اتاق رد بشن. ولی بعد دست فلورانس مثل پنجه رفت رو پای نئومی، و اون تلوتلو خورد و تعادلشو از دست داد. فرانسیس هم باهاش افتاد زمین

نئومی خواست دوباره بلند شه وایستاد، ولی فلورانس مچ پاشو محکم گرفته بود. نئومی تفنگ رو کف زمین دید و خواست برش داره. فلورانس که فهمید، مثل یه حیوون وحشی پرید روش و همون موقع که انگشتای نئومی داشتن تفنگو می‌گرفتن، دست فلورانس محکم چسبید به دست نئومی. چنان فشاری آورد که نئومی از درد جیغ زد و صدای شکستن استخواناشو شنید

دردش افتضاح بود و چشماش پر از اشک شد، در حالی که فلورانس تفنگو از دست بی‌خاصیتش کشید بیرون

«فلورانس گفت: «به هیچ وجه نمی‌تونی ما رو ترک کنی. هیچ وقت

فلورانس تفنگ رو نشونه گرفت سمت نئومی و نئومی می‌دونست این گلوله فقط می‌کشه، نه اینکه زخمی کنه، چون صورت فلورانس از اشتیاق برق می‌زد و دهنش به پوزخند وحشیانه بود

نئومی تو دلش فکر کرد: «بعدش خونه رو تمیز می‌کنن. یه فکر دیوونه‌وار بود، ولی این تو ذهنش بود که زمین و روتختی‌ها رو می‌شورن و خون رو می‌تراشن و میندازن یه گودال تو قبرستون «بدون صلیب، مثل بقیه که این کارو باهاشون کردن

نئومی دست آسیب‌دیده‌اش رو بالا آورد، انگار بخواد از خودش دفاع کنه، که البته فایده‌ای نداشت. تو این فاصله کم، راهی برای جاخالی دادن از گلوله نبود

«ایرانس فریاد زد: «نه

فرانس هجوم برد سمت مادرش و هر دو با هم کوبیدن به صندلی مخملی سیاه که نئومی روش نشسته بود و صندلی افتاد. صدای شلیک گلوله اومد. خیلی بلند بود. دستاشو گذاشت رو گوشاش و صورتش رفت تو هم

نفسش رو حبس کرد. فرانس زیر سنگینی مادرش افتاده بود. نئومی از زاویه‌ای که نشسته بود نمی‌تونست ببینه کی تیر خورده، ولی بعد فرانس فلورانس رو کنار زد، بلند شد و تفنگ دستش

بود. چشم‌هاش از گریه برق می‌زد و می‌لرزید، ولی این لرزش شبیه اون لرزشای هیولایی قبلی که بدنشو گرفته بود، نبود

.جسد فلورانس روی زمین بی‌حرکت افتاده بود

.فرانس به سمت نومی لنگ‌لنگان رفت و بی‌چاره گی سرش رو تگون داد

شاید می‌خواست حرف بزنه، تسلیم غصه بشه. ولی صدای ناله‌ای باعث شد جفتشون سرشون رو به سمت تخت برگردونن که هاوارد دستاشو دراز کرده بود سمتشون. یه چشمش رو از دست داده بود و جای تیغ جراحی رو صورتش مونده بود. ولی چشم دیگه‌ش باز بود و هیولایی و طلایی، خیره بهشون. از دهنش خون و یه مخاط سیاه تف کرد بیرون

.تو مال منی. بدنت مال منه. "اون گفت"

دستاشو که انگار چنگال بود، باز کرد و به فرانسیس دستور داد بره سمت تخت. فرانسیس یه قدم برداشت و نومی همون لحظه فهمید این اجبار از بین نمیره، فرانسیس آماده بود که حرف بشنوه. یه کششی اونجا بود که نمیشد نادیده گرفت. تا اون لحظه فکر می‌کرد روت خودکشی کرده، که از کار خودش وحشت کرده و به خودش شلیک کرده. آخرش گفته بود "پشیمون نیستم". اما حالا نومی فهمید احتمالاً هووارد اونو وادار کرده بود این کارو بکنه. اون روت رو تحریک کرده بود که تفنگو به سمت خودش بگیره، توی یه تلاش آخر و ناامیدانه برای زنده موندن. خانواده دوپل از این کارا بلدن. می‌تونن آدمو هل بدن توی مسیری که خودشون می‌خوان، همونجوری که ویرژیل نومی رو هل داد

.فکر کرد، روت رو کشتن

.حالا فرانسیس لنگ‌لنگون جلو رفت و هووارد پوزخند زد. "بیا اینجا" گفت

.نومی فکر کرد، وقتش رسیده. یه درخت میوه میده و باید میوه‌شو بجینی

همین‌طور بود و حالا هووارد داشت انگشتر کهرباییشو از انگشتش درمی‌آورد، الانم داشت اونو به فرانسیس نشون میداد تا فرانسیس اونو بکنه دست خودش. یه نماد. نماد احترام، انتقال، و تسلیم شدن

.فرانسیس! "فریاد زد، اما اون بهش نگاه نکرد"

دکتر کامینز داشت ناله می‌کرد. هر لحظه ممکنه بلند بشه، و هووارد، اون با همون یه چشم طلاییش داشت بهشون زل می‌زد، و نومی لازم داشت فرانسیس برگرده و بره. لازم داشت که الان از اونجا بزنه بیرون، چون دیوارها داشتن نرم نرمک دورشون شروع می‌کردن به نبض زدن، زنده شدن، بالا و پایین رفتن، مثل یه هیولای بزرگ که نفس نفس می‌زنه، و زنبورا برگشته بودن. اون حرکت دیوونه‌کننده هزار تا بال کوچولو

.نومی پرید جلو و ناخوناشو فرو کرد توی شونه فرانسیس

.برگشت، برگشت و بهش نگاه کرد، و چشم‌هاش داشتن پلک می‌زدن، داشتن می‌چرخیدن بالا

"فرانسیس"

بچه! "هووارد غرش کرد. صدایش نباید این قدر بلند می‌بود. دورشون می‌پیچید، به دیوارها می‌خورد، چوب ناله می‌کردن و تکرارش می‌کردن در حالی که زنبورا وزوز می‌کردن، بال‌هاشون تو تاریکی تگون می‌خورد

وای، پسر، پسر، پسر

روت گفته بود که این توی خونه‌س (ذاتیه)، ولی خب همیشه تومور رو هم برید

انگشتای فرانسیس دور تفنگ شل شده بود و نومی به راحتی از دستش کشیدش بیرون. اون قبل از این فقط یه بار شلیک کرده بود. اون موقعی بود که رفته بودن صحرای لیون‌ها، و برادرش تیکه‌های تارگت کوچولو سرپا کرده بود و دوستاشون هم براش دست می‌زدن که چقدر دقیق هدف می‌زنه، بعد هم همه خندیده بودن و رفته بودن اسب‌سواری. دستورالعمل‌ها رو هنوز خوب یادش بود

نومی تفنگ رو بالا برد و دو بار به هووارد شلیک کرد. یه چیزی توی فرانسیس ترکید. پلک زد و با دهن باز خیره شد به نومی. بعد دوباره ماشه رو کشید، ولی دیگه تیر نداشت

هوارد شروع کرد به تشنج کردن و جیغ زدن. یه بار که خانواده نومی رفته بودن تعطیلات ساحل، خورشت خورده بودن، و اون یادش اومد که مادر بزرگش چطور با یه حرکت محکم چاقو، سر یه ماهی گنده رو برای شامشون جدا کرد. اون ماهی لیز و وحشی بود، و حتی بعد از اینکه سرش قطع شد، تگون می‌خورد و سعی می‌کرد فرار کنه

هوارد یاد اون ماهی می‌افتاد، بدنش با شدت موج می‌زد، چنان خشنی تگون می‌خورد که تخت هم تگون می‌خورد

نومی تفنگ رو انداخت، دست فرانسیس رو گرفت و کشیدش بیرون از اتاق. کاتالینا توی راهرو ایستاده بود، هردو دستش رو چسبونده بود به دهنش، و داشت با تعجب بهشون نگاه می‌کرد، از روی شونه نومی نگاه می‌کرد به چیزی که روی تخت افتاده بود، داره لگد می‌زنه و جیغ می‌کشه و داره می‌میره. نومی جرئت نکرد پشت سرش رو نگاه کنه

بدوید وایسین وقتی رسیدن بالای پله‌ها. لیزی و چارلز، دوتا خدمتکار دیگه تو های پلیس، چند پله پایین تر وایساده بودن و داشتن نگاهشون می‌کردن. یخ کرده بودن، سرشون کج شده بود، دست‌هاشون تند تند باز و بسته می‌شد، دهنشون خشک شده بود و یه لیخن ترسناک روشون مونده بود. انگار دوتا عروسک کوکی بودن که از هم پاشیده شدن. نومی حدس زد اتفاقی که افتاده بود روی همه اعضای خانواده اثر گذاشته بود. ولی نابودشون نکرده بود، چون این دوتا اونجا بودن و داشتن زل می‌زدن بهشون

«نومی پچ پچ کرد: «اینا چی شده؟»

هوارد کنترلشون رو از دست داده. گیر کردن. فعلاً. می‌تونیم سعی کنیم از کنارشون رد شیم.»
«ولی شاید در ورودی قفل باشه. مادرم کلیدا رو داره

نعومی گفت: «ما برای کلیدا برنمی‌گردیم.» اونم نمی‌خواست از کنار اون دوتا رد بشه، و حال نداشت دوباره بره تو اتاق هووارد و جیب یه جسد رو بگرده

کاتالینا اومد کنار نعومی ایستاد و همزمان که به هر دو خدمتکار زل زده بود، سرش رو تگون داد. انگار دخترخاله نعومی هم دلش نمی‌خواست از پله اصلی پایین بره

«فرانسیس گفت: «یه راه دیگه هست. می‌تونیم از پله‌های پشتی بریم

»بدو رفت تو یه راهرو و زن‌ها دنبالش رفتن. در رو باز کرد و گفت: «اینجاست

پله‌های پشتی باریک بودن و نور خیلی کم بود، فقط دوتا چراغ دیواری با لامپ بودن که راهشون رو تا پایین نشون می‌دادن. نعومی دست برد تو جیبش و فندکش رو درآورد و با دست دیگه هم محکم نرده رو گرفته بود

همون‌طوری که داشتن میومدن پایین، دستگیره پله (نرده) زیر دستش لیز می‌شد، انگار که بدن یه مارماهی لزج باشه. انگار زنده بود، نفس می‌کشید و بالا و پایین می‌رفت، و نائومی فندک رو پایین آورد و خیره شد به نرده. دست زخمی‌ش هم‌زمان با خونه تپ تپ می‌کرد

واقعی نیست،» فرانسیس گفت»

ولی می‌تونی ببینی‌ش؟» نائومی پرسید»

«این تاریکیه. می‌خواد ما رو گول بزنه. برو، زود باش برو»

تندتر راه رفت و رسید پایین پله‌ها. کاتالینا درست پشت سرش اومد و بعد فرانسیس که معلوم بود نفس‌نفس می‌زد

حالت خوبه؟» نائومی ازش پرسید»

حالم زیاد خوب نیست،» گفت. «باید حرکت کنیم. جلویه بن‌بست به نظر میاد؛ یه انباری»
«کوچیکه و یه کمد توشه. زرد رنگه. می‌شه هلش داد کنار

یه در پیدا کرد و توش همون انباری‌ای بود که گفته بود. کفش سنگی بود و قلاب‌هایی برای آویزون کردن گوشت داشتن. یه لامپ خالی با یه زنجیر بلند از سقف آویزون بود. زنجیر رو کشید و فضای کوچیک روشن شد. همه قفسه‌ها خالی بودن. اگه این‌جا زمانی مواد غذایی می‌داشتن، خیلی وقت پیش بوده، چون کپک سیاه روی دیوارها بالا و پایین می‌رفت که کاملاً غیرقابل استفاده‌ش کرده بود

اون کمد زرد رو دید. روش گرد بود و دو تا در شیشه‌ای و دو تا کشوی بزرگ پایین داشت که پر از خط و خش و ساییدگی بود. با پارچه زرد پوشونده بودنش تا به رنگ بیرونش بیاد

باید بتونیم هلش بدیم سمت چپ،» فرانسیس گفت. «و اون‌جا، ته کمد، یه کیف هست.» هنوز»
هم‌طوری حرف می‌زد که انگار داشت نفس‌نفس می‌زد

نائومی خم شد و کشوی پایین کمد رو باز کرد. یه کیف برزنتی قهوه‌ای پیدا کرد. کاتالینا زپیش رو براش باز کرد. تو اون کیف یه فانوس نفتی، یه قطب‌نما، دو تا ژاکت بود. وسایل فرار ناقص فرانسیس بود. همین خوب بود.

هلش بدیم چپ؟» پرسید و قطب‌نما رو چپوند تو جیبش»

فرانسیس سر تگون داد. «ولی اول باید در رو که ازش اومدیم ببندیم،» گفت و به دری که ازش وارد شده بودن اشاره کرد.

اون کتابخونه اونجاست، می‌تونیم ازش استفاده کنیم،" اون جواب داد"

کاتالینا و فرانسیس شروع کردن به کشیدن یه کتابخونه چوبی لرزون کنار در. سنگربندی کاملی نبود، ولی کار رو تا حد خوبی راه انداخت

نومی که حالا توی اتاق کوچیکه قایم شده بود، یه سوبشرت داد به کاتالینا و اون یکی رو به فرانسیس، چون معلوم بود بیرون هوا سرده. بعد نوبت رسید به گنجه. سنگین به نظر می‌اومد، ولی با کمال تعجب، راحت‌تر از کتابخونه، با نیروی کمتری هلش دادن کنار. یه در تیره و کهنه پیدا شد.

از اون طرف میره به قبرستون خانوادگی،" فرانسیس گفت. "بعدش دیگه فقط مونده تا از کوه" "بیایم پایین برسیم به شهر

من نمی‌خوام برم اونجا،" کاتالینا با صدای یواش گفت. تا اون موقع حرف نزده بود و صداش "نومی رو ترسوند. کاتالینا به در اشاره کرد. "مرده‌ها اونجا خوابیدن. من نمی‌خوام برم. گوش کن."

نومی اون موقع صداشو شنید، یه ناله عمیق، عمیق. انگار سقف بالای سرشون رو می‌لرزوند و لامپ برق چشمک می‌زد و سیمش یه کم تگون می‌خورد. یه لرز افتاد به جون نومی

این چیه؟" اون پرسید"

"فرانسیس نگاهی به بالا انداخت و نفس عمیقی کشید. "هاوارد، زنده‌ست

"...ما بهش شلیک کردیم،" نومی گفت. "مرده"

نه،" فرانسیس سرشو تگون داد. "ضعیف شده و درد داره و عصبانیه. نمرده. کل خونه داره درد می‌کشه

من می‌ترسم،" کاتالینا با صدای کوچیکش گفت"

"نومی برگشت سمت دخترخاله‌ش و محکم بغلش کرد. "زودی از اینجا میریم بیرون، فهمیدی؟

فکر کنم،" کاتالینا زیر لب گفت"

نومی خم شد تا چراغ نفتی رو برداره. روشن کردنش با دست آسیب دیده‌ش سخت بود، ولی فندکش رو داد به فرانسیس و اون کمکش کرد. فرانسیس با دقت شیشه چراغ نفتی رو سر جاش گذاشت و یه نگاهی به دست نومی انداخت که چسبونده بود به سینه‌ش. "می‌خوای من بگیرمش؟" اون پرسید

بلدم خودم،" نومی بهش گفت، چون دو تا از انگشتای دست چپش شکسته بود، نه هر دو" دستش، و همچنین چون خودش دست گرفتن چراغ بهش حس امنیت بیشتری می‌داد

چراغ.

با روشن کردن چراغ، رو کرد به دختردایی‌اش. کاتالینا سر تکان داد و نائومی لبخند زد. فرانسیس دستگیره در را چرخاند. یک تونل دراز جلوبشان باز شد. او انتظار داشت خیلی ساده باشد، از آن چیزهایی که معدن‌کارها شاید سرهم‌بندی کرده باشند

اما اینطور نبود

دیوارها با کاشی‌های زرد تزئین شده بود و روی آن کاشی‌ها طرح گل و پیچک‌های سبز کشیده بودند. روی دیوارها شمعدان‌های نقره‌ای خوش‌تراش به شکل مار نصب شده بود. دهان بازیشان می‌توانست شمع موم داشته باشد، اگر سیاه و پر از خاک نبودند

روی زمین و دیوارها چند تا قارچ زرد ریز دید که بین شکاف سنگ‌ها سبز شده بودند. هوا سرد و مرطوب بود و بدون شک قارچ‌ها شرایط زیر زمین را خیلی دوست داشتند، چون هرچه جلوتر می‌رفتند، انگار زیادتر می‌شدند و دسته‌دسته جمع می‌شدند

نائومی کم‌کم متوجه چیز دیگری شد، با زیاد شدن تعدادشان: انگار نور ضعیفی داشتند، یک جور درخشش مبهم

«من الکی نمیگم، نه؟» از فرانسیس پرسید. «اینا نور دارن»

«آره. دارن»

«خیلی عجیبه»

خیلی هم عجیب نیست. قارچ عسل و قارچ صدف تلخ هردو نور دارن. مردم بهش میگن نور» «قارچ. ولی اون نور سبزه

نائومی به سقف نگاه کرد و گفت: «اینا همون فارچایی هستن که اون تو غار پیدا کرده بود.» مثل نگاه کردن به ده‌ها تا ستاره کوچولو بود. «جاودانگی. توی این

فرانسیس دستش را بالا برد، انگار برای حفظ تعادل، یکی از شمعدان‌های نقره‌ای را گرفت و به زمین نگاه کرد. انگشتان لرزانش را توی موهایش کشید و یک آه کوتاه کشید

چی شده؟» پرسید

«خونه است. ناراحته و درد داره. روی منم تاثیر گذاشته»

«میتونی ادامه بدی؟»

«—فکر کنم،» گفت. «مطمئن نیستم. اگه غش کنم»

میتونیم به دقیقه وایسیم،» پیشنهاد داد.

نه، خوبه بابا،» اون گفت.

«تکیه بده به من. بیا دیگه»

«زخمی شدی»

«تو هم همینطور»

یه کم مکث کرد، ولی دستشو گذاشت روی شونه‌ی اون، و با هم راه افتادن، کاتالینا جلوتر ازشون بود. قارچ‌ها هنوز داشتن زیادتر می‌شدن و بزرگتر می‌شدن، اون نور نرم حالا از سقف و دیوارها می‌اومد.

کاتالینا یهو وایساد. نومی تقریباً خورد بهش و چراغ رو محکم‌تر چسبید.

«چی شده؟»

کاتالینا دستشو برد بالا و به جلو اشاره کرد. حالا می‌فهمید چرا دخترعموش وایساده. راهرو گشاد شده بود و به یه در دو لنگه‌ی بزرگ از یه چوب خیلی تیره و خیلی کلفت می‌رسید. روی در، یه مار نقره‌ای کار شده بود که دم خودشو توی یه دایره‌ی کامل گاز گرفته بود، و دو تا کوبه‌ی در بزرگ، دو تا دایره‌ی هم‌شکل نقره‌ای که از دهن دو تا سر مار با چشم‌های کهربایی آویزون بودن. «این راه می‌ره به یه تالار زیر سرداب،» فرانسیس گفت. «باید بریم اون تو و بالا» فرانسیس یکی از کوبه‌ها رو کشید. در سنگین بود، ولی بعد از یه کشش محکم، باز شد، و نومی رفت تو، در حالی که چراغشو بالا نگه داشته بود. چهار قدم رفت تو و چراغ رو پایین آورد. نیازی بهش نبود، نیازی به روشن کردن راه نبود.

تالار با قارچ‌هایی با اندازه‌های مختلف تزئین شده بود، یه تابلوی زنده و ارگانیک که دیوارها رو پوشونده بود. قارچ‌ها از بالا تا پایین دیوارهای بلند کشیده شده بودن، مثل کنجد روی بدنه‌ی یه کشتی قدیمی که به گل نشسته، و می‌درخشیدن و اون اتاق بزرگ رو با یه منبع نور ثابت و قوی روشن کرده بودن، قوی‌تر از شمع یا مشعل. نورش شبیه نور یه خورشید رو به مرگ بود. یه در فلزی سمت راست تالار از رشد قارچ‌ها در امون مونده بود، و لوستر بالای سرشون که مارهای فلزی دور و برش پیچیده بودن و شمع‌هاش تا ته‌شون سوخته بودن، اونم قارچی نشون نمی‌داد. کف سنگی تقریباً از رشد مجلل قارچ‌ها خالی بود، فقط چند تا لای کاشی‌های شل اینجا و اونجا در اومده بودن، و دیدن اون موزاییک غول‌پیکری که به عنوان تزئین به کار رفته بود، ...راحت بود. یه مار سیاه بود، خیلی وحشی

دمش رو گاز گرفته بود، چشماش برق می‌زد، و دور اون خزنده یه طرح پیچ‌درپیچ از پیچک و گل بود. شبیه همون اردهای دم‌خوار که تو گلخونه دیده بود. این یکی بزرگ‌تر و خفن‌تر بود، و نور قارچ‌ها یه حالتی ترسناک بهش داده بود.

اتاقه خالی بود، جز یه میز که رو یه سکوی سنگی بود. میز با یه پارچه زرد پوشیده شده بود و روش یه لیوان نقره‌ای و یه جعبه نقره‌ای بود. پشت میز، یه پرده بلند و آویزون، اونم از جنس حریر زرد، مثل پرده پس‌زمینه بود. شاید یه پارچه آویزون بود که یه در رو قایم می‌کرد.

«فرانسیس گفت: «دروازه، میره به سمت مقبره. باید برداریمش

راستش قدمای سنگی پشت دروازه فلزی رو می‌تونست ببینه، ولی به جای اینکه بخواد بازش کنه، نومئی اخم کرد و رفت سمت سکوی سنگی. چراغش رو گذاشت زمین و دست کشید رو میز، و در جعبه رو بلند کرد. توش یه چاقو با دسته جواهرنشان پیدا کرد و بلندش کرد

«گفت: «اینو دیدم. تو خواب‌هام

فرانسیس و کاتالینا آهسته وارد اتاق شده بودن و هر دو داشتن نگاهش می‌کردن. ادامه داد: «با این بچه‌ها رو می‌کشت

«فرانسیس جواب داد: «کارهای زیادی کرد

«آدم‌خواری معمولی»

یه جور مراسم دینی. بچه‌هامون با قارچ آلوده به دنیا میان، و خوردن گوشتشون یعنی خوردن» قارچ؛ خوردن قارچ ما رو قوی‌تر می‌کنه و به نوبه خودش ما رو بیشتر به دل‌تنگی وصل می‌کنه. «ما رو به هوارد وصل می‌کنه

فرانسیس یهو قیافه‌اش جمع شد و خم شد. نومئی فکر کرد داره بالا میاره، ولی همون‌جوری موند، دست‌هاش رو دور شکمش حلقه کرده بود. نومئی چاقو رو پرت کرد رو میز و از روی سکو اومد پایین، برگشت پیشش

«پرسید: «چی شده؟

«گفت: «درد داره. اون درد داره

«کی؟»

«داره حرف می‌زنه»

نومئی متوجه یه صدا شد. از اول اونجا بود، ولی توجه نکرده بود. خیلی آروم بود، تقریباً شنیده ...نمی‌شد، و اگه

راحت می‌شد فکر کنی داره خیال‌بافی می‌کنه. یه صدای وزوز بود، ولی در عین حال خیلی هم شبیه وزوز معمولی نبود. اون صدای وزوزی که قبلاً شنیده بود، فقط این دفعه فرکانس صداش انگار بالاتر بود

نگاه نکن

نومی برگشت. انگار صدا از روی سکو می‌اومد، رفت طرفش. هر چی نزدیک‌تر می‌شد، صدا قوی‌تر می‌شد

پشت پرده زرد بود. نومی دستش رو بلند کرد

«کالینا گفت: «نکن. دلت نمی‌خواد ببینی

انگشتاش به پرده خورد و صدای وزوز تبدیل شد به بال زدن هزارتا حشره دیوونه روی شیشه، صدای یه لشکر که تو سرش گیر کرده بود، انقدر قوی که تقریباً حس می‌کرد لرزشی داره از تو هوا قطعش می‌کنه، سرش رو بلند کرد

نگاه نکن

انگار زنبورا داشتن به نوک انگشتاش می‌خوردن، هوا پر بود از بال‌های نامرئی، غریزه‌ش این بود که پاشه بره عقب، برگرده و چشم‌هاش رو بپوشونه، ولی پارچه رو محکم گرفت و با اون همه زور کشیدش کنار که نزدیک بود پاره بشه و بیفته زمین

نومی مستقیم زل زد به قیافه مرگ

اون دهن باز و جیغ‌کش زن بود که تو زمان یخ زده بود. یه مومیایی، چندتا دندون آویزون از دهنش، پوستش زرد. لباس‌هایی که باهاش دفنش کرده بودن خیلی وقت پیش پودر شده بود، و به جاش با یه چیز خوشگل دیگه پوشیده شده بود: قارچ‌ها لختی‌ش رو پوشونده بودن. از تنش و شکمش سبز شده بودن، از بازوها و پاش پایین اومده بودن، دور سرش جمع شده بودن و یه تاج، یه هاله، از طلای درخشان درست کرده بودن. قارچ‌ها اون رو عمودی نگه داشته بودن، مثل یه باکره عجیب توی یه کلیسای قارچی به دیوار چسبونده بودنش

و این موجود، مرده و سال‌ها و سال‌ها دفن شده، بود که اون صدای وزوز رو در می‌آورد. اون صدای وحشتناک رو تولید می‌کرد. این همون تاری طلایی بود که تو خواب‌هاش می‌دید، همون موجود ترسناکی که تو دیوارهای خونه زندگی می‌کرد. یه دستش رو دراز کرده بود و روی دستش یه حلقه کهریا داشت. نومی اونو شناخت

«نومی گفت: «آگنس

و اون صدای وزوز، وحشتناک و تیز بود و اون رو می‌کشید پایین و باعث می‌شد ببینه و بفهمه

ببین

فشار پارچه رو صورتش خفه‌اش می‌کرد تا بیهوش شد، بعدش هم تو تابوت بیدار شد. نفس‌نفس زد از ترس، چون با اینکه آماده بود، با اینکه می‌دونست چی قراره بشه، باز هم ترسیده بود. دستاش رو محکم فشار می‌داد به در تابوت، هی و هی، تراشه‌های چوب تو پوستش فرو می‌رفت، و جیغ زد، سعی کرد در رو هل بده و بیاد بیرون، ولی تابوت تکون نمی‌خورد. جیغ زد و جیغ زد ولی هیچکس نیومد. قرار هم نبود کسی بیاد. این همون راهی بود که باید می‌رفت

ببین

اون بهش احتیاج داشت. به مغزش احتیاج داشت. قارچ به تنهایی که مغز نداشت. اصلاً فکر و شعور واقعی نداشت. فقط یه کم ردی ازشون بود، مثل بوی کم‌رنگ گل رز. حتی اگه جسد کشیش‌ها رو هم می‌خوردن، باز هم جاودانگی واقعی گیرشون نمی‌اومد؛ فقط قدرت قارچ‌ها رو بیشتر می‌کرد، یه ارتباط ضعیف بین همه آدمای اونجا ایجاد می‌کرد. متحدشون می‌کرد ولی نمی‌تونست تا ابد نگهشون داره، و قارچ‌ها خودشون می‌تونستن شفا بدن، می‌تونستن عمر رو

طولانی کنن، ولی نمی‌تونستن جاودانگی بدن

اما دویل، دویلِ باهوش، خیلی باهوش، با دانشش تو چیزای علمی و کیمیاگری، با علاقه‌اش به فرایندهای زیستی، دویل همه اون چیزایی رو فهمیده بود که بقیه نفهمیده بودن

یه مغز

قارچ به یه مغز انسانی نیاز داشت که بتونه مثل یه ظرف برای خاطرات عمل کنه، که بتونه کنترل رو بهش بده. قارچ و مغز انسانی مناسب، که با هم قاطی می‌شدن، مثل موم بودن، و هاوارد دویل مثل یه مَهر بود، و خودش رو مثل مَهر روی کاغذ روی بدن‌های جدید حک می‌کرد

بین

کشیش‌ها تونسته بودن چند تا خاطره پراکنده رو از طریق قارچ‌ها، از طریق نسلشون، به همدیگه منتقل کنن، ولی اینا چیزای خام و تصادفی بودن. دویل یه سیستم ساخت. و تنها چیزی که نیاز داشت، آدمایی مثل اگنس بود

زنش. فامیلش

ولی حالا دیگه اگنسی در کار نبود. اگنس همون تاریکی بود و تاریکی همون اگنس، و هاوارد دویل اگه همین الان هم می‌مُرد، باز هم تو تاریکی زنده بود، چون موم و مَهر و کاغذ رو ساخته بود

درد داشت. زجر می‌کشید. اون سیاهی. اگنس. قارچ‌ها
اون خونه، از پوسیدگی سنگین بود، با ریشه‌های پنهانی که زیر و روی دیوارهاش کشیده شده بود
و از همه جور چیز مرده تغذیه می‌کرد

!اون آسیب دیده. ما آسیب دیده‌ایم. بین، بین، بین. بین

وزوز کردن یه جور تب‌دار شده بود؛ صداش خیلی بلند بود. نومئی گوش‌هاش رو گرفت و جیغ زد،
و توی سرش یه صدا فریاد زد

فرانسیس بغلش کرد و چرخوندش

«بهش نگاه نکن،» گفت. «ما هیچ‌وقت نباید بهش نگاه کنیم»

وزوز کردن یهو قطع شد، و سرش رو بالا آورد و به کاتالینا نگاه کرد که داشت به زمین خیره می‌شد، و با وحشت به فرانسیس نگاه کرد

یه هق‌هق توی گلویش گیر کرد. «اون رو زنده دفن کردن،» نومئی گفت. «اون رو زنده دفن کردن و اون مُرد، و قارچ از بدنش سبز شد و... خدای من... دیگه ذهن یه انسان نیست... اون رو دوباره ساخته... اون دوباره ساخته‌ش

نفسش خیلی تند بود. خیلی تند، و وزوز کردن قطع شده بود، اما اون زن هنوز اونجا بود. نومئی سرش رو چرخوند، و سوسه شد دوباره به اون جمجمهٔ چندش نگاه کنه، اما اون چونه‌ش رو توی دستش گرفت. «نه، نه، به من نگاه کن. پیش من بمون»

نفس عمیقی کشید، حس به غواصی رو داشت که دوباره داره روی آب میاد
«نومئی توی چشم‌های فرانسیس خیره شد. «اون همون سیاهی بود. می‌دونستی؟
فقط هاوارد و ویرجیل میان اینجا،» فرانسیس گفت. داشت می‌لرزید»
«اولی تو می‌دونستی»

تمام ارواح، اگنس بودن. یا بهتر بگم، همه ارواح توی اگنس زندگی می‌کردن
نه، اونم درست نبود. چیزی که قبلاً اگنس بود، تبدیل شده بود به اون سیاهی، و توی اون سیاهی
ارواح زندگی می‌کردن. دیوونه‌کننده بود. این تسخیر نبود. تصرف بود، و حتی اونم نبود، به چیزی
بود که حتی نمی‌تونست شروع کنه به توصیفش کنه. خلق به زندگی پس از مرگ، با مغز
استخوان و سلول‌های عصبی به زن، ساخته شده از ساقه‌ها و هاگ‌ها

روث هم می‌دونست، و ما کاری از دستمون برنمی‌اومد. اون ما رو اینجا نگه می‌داره، اون»
«روشیه که هاوارد همه چیز رو کنترل می‌کنه. ما نمی‌تونیم بریم. اونا هیچ وقت نمی‌ذارن
اون عرق کرده بود و داشت سُر می‌خورد و می‌افتاد روی زانوهایش، دستاش رو چنگ زده بود به
بازوهای نائومی. نائومی گفت: «چی شده؟ باید پاشی.» اونم مثل اون خم شد روی زانوهایش و
صورتش رو لمس کرد

«حق با اونه، نمی‌تونه بره. تو هم همینطور، اصلاً»

ویرجیل بود که حرف زده بود. داشت در فلزی رو باز می‌کرد و داشت می‌اومد تو. عین خیالش
هم نبود. خیلی راحت. شاید داشت توهم می‌دید. شاید اصلاً اونجا نبود. نائومی خیره شده بود
«بهش. فکر کرد: «نمی‌تونه باشه»

اون با به شانه‌بالا انداختن گفت: «چی؟» و گذاشت در پشت سرش با به صدای بلندی بسته
بشه. اون اینجا بود. توهم نبود. به جای اینکه دنبالشون بره تو تونل، مستقیم رفته بود رو زمین،
از وسط قبرستون، و از پله‌های سرداب اومده بود پایین

دختر بیچاره. واقعاً شوکه به نظر می‌ای. واقعاً فکر نمی‌کردی که منو کشتی. همچنین فکر»
نمی‌کردی من اون شربت رو الکی تو جیم داشته باشم، نه؟ گذاشتم بخوریش، گذاشتم برای چند
لحظه از دستم در بری. گذاشتم این خرابکاری رو به بار بیاری

«اون قورت داد. کنارش فرانسیس می‌لرزید. «چرا؟»

مگه واضحه؟ که بتونی بابامو اذیت کنی. من نمی‌تونستم. فرانسیس هم نمی‌تونست. پیرمرده»
کاری کرده بود که هیچ‌کدوممون نتونیم دست بلند کنیم طرفش. دیدی چطور روت رو مجبور کرد
خودشو بکشه. وقتی فهمیدم فرانسیس چه نقشه‌ای کشیده، فکر کردم: اینم شانسم منه. بذار
دختره از بندهاش آزاد بشه، بینیم چی کار می‌کنه، این آدم غریبه که هنوز تابع قوانین ما نیست،
کسی که هنوز می‌تونه وایسه جلو. و حالا اون داره می‌میره. حس می‌کنی؟ هوم؟ بدنش داره از
هم می‌پاشه

نائومی گفت: «این به نفع تو نیست. اگه تو اونو اذیت کنی، داری به اون سیاهی (گلوب) آسیب
می‌زنی، تازه اگه بدنش بمیره هم اون تو سیاهی زنده می‌مونه. ذهنش

ویرجیل با عصبانیت گفت: «ضعیف شده. حالا من کنترل سیاهی رو دارم. وقتی بمیره، برای همیشه می‌میره. نمی‌ذارم یه بدن جدید پیدا کنه. تغییر. تو اینو می‌خواستی، نه؟ معلومه که هر دومون یه چیزو می‌خوایم»

ویرجیل رسیده بود کنار کاتالینا و با یه لیخند کج بهش نگاه می‌کرد. گفت: «آها، رسیدم بهت، همسر عزیزم. ممنون بابت کمکی که به سرگرمی امشب کردی.» و تو یه ژست مسخره محبت‌آمیز، بازویش رو فشار داد. کاتالینا صورتش رو در هم کشید ولی تکون نخورد

بهش دست زن. «نائومی گفت، بلند شد و دستش رو به طرف چاقو توی جعبه نقره‌ای برد.»
«فضولی نکن. اون زن منه»

«...نائومی انگشتاش رو دور چاقو حلقه کرد. «بهتره نکنی.
بهتره اون چاقو رو بندازی زمین.» ویرژیل جواب داد»
هیچ وقت، فکر کرد، با اینکه دستش داشت می‌لرزید و یه نیروی وحشتناک توی بدنش می‌دوید و مجبورش می‌کرد حرف بشنوه

«شریت رو خوردم. نمی‌تونی کنترل کنی»
عجیبه! «ویرژیل گفت و کاتالینا رو ول کرد و به نائومی نگاه کرد. «آره، اون لحظه از دستمون»
در رفتی. ولی انگار اون شریت زیاد دووم نمیاره، و این همه راه رفتن توی خونه، اومدن پایین توی این اتاقک، باعث شده دوباره تحت تأثیر این تاریکی قرار بگیری. داری نفسش می‌کشی، همه اون گرد و غبارهای ریز و نامرئی رو. الان وسط قلب خونه‌اید. هر سه تون»
«...تاریکی درد داره. نمی‌تونی»

امروز همه یه ضربه خوردیم. «ویرژیل گفت و حالا می‌تونست ببینه که عرق روی پیشونیش نشسته و چشم‌های آبی‌ش برق تب‌داری پیدا کرده بود. «ولی الان من کنترل و کاری رو که من می‌گم باید بکنی»

انگشتاش درد گرفت و ناگهان حس کرد یه زغال داغ توی دستشه. نائومی چاقو رو با صدای بلند ی انداخت زمین

بهت گفتم. «ویرژیل مسخره‌کنان گفت»
به چاقو که کنار پاش افتاده بود نگاه کرد. خیلی نزدیک بود، اما نمی‌تونست برش داره. حس می‌کرد سوزن‌سوزن شدن توی دست‌هاش پیچیده و انگشتاش رو تکون می‌داد. دستش درد می‌کرد، استخوان‌های شکسته از یه درد وحشتناک و سوزان خبر می‌دادن
به این‌جا نگاه کن. «ویرژیل با نفرت به لوستر بالای سرشون نگاه کرد. «هاوارد گیر افتاده بود»
توی گذشته، ولی من به آینده نگاه می‌کنم. باید معدن رو دوباره باز کنیم، یه فکر برای مبل‌های جدید بکنیم، برق واقعی بیاریم. البته به خدمتکار احتیاج داریم، ماشین‌های جدید، و بچه‌ها. فکر «کنم مشکلی نداشته باشی که برام کلی بچه بیاری»
نه، «گفت، ولی صدایی نبود، زمزمه بود، و حس می‌کرد دستش روی شونه‌شه، انگار یه دست»
نامرئی روش سنگینی می‌کنه

«بیا اینجا،» ویرژیل دستور داد. «از همون اول مال من بودی»

قارچ‌های روی دیوارها مثل موجودات زنده تکون می‌خوردن، انگار زیر آب داشتند موج می‌زدن. گرد و خاک طلایی از خودشون بیرون می‌دادن و آه می‌کشیدن. یا شاید هم اون بود که آه می‌کشید، چون اون حس شیرین و تاریک که قبلاً تجربه کرده بود دوباره احاطه‌اش کرده بود و یهو سرش گیج رفت. درد دست چپش که اذیتش می‌کرد آروم شد و رفت

ویرژیل دست‌هاش رو به طرفش باز کرده بود و نومئ به اون دست‌ها فکر می‌کرد که دورش

حلقه بشن و چقدر خوب می‌شد آگه تسلیم خواسته‌ی اون بشه. ته دلش دلش می‌خواست تکه تکه بشه، از خجالت فریاد بزنه؛ کف دست ویرژیل جلوی دهنش اون فریاد رو خفه کنه

قارچ‌ها روشن‌تر شدن و اون فکر کرد شاید بعداً بتونه دست بکشه روشن، دست‌هاش رو روی دیوار بماله و صورتش رو به نرمی گوشت اون‌ها بچسبونه. خوب بود که اونجا استراحت کنه، پوستش محکم به بدن لغزنده‌شون چسبیده باشه و شاید اونا بغلش کنن، اون قارچ‌های دوست‌داشتنی، و تو دهنش، تو سوراخ‌های بینی و چشم‌هاش پر بشن تا جایی که نتونه نفس بکشه و تو شکمش جا خوش کنن و روی رونه‌هاش شکوفه بدن. و ویرژیل هم، عمیق تو وجودش فرو رفته باشه و دنیا یه توده طلایی رنگ بشه

نکن، «فرانسیس گفت»

اون یک قدم از سکو پایین گذاشته بود، ولی فرانسیس دستش رو دراز کرده بود و انگشت‌های زخمی‌اش رو گرفته بود و درد لمسش باعث شد اخ بده. به پایین نگاهش کرد، چشم زد و خشکش زد

نکن، «زمزمه کرد و نومئ فهمید که ترسیده. با این حال، انگار که بخواد ازش محافظت کنه، از»
«پله‌ها جلوتر رفت. صدایش ضعیف و گرفته بود، انگار داشت خرد می‌شد. «ولشون کن

چرا باید همچین کاری کنم؟» ویرژیل معصومانه پرسید»

«اشتباهه. هر کاری که می‌کنیم اشتباهه»

ویرژیل پشت سرش رو نشون داد، به سمت تونلی که اومده بودن. «صدای اون رو می‌شنوی؟ بابامه که داره می‌میره، و وقتی بدنش بالاخره فرو بریزه، من قدرت مطلق روی تاریکی رو به دست میارم. به یه یار نیاز دارم. بالاخره ما خویشاوندیم

نومئ فکر کرد واقعاً یه صدایی می‌شنوه، که از دور هاوارد دوپل ناله می‌کنه و خون تف می‌کنه، و مایع سیاه از بدنش بیرون می‌ریزه در حالی که تلاش می‌کنه نفس بکشه

بین فرانسیس، من آدم خودخواهی نیستم. می‌تونیم با هم شریک بشیم، "ویرژیل با لحنی" گشاده‌رو گفت. "تو اون دختر رو می‌خوای، منم همون دختر رو می‌خوام. دلیلی نداره دعوا کنیم، نه؟ تازه کاتالینا هم دختر خوبیه. بیا دیگه، اخماتو وا کن

فرانسیس چاقویی رو که دختره انداخته بود برداشته بود و حالا اون رو بالا نگه داشته بود.
".بهشون آسیبی نمی‌رسونی

فکر کردی می‌خوای با چاقو بهم بزنی؟ باید بهت بگم کشتن من یه کم سخت‌تر از کشتن یه زنه."
"آره، فرانسیس، تو تونستی مادرت رو بکشی. سر چی؟ سر یه دختر؟ حالا نوبت منه؟

"به جهنم"

فرانسیس به سمت ویرژیل حمله کرد، اما ناگهان ایستاد، دستش وسط هوا خشک شد، چاقو رو محکم گرفته بود. نئومی صورتش رو نمی‌دید ولی می‌تونست تصور کنه. حتماً شبیه قیافه‌ی

خودش شده بود، چون اونم یه مجسمه شده بود و کاتالینا هم کاملاً بی‌حرکت ایستاده بود.

زنبورا تکون خوردن، وزوز شروع شد. بین

نذار مجبورت کنم بکشم،" ویرجیل بهش اخطار داد و دستش رو گذاشت روی دست لرزان "فرانسیس. "کم بیار

فرانسیس ویرجیل رو هل داد و باعث شد با نیرویی باورنکردنی به دیوار بخوره

برای یک لحظه کوتاه، درد ویرجیل رو حس کرد، دویدن آدرنالین توی رگ‌هایش، خشم اون با خشم خودش قاطی شده بود. فرانسیس، عوضی کوچولو. اون تاریکی بود که برای یه لحظه کوتاه به هم وصلشون کرده بود، و نئومی جیغ خفیفی کشید، تقریباً زبانش رو گاز گرفت. عقب رفت، پاهایش به سختی دنبال اوامرش می‌رفتند. یکی، دو قدم

ویرجیل اخم کرد. چشمانش انگار طلایی می‌درخشید وقتی جلو رفت و تکه‌های ریز قارچ و خاک رو که به کتش چسبیده بود، با دست تکاند

وزوز بالا گرفت، اول ضعیف، بعد غرش‌کنان به جریان افتاد، و او ناله کرد

"کم بیار"

فرانسیس با ناله‌ای جواب داد و دوباره خودش رو به سمت ویرجیل پرتاب کرد. پسرعمویش با راحتی متوقفش کرد. خیلی قوی‌تر بود و این بار برای حمله آماده بود. مشت ناامیدانه‌ی فرانسیس رو گرفت و با بی‌رحمی تمام جوابش رو داد، مستقیم به سر فرانسیس کوبید. فرانسیس تعادلش رو از دست داد اما تونست دوباره سرپا بایسته و تلافی کرد. مشتش به دهان ویرجیل خورد و ویرجیل با صدای خشمگین و متعجبی نفسش رو بیرون داد

ورژیل چشماش رو ریز کرد و دهنشو پاک کرد

«ورژیل رک و ساده گفت: «ازت کاری می‌کنم زبونت رو گاز بگیری

مردا جاشون رو عوض کرده بودن و حالا نئومی می‌تونست صورت فرانسیس رو ببینه؛ خون از شقیقه‌اش داشت می‌ریخت پایین، همون‌طور که نفس‌نفس می‌زد و سرش رو تکون می‌داد. نئومی دید که چشماش چقدر گشاد باز شده، دستاش چطور می‌لرزه و دهنش چطور باز و بسته میشه، عین ماهی که داره برای نفس کشیدن تقلا می‌کنه خدایا، ورژیل واقعاً می‌خواست این کار رو باهاش بکنه. می‌خواست مجبورش کنه زبان خودش رو بخوره

نئومی صدای وزوز زنبورها رو که پشت سرش بلندتر می‌شد شنید

بین

برگشت و نگاهش به صورت اگنس افتاد؛ دهن بی‌لبش مثل یه دایره‌ی ابدی درد بسته شده بود. دست‌هایش رو محکم روی گوش‌هایش فشار داد و با عصبانیت فکر می‌کرد چرا این صدا قطع نمیشه. چرا این وزوز تموم نمیشه و هی برمی‌گرده

یهو یه چیزی مثل برق به ذهنش زد که قبلاً نفهمیده بود و از همون اول هم باید واضح می‌بود: این فضای تاریک و وحشتناک و عجیب و غریبی که دور و برشون رو گرفته، همون تجسم تمام رنج‌هایی بود که سر این زن بیچاره آورده بودن. اگنس. زنی که تا مرز جنون، تا مرز خشم و تا مرز ناامیدی پیش رفته بود. و حتی الان هم یه تیکه از اون زن باقی‌مونده بود که داشت از درد

جیغ می‌کشید

اون مثل ماری بود که دم خودش رو گاز گرفته
اون یه رویاپرداز بود که تا ابد توی کابوس گیر افتاده بود؛ حتی وقتی چشماش تبدیل به خاکستر
شده بودن، باز هم پلک‌هایش بسته بود

اون وزوز، صدای اون بود. دیگه نمی‌تونست درست حرف بزنه ولی هنوز می‌تونست جیغ بکشه
از وحشت‌های غیرقابل توصیفی که سرش اومده بود، از نابودی و درد. حتی وقتی خاطرات و
افکار منسجمش هم پاک شده بود، این خشم سوزاننده باقی مونده بود و ذهن هر کی نزدیکش
می‌شد رو می‌سوزوند

اون چی می‌خواست؟

فقط اینکه از این شکنجه خلاص بشه

فقط اینکه بیدار بشه، ولی نمی‌تونست. هیچ وقت نمی‌تونست بیدار بشه

وزوز داشت بلندتر می‌شد و داشت نومئی رو تهدید می‌کرد که دوباره اذیتش کنه و ذهنش رو
...درگیر کنه، اما نومئی خم شد و چراغ نفتی رو برداشت و

انگشتای تند و خشنش بود و به جای اینکه فکر کنه چی می‌خواد بکنه، فقط اون یه جمله که روت
گفته بود اومد تو ذهنش. "چشماتو باز کن، چشماتو باز کن." قدم‌هایش تند و مصمم بود و با هر
قدم زیر لب زمزمه می‌کرد: "چشماتو باز کن"

تا اینکه دوباره خیره شد به اگنس

"خواب‌گرد،" پیچ کرد. "وقتشه چشماتو باز کنی"

چراغو پرت کرد به صورت اون لاشه. لامپ همون لحظه قارچای دور سر اگنس رو آتیش زد و یه
هاله آتش دور سرش درست شد. بعدش زبونه‌های آتیش سریع روی دیوار پخش شد. انگار اون
ماده ارگانیک شده بود مثل هیزم، قارچ‌ها سیاه شدن و ترکیدن

ویرجیل جیغ زد. یه جیغ گرفته و وحشتناک بود، افتاد رو زمین و سعی کرد با خراشیدن کاشی‌ها
بلند شه. فرانسیس هم افتاد. اگنس یه جور تاریکی بود و اون تاریکی بخشی از وجودشون بود،
پس این آسیب ناگهانی به اگنس، به اون شبکه قارچی، حتماً شبیه جرقه زدن نوروها بود.
نومئی هم از طرف خودش حس کرد یهو کاملاً هوشیار شده، اون تاریکی انگار هلس داد عقب

دوید پایین سکو و همون لحظه رفت پیش دختر دایی‌اش، دستشو گذاشت رو صورت کاتالینا

حالت خوبه؟" پرسید

"آره،" کاتالینا محکم سر تکون داد. "آره"

رو زمین، هم ویرجیل و هم فرانسیس ناله می‌کردن. ویرجیل سعی کرد دستشو به سمتش دراز
کنه، سعی کرد بلند شه، ولی نومئی زد تو صورتش. با این حال اون مردک چنگ زد بهش، سعی
کرد خودشو بکشه بالا حتی با اینکه نمی‌تونست راه بره. با دندونای قروچه به سمتش خزید

نومئی یه قدم دیگه عقب رفت، ترسید که پیره روش

کاتالینا چاقویی که فرانسیس انداخته بود رو برداشت، و حالا وایساده بود بالای سر شوهرش و

وقتی چرخید تا بهش نگاه کنه، چاقو رو کوبید تو صورتش، یه چشمشو سوراخ کرد، دقیقاً مثل کاری که با هوارد دوپل کرده بود.

ویرجیل با یه ناله خفه افتاد، و کاتالینا چاقو رو بیشتر فشار داد، لب‌هایش بهم فشرده بود، یه کلمه یا صدای ناله هم ازشون بیرون نیومد. ویرجیل یه تکونی خورد و دهنش باز موند، تف و نفس نفس می‌زد. بعدش بی‌حرکت افتاد.

زن‌ها دست همدیگه رو گرفته بودن و سرشون رو پایین انداخته بودن به ویرژیل نگاه می‌کردن. خونش داشت سر مار سیاهه رو سرخ می‌کرد، رنگش می‌کرد، و نومئی آرزو می‌کرد یه چاقوی گنده داشته باشن، چون اگه می‌تونست سرشو مثل مادر بزرگش که سر ماهی رو قطع کرده بود، می‌برد.

از طرز سفت گرفتن دستش توسط کاتالینا فهمید اونم همین آرزو رو داره.

بعد فرانسیس یه چیزی زیر لب زمزمه کرد و نومئی کنارش زانو زد و سعی کرد بلندش کنه. «بهش گفت: «پاشو دیگه، باید فرار کنیم»

«فرانسیس گفت: «داره می‌میره، ما داریم می‌میریم»

«نومئی هم قبول کرد: «آره، اگه زود نریم بیرون می‌میریم»

کل اتاق داشت سریع آتیش می‌گرفت، لکه‌های قارچ داشتن آتیش می‌گرفتن و پرده‌های زردی که کنار زده بود هم داشتن می‌سوختن

«گفت: «نمی‌تونم برم»

نومئی دندوناشو به هم فشار داد و با اصرار بلندش کرد: «چرا می‌تونی.» اما نتونست راه بپرتش.

«!فریاد زد: «کاتالینا، کمکمون کن»

هر کدومشون یه دست فرانسیس رو گرفتن و گذاشتن رو دوششون، نصفی بلندش می‌کردن، نصفی می‌کشیدنش سمت در آهنی. باز کردن در راحت بود، ولی بعد نومئی به پله‌هایی که بالا می‌رفتن نگاه کرد و فکر کرد چطوری از پس اون سربالایی بر بیان. اما راه دیگه‌ای نبود. وقتی برگشت عقب، دید ویرژیل افتاده رو زمین، جرقه‌های الکتریکی روش می‌افتاد و اون تالار از شدت نور آتیش داشت می‌درخشید. روی دیوارهای پله‌ها هم قارچ در اومده بود و اونا هم داشتن آتیش می‌گرفتن. باید عجله می‌کردن.

همون قدر که می‌تونستن سریع رفتن بالا، و نومئی زد به فرانسیس تا چشم‌هاشو باز کنه و کمکشون کنه. اون با کمکشون چند تا پله رو بالا اومد، ولی سر آخر نومئی مجبور شد عملاً بکشتش بالا تا دو سه پله آخر، و همگی افتادن تو یه اتاق خاکی که پر بود از تابوت‌های سنگی از این طرف به اون طرف. نومئی یه نگاهی به پلاک‌های نقره‌ای، تابوت‌های پوسیده، گلدون‌های

خالی که شاید قبلاً گل توشون بوده، و چند تا قارچ کوچیک که نور می‌دادن و کمترین نوری رو ایجاد می‌کردن انداخت

در سرداب خوشبختانه باز بود، لطف ویرژیل بود. وقتی بیرون اومدن، مه و تاریکی شب منتظرشون بود

بغلشون کن

«اون به کاتالینا گفت: «دروازه... راه دروازه رو بلدی؟

«پسر داییش گفت: «خیلی تاریکه، مه هم هست

،آره، همون مه که با اون هاله‌ی طلایی مرموزش، نعو می‌رو ترسوند بود

همون وزوزی که اگنس بود. ولی اگنس حالا به ستون آتیش زیر پاشونه و باید راه خروج از این جهنمو پیدا کن

نعومی به فرانسیس گفت: «فرانسیس، باید راهنماییمون کنی بریم به سمت دروازه.» اون پسر سرشو چرخوند، با چشمای نیمه‌باز به نعو می‌نگاه کرد، تونست به تگون کوچیک سر بده و به چپ اشاره کنه. اونا تو اون جهت رفتن، اونم تکیه داده بود به نعو می و کاتالینا، و هی گیج می‌شد و می‌افتاد. سنگ قبرهای قبرستون مثل دندون شکسته از زمین درومده بودن، فرانسیس غرغر کرد و به جای دیگه رو نشون داد. نعو می اصلاً نمی‌دونست دارن کجا میرن. شاید داشتن دور خودمون می‌چرخیدن. مگه خنده‌دار نبود؟ دایره

مه اصلاً بهشون رحم نکرد تا اینکه بالاخره، اون سر دروازه‌های آهنی قبرستون رو دید که جلوی روشون قد کشیده بودن، ماری که دمشو می‌خورد، به این سه نفر خوشامد می‌گفت. کاتالینا درو هل داد و باز کرد و اونا تو مسیری بودن که به خونه برمی‌گشت

«وقتی کنار دروازه‌ها وایسادن و نفس‌نفس می‌زدن، فرانسیس گفت: «خونه داره آتیش می‌گیره

نعومی فهمید که راست می‌گه. به نور دوردست می‌درخشید، حتی از پشت مه هم دیده می‌شد. جایی به اسم «مکان بلند» رو نمی‌دید، ولی می‌تونست تصورش کنه. کتابای قدیمی کتابخونه که سریع آتیش گرفتن، کاغذ و چرم که سریع می‌سوختن، وسایل چوبی ماهون و پرده‌های سنگین با منگوله‌ها که دود می‌کردن، و پتربین‌هایی پر از وسایل نقره‌ی قیمتی که جرجر صدا می‌دادن، اون مجسمه‌ی دخترونه و ستون وسط پله‌ها که دورش شعله پیچیده بود و تیکه‌های سقف میریخت زیر پاش. آتیش، مثل به رودخونه‌ی بی‌رحم از پله‌ها بالا می‌رفت، کف‌پوش‌ها زیر پاش جیرجیر می‌کردن، در حالی که خدمه‌های خانوادگی دوپل هنوز سر پله‌ها وایساده بودن و خشکشون زده بود

تابلوهای نقاشی قدیمی پوست می‌انداختن، عکسای قدیمی مچاله و نابود می‌شدن، ورودی‌ها مثل قوسی از آتش شده بودن. پرتره‌های همسرای هووارد دوپل رو شعله‌ها می‌بلعیدن و تخت خوابش حالا به گودال آتیش بود، بدن پوسیده و منقبض شده‌ش از دود خفه شده بود، در حالی که دکترش کف زمین بی‌حرکت افتاده بود و آتیش شروع کرده بود به لیسیدن ملحفه‌ها، شروع

کرده بود به خوردن هووارد دوپل ذره ذره، و اون پیرمرد جیغ می کشید، ولی هیچ کی نبود که کمکش کنه.

نامرئی، زیر نقاشی ها و ملاقه ها و بشقاب ها و شیشه ها، اون توده های نخ های ریز، قارچ های ظریف رو تصور می کرد که اون ها هم داشتن می سوختن و قطع می شدن و آتیش رو شعله ورتر می کردن.

خونه از دور داشت می سوخت. بذار بسوزه تا همه خاکستر بشه.

بریم،" ناثومی زیر لب گفت"

H27

اون خواب بود، پتو تا چونه اش کشیده شده بود. اتاق کوچیکی بود که به زور به صندلی و به کمد جا می شد. اون (نوئمی) روی همون صندلی کنار تخت نشسته بود. بالای کمد به مجسمه کوچک از سن جوداس تادئوس بود، و نوئمی خودش رو چند بار مشغول دعا کردن بهش پیدا کرده بود و به سیگار جلو پاش گذاشته بود به عنوان نذری. داشت به مجسمه خیره شده بود و لب هاش آروم تگون می خورد که در باز شد و کاتالینا اومد تو. به لباس خواب نخی تنش بود که مال یکی از دوستای دکتر کاماریو بود و به شال گردن قهوه ای کلفت هم انداخته بود روش.

«اومدم بینم قبل از اینکه برم بخوابم چیزی لازم داری یا نه»

«خویم»

دختر دای اش دستش رو گذاشت روی شونه اش و گفت: «تو هم باید بری بخوابی. اصلاً استراحت نکردی»

«نوئمی دستش رو نوازش کرد و گفت: «نمی خوام تنها بیدار شه»

«دو روز گذشته»

نوئمی گفت: «می دونم. کاش مثل قصه های پریان بود که برامون می خوندی. اونجا خیلی راحت بود: فقط کافی بود شاهزاده خانم رو بوس کنی»

هردوشون به فرانسیس نگاه کردن، صورتش به سفیدی روبالشی ای بود که سرش روش بود. دکتر کاماریو به همه شون رسیدگی کرده بود. زخم هاشون رو پانسمان کرده بود، بهشون فرصت داده بود خودشون رو تمیز کنن و لباس عوض کنن، اتاق هایی برای موندن آماده کرده بود، و وقتی نوئمی یواشکی گفت که به تینچر احتیاج دارن، به مارتا گفته بود بیارنش. بعد از خوردنش، همه شون سردرد و حالت تهوع گرفتن که زود خوب شد. به جز فرانسیس. فرانسیس توی به خواب عمیق فرو رفته بود که دیگه بیدار نمی شد.

«کاتالینا گفت: «خودت رو خسته کنی فایده ای برات نداره»

«نوئمی دست به سینه شد و گفت: «می دونم، می دونم»

«می‌خواهی پیش‌ت بشینم؟»

"حالم خوبه، قسم می‌خورم زود می‌رم بخوابم، راستش دلم هم نمی‌خواد، خسته نیستم"

کاتالینا سر تکون داد، هردوشون ساکت بودن، سینه‌ی فرانسیس آروم بالا و پایین می‌رفت، اگه هم خواب می‌دید، خوابای بدی نبودن. کاتالینا تقریباً دلش سوخت که دلش می‌خواد بیدارش کنه

راستش اون از رفتن به تخت خواب می‌ترسید، از کابوس‌هایی که ممکنه تو تاریکی پیچ بخورن، مردم بعد از دیدن اون وحشتایی که دیده بودن چیکار می‌کردن؟ مگه می‌شد دوباره برگشت به زندگی عادی، وانمود کرد و زندگی رو ادامه داد؟ دلش می‌خواست فکر کنه دقیقاً همینه، ولی می‌ترسید خواب خلاف اینو بهش ثابت کنه

دکتر گفته فردا دو تا پاسبان و یه قاضی از پاچوکا میان، بابات هم میاد. "کاتالینا شالش رو مرتب" کرد. "ما چی بهشون بگیم؟ فکر نکنم حرفمون رو باور کنن"

اون سه نفر داغون، زخمی و خسته که شانسی به چند تا کشاورز با الاغ‌هاشون برخورده بودن، واقعاً سر اینکه چی بگن به توافق نرسیده بودن، و کشاورزا از دیدن اونا انقدر شوکه بودن که چیز زیادی نپرسیدن. در عوض یواشکی راهنمایی‌شون کردن تا برن الِ تریونفو. بعداً، وقتی بردنشون توی خونه‌ی دکتر کاماریو، مجبور شدن یه داستانی سر هم کنن، و نائومی قصه‌شون رو ساده کرده بود و گفته بود وبرجیل دیوونه شده و سعی کرده کارای خواهرش رو تکرار کنه، همه ساکنان های پلیس رو کشته و این بار خونه رو آتش زده

اما این قضیه توضیح نمی‌داد چرا نائومی یه لباس عروس قدیمی پوشیده بود و فرانسیس یه دست لباس عروس هم‌رنگ، و چرا لباسای هر دو زن انقدر خونی بود

نائومی مطمئن بود کاماریو حرفشون رو باور نکرده، ولی خودش رو به اون راه زده بود. نائومی توی چشمای خسته‌ی دکتر یه درک ضمنی رو خونده بود

"بابام اوضاع رو سر و سامون میده"

"امیدوارم." کاتالینا گفت. "اگه ازمون شکایت کنن چی؟ می‌دونی"

نائومی شک داشت کسی بتونه نگهشون داره؛ اصلاً زندان هم توی الِ تریونفو نبود، اگه هم کاری می‌شد، می‌فرستادنشون پاچوکا، ولی فکر نمی‌کرد همچین کاری بکنن. یه اظهارات می‌گرفتن، یه گزارش سرسری تایپ می‌شد، ولی واقعاً نمی‌تونستن اثبات کنن

فردا میریم خونه، "نائومی محکم گفت"

کاتالینا لیخند زد و نومی، با اینکه خسته بود، از دیدن اون لیخند خوشحال شد. اون لیخند همون دختر مهربون جوونی بود که با هم بزرگ شده بودن. این کاتالینای خودش بود

"خب پس برو بخواب" کاتالینا گفت و خم شد تا گونه‌ش رو ببوسه. "صبح زود میان"

زن‌ها همدیگه رو بغل کردن، یه بغل طولانی و محکم، نومی نمی‌خواست گریه کنه. نه حالا. بعد کاتالینا به آرومی موها رو از صورتش کنار زد و دوباره لبخند زد

اگه کارم داشتی، پایین راهرو هستم" گفت

کاتالینا یه نگاه آخر به اون پسر جوون انداخت و درو پشت سرش بست

نومی دستش رو گذاشت توی جیب بافتش و اونجا اون چیز سبک رو حس کرد. طلسم خوش‌شانسیش. بالاخره یه بسته سیگار مچاله شده که کاماریلو روز قبل بهش داده بود رو بیرون آورد

سیگارش رو روشن کرد، پاش رو تگون داد و خاکستر رو ریخت توی یه کاسه خالی. کمرش درد می‌کرد. مدت زیادی بود که روی اون صندلی ناراحت نشسته بود اما حاضر نبود بره، با اینکه اول کاماریلو و بعد کاتالینا اومدن سراغش. به محض اینکه چند پک از سیگار رو کشید، فرانسیس تگون خورد، و اون سیگار رو انداخت توی کاسه و کاسه رو گذاشت روی میز آرایش و منتظر موند

اون قبلاً هم اینجوری تگون خورده بود، یه کج شدن کوچیک سرش، ولی این بار فکر کرد فرق داره. دستش رو لمس کرد

چشماتو باز کن" زمزمه کرد. روٹ هم بارها این کلمات رو با ترس و وحشت بهش گفته بود، اما صدای نومی گرم بود

با چشم‌هاش که یه کم پلک زد و بعد بیشتر، انگار بهش پاداش داد، تا بالاخره روی اون زوم شد

سلام" گفت

"سلام"

"بذار برات آب بیارم"

یه پارچ آب روی میز آرایش بود. یه لیوان پر کرد و کمکش کرد بخوره

گرسنه ای؟" پرسید

"وای نه. شاید بعداً. حالم خیلی بده"

خیلی داغون به نظر می‌ای"، اون جواب داد

"لباش یه لبخند ضعیف زد و یه خنده ریز کرد. "آره، فکر کنم همینطوره

تو دو روز کامل خواب بودی. فکر کردم مجبورم مثل یه کپی ضایع از 'زیبای خفته'، یه سیب از "گلوت دربیارم"

"سفید برفی"

"خب. رنگت پریده"

دوباره لبخند زد و سعی کرد بهتر روی تکیه‌گاه پشت جا خوش کنه، لبخندش کم‌رنگ شد. "همه چیز رفت؟" پرسید، صدایش به زمزمه نگران و مضطرب بود

چند نفر از مردم شهر رفتن بالا کوه ببینن از خونه چی مونده. گفتن یه مشت خاکستر دودکن "شده‌ست. 'جای بلند' نابود شده، و قارچ هم حتماً باهاش رفته

آره، فکر کنم همینه. البته... ریشه‌ها (میسلیا) خیلی به آتیش مقاومن. و شنیدم بعضی قارچ‌ها..."

"مثل... مثل قارچ مورل، بعد از آتیش‌سوزی جنگل زودتر سبز می‌شن
اون قارچ مورل نبود و اونم آتیش‌سوزی جنگل نبود،" اون گفت. "اگه چیزی مونده باشه،"

"می‌تونیم پیدااش کنیم و بسوزونیمش"

"فکر کنم بشه"

این فکر انگار خیالش رو راحت کرد؛ خیلی محکم ملافه‌ها رو چنگ زده بود و حالا ولشون کرد و آهی کشید، نگاهش روی اون ثابت موند. "خب فردا چی می‌شه، وقتی بابات برسه؟" پرسید

"مرد ناقلا. همه‌ش گوش می‌دادی؟"

اون خجالت‌زده به نظر اومد و سرش رو تگون داد. "نه. فکر کنم بیدارمون کردی یا من خودم نیمه‌بیدار بودم. خلاصه، شنیدم پسر داییت گفت بابات صبح میاد

"درسته. زود میاد. فکر کنم ازش خوششت بیاد. و عاشق مکزیکو سیتی می‌شی"

"من باهات میام؟"

نمی‌تونیم تو رو اینجا ول کنیم. تازه، تو رو از کوه کشیدم پایین. فکر کنم تو این جور مواقع من باید مراقبت باشم. حتماً یه قانونی هست برای این کار،" اون با اون لحن مهربون خودش گفت. ...مدتی بود که

اون (این کار رو) انجام داده بود. یه جورایی کهنه به نظر می‌اومد و سخت بود این قدر بی‌خیال حرف بزنه، انگار داشت به زبونش فشار می‌اومد، ولی تونست یه لبخند بزنه و اونم خوشحال به نظر اومد

باید تمرین کنم، فکر کرد. همه چی تمرین بود. یاد می‌گرفت بدون نگرانی، بدون ترس، بدون اینکه سایه‌ای دنبالش باشه زندگی کنه

"پس مکزیکوسیتی،" اون گفت. "خیلی بزرگه"

یاد می‌گیری چطوری باشی،" اون جواب داد و با دست آسیب دیده‌ش خمیازه رو قورت داد

چشماش قفل شد رو انگشتای گچ گرفته‌ی نعومی. "خیلی درد داره؟" آروم پرسید

یه کم درد داره. فعلاً خبری از سونات نیست. شاید بتونیم دو نفره بزیم و تو با دست چپ کمکم کنی.

"جدی نعومی"

"جدی؟ همه جا درد می‌کنه. خوب می‌شه"

شاید هم خوب نمی‌شد، شاید دیگه هیچ وقت نمی‌تونست مث قبل از پیانو نت دربار، شاید هیچ وقت نمی‌تونست از این تجربه خلاص بشه، ولی نمی‌خواست اینو بگه. گفتنش فایده‌ای نداشت

"شنیدم دختر داییت داشت بهت می‌گفت بخواب. ایده خوبی به نظر می‌اومد"

به. خواب کسالت‌آور، اعلام کرد و با پاکت سیگارش ور رفت

"خواب بد می‌بینی؟"

شونه بالا انداخت و جواب نداد، انگشت اشاره‌ش رو زد روی جعبه

من خواب مامانم رو نمی‌دیدم. شاید بعداً ببینم خوابشو، فرانسیس گفت. "ولی خواب دیدم" خونه خودش رو ترمیم کرده و من توشم، و این بار دیگه راه فرار نبود. تو خونه تنها بودم و همه درها بسته شده بودن

"جعبه رو مچاله کرد. "همه چی رفت. بهت گفتم، همه چی تموم شد"

از قبل هم باشکوه‌تر بود. خونه قبل از اینکه خراب بشه بود؛ رنگ‌ها زنده بودن و تو گلخونه گل "...داشت، ولی گل‌ها تو خونه هم رشد کرده بودن و جنگل‌هایی

قارچ رفته بود بالا روی پله‌ها و توی اتاق‌ها، گفت و صدایش به طرز عجیبی آروم بود. «و وقتی» «راه می‌رفتم، از جای پاهام قارچ درمی‌اومد

خواهش می‌کنم، ساکت شو، زن گفت و آرزو کرد کاش خواب کشت و کشتار و خون و دل و روده دیده بود. این خواب خیلی نگران‌کننده‌تر بود

جعبه سیگارش افتاد. هردو به زمین نگاه کردن، جایی که بین صندلی اون و تخت اون افتاده بود

اگه هیچ وقت از بین نره چی؟ اگه توی بدنم باشه چی؟ پرسید و صدایش به کم لرزید

نمی‌دونم، زن گفت. همه کارشون رو کرده بودن. همه‌ی قارچ‌ها رو سوزونده بودن، اون حال بد رو از بین برده بودن، داروی مارتا رو خورده بودن. دیگه نباید می‌بود. با این حال، توی خون بود

سریش رو با یه آه سنگین تکون داد. «اگه توی من باشه، پس باید تمومش کنم و تو نباید انقدر —نزدیکم باشی، این کار درستی نیست»

«خواب بود»

«—نئومی»

«گوش نمی‌دی»

«نه! خواب بود. خواب‌ها نمی‌تونن بهت آسیب بزنن»

«پس چرا نمی‌خوابی بری؟»

«نمی‌خوام، و این ربطی به این قضیه نداره. کابوس‌ها که چیزی نیستن»

اون می‌خواست اعتراض کنه، زن خودشو چسبوند بهش، روی تخت جا گرفت و بالاخره زیر پتو، با اشاره بهش که ساکت باشه، بغلش کرد

احساس کرد دستش آروم روی موهای کشیده میشه، شنید قلبش یه لحظه تند تند زد و بعد منظم شد

بهش نگاه کرد. چشمای فرانسیس از اشک‌هایی که نمی‌ریخت برق می‌زد

«نمی‌خوام مثل اون بشم،» زمزمه کرد. «شاید زود بمیرم. شاید بتونی جسدمو بسوزونی»

«نمی‌میری»

«تو نمی‌تونی اینو قول بدی»

با هم می‌مونیم،» زن محکم گفت. «با هم می‌مونیم و تو تنها نیستی. اینو می‌تونم بهت قول»
«بدم»

«چطور می‌تونی چنین قولی بدی؟»

آروم گفت که شهر چقدر قشنگ و روشنه، و جاهایی توش هست که ساختمونا تازه و نو دارن سر به فلک می‌کشن، جاهایی که قبلاً زمین خالی بودن و هیچ راز و رمزی توشون نبود. شهرهای دیگه‌ای هم بودن که خورشید می‌تونست زمین رو کباب کنه و به گونه‌های رنگ بده. می‌تونستن کنار دریا زندگی کنن، تو یه خونه با پنجره‌های بزرگ و بدون پرده

اون زمزمه کرد: «داره افسانه می‌بافه،» ولی بغلش کرد

کاتالینا همون بود که داستان می‌بافت. قصه از اسب‌های سیاه با سوارای جواهر نشون، شاهزاده‌خانم‌ها توی برج‌ها، و فرستاده‌های کوبلای خان. ولی اون به یه داستانی احتیاج داشت و

اونم باید یکی تعریف می‌کرد، واسه همین تعریف کرد تا دیگه براش مهم نباشه که داره دروغ می‌گه یا راست.

دستاشو دورش محکم‌تر کرد و صورتشو توی گودی گردنش قایم کرد

بالاخره خوابید و خواب ندید. وقتی صبح زود، زیر نور کم‌رنگ هوا بیدار شد، فرانسیس صورت رنگ‌پریده‌شو به سمت نویمی چرخوند و چشمای آبی‌شو قفل کرد روش. نویمی با خودش فکر کرد که شاید یه روز اگه خوب نگاه کنه، یه درخشش طلایی تو چشمای اون ببینه. یا شاید انعکاس خودشو ببینه که با چشمای طلای مذاب زل زده بهش. دنیا واقعاً می‌تونست یه دایره‌ی لعنتی باشه؛ مار دم خودشو می‌خوره و ته نداره، فقط یه ویرونی ابدی و بلعیدن همیشگیه

«اون در حالی که هنوز یه کم خواب‌آلود بود، گفت: «فکر کردم خوابتو دیدم

»اون جواب داد، صدایی زمزمه‌وار: «من واقعیم

ساکت بودن. آرام خم شد و لباسو بوسید تا بفهمه واقعاً اونجاست، و اون آهی کشید، انگشتاشو لای انگشتاش قفل کرد و چشماشو بست

اون فکر کرد، آینده قابل پیش‌بینی نیست و شکل چیزا رو نمی‌شه فهمید. فکر کردن به چیز دیگه‌ای مسخره بود. اما اون صبح جوون بودن و می‌تونستن به امید بچسین. امیدی که دنیا می‌تونه یه جوری دیگه، مهربون‌تر و شیرین‌تر ساخته بشه. واسه همین برای خوش‌شانسی دومین بار بوسیدش

وقتی دوباره بهش نگاه کرد، صورتش از یه شادی عجیبی پر شده بود، و سومین بار که بوسیدش، اون برای عشق بود

****تشکرها****

دمت گرم به مدیر برنامه‌ام، ادی اشنایدر؛ ویراستارم، تریشیا ناروانی؛ و تیم دل ری. همچنین ممنون از مامانم که بچگی‌ها اجازه داد فیلم ترسناک بینم و کتاب ترسناک بخونم. و مثل همیشه، ممنون از شوهرم که تک‌تک کلماتی رو که می‌نویسم می‌خونه

خوشگلا / آدمای خوشگل ****The Beautiful Ones**** *

یه سری چیزای تاریک و مرموز ****Certain Dark Things**** *

حرفای بی سروته / قاطی پاتی (وضوح کم) ****Signal to Noise**** *

خدایای زمرد و سایه ****Gods of Jade and Shadow**** *

ساحل وحشی / ساحل رام نشده ****Untamed Shore**** *

گوتیک مکزیکی / ترسناک مکزیکی ****Mexican Gothic**** *

****درباره نویسنده****

سیلویا مورنو-گارسیا نویسنده رمان‌های فانتزی مطرحیه مثل «خدایان جید و سایه»، «سیگنال تا

نویز»، «چیزای تاریک قطعی» و «زیبایی‌ها»؛ و همچنین رمان جنایی «ساحل رام‌نشده». چند تا کتاب مجموعه‌ای هم ویرایش کرده، که معروف‌ترینشون «او در سایه‌ها راه می‌رود» (معروف به «دخترای کثولو») هست که برنده جایزه فانتزی جهانی شده. ایشون توی ونکوور، بریتیش کلمبیا زندگی می‌کنه

سایت: silviamoreno-garcia.com

فیسبوک: [/smorenogarcia](https://www.facebook.com/smorenogarcia)

توییتر: [@silviamg](https://twitter.com/silviamg)